

قاتل رایانه‌ای

نویسنده: مایکل کرایتون

مترجم: بهرام افتخاری

انتشارات کوشش

تهران ۱۳۷۶

این اثر ترجمه‌ای است از کتاب:

THE TERMINAL MAN
Michael Crichton
Alfred A. Knopf, New York



انتشارات کوشش

قاتل رایانه‌ای

نویسنده: مایکل کرایتون

مترجم: بهرام افتخاری

چاپ: تلاش

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۶

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

ISBN: 964-6326-28-5

شابک: ۹۶۴-۶۳۲۶-۲۸-۵

درباره نویسنده

مایکل کرایتون در سال ۱۹۴۲ در شیکاگو متولد شد. دوران کودکی را در لانگ آیلند سپری نمود. نخست به تحصیل در رشته ادبیات انگلیسی دانشگاه هاروارد پرداخت، اما پس از مدتی آن را رها کرده و رشته انسان‌شناسی را برگزید. پس از فارغ‌التحصیلی و چند سال تدریس در دانشگاه، وارد دانشکده پزشکی هاروارد شد و ضمن تحصیل به نویسندگی روی آورد. او آنگاه دست به سفر دور دنیا زد و در بازگشت تمام وقت خود را صرف نویسندگی نمود. کتاب‌های او همواره از پر فروشترین کتاب‌ها بوده و دست‌مایه پر آوازه‌ترین فیلم‌ها گشتند. از آثار معروف این نویسنده ۵۵ ساله می‌توان از کتاب‌های زیر نام برد: قضیه آندرومدا، سرقت قطار بزرگ، کره، مرده خواران، خورشید تابان، سفرها، جاسپر جونز، پنج بیمار، کنگو، ژوراسیک پارک، دنیای گمشده. مضمون‌های بکر آثارش و اطلاعات سرشار و دیدگاه‌های دقیق علمی او با چیره دستی استادانه‌اش در نویسندگی همراه شده و مایکل کرایتون را در ردیف مشهورترین نویسندگان امروز جهان قرار داده است.

درباره کتاب

کتاب حاضر ترجمه‌ای است از The Terminal Man اثر مایکل کرایتون نویسنده نامدار که پس تحقیقات و مطالعات فراوان توسط وی در سال ۱۹۷۲ نوشته شده است. همان‌گونه که در زندگینامه نویسنده ذکر شده او دوره رشته پزشکی دانشگاه هاروارد را به پایان رسانیده است و در علم پزشکی صاحب نظر می‌باشد. باید توجه خوانندگان محترم را به این نکته جلب نمود که بسیاری از نظرات و روش‌های علمی مندرج در این کتاب مربوط به سال‌های آغازین دهه هفتاد بوده و از تکنولوژی و اکتشافات پیشرفته و شتابان امروزی فاصله بسیار دارند. امروزه قسمت عمده‌ای از این فرضیات و روش‌ها به اثبات و مرحله اجرا رسیده‌اند و حتی جزو بدیهیات و امور پیش و پا افتاده و عادی زندگی تلقی می‌گردند. مایکل کرایتون با نوشتن کتابهایی از این دست نشان داد که دیدگاه‌ها و فرضیه‌های او بی‌پایه و اساس نبوده و اثبات بسیاری از فرضیاتی که در گذشته طرح نموده، او را در مقام آینده‌نگری مطلع و آگاه در باب علم زیست‌شناسی جای داده است. شاید روزی برسد که پیش‌بینی‌هایش در نوشته‌هایی مانند ژواسیک پارک نیز، واقعیت یابند.

تذکر این نکته ضروری است که به دلیل ثقیل بودن برخی از اصطلاحات علمی و همچنین حفظ موازین اخلاقی، ضمن حفظ امانت در متن اصلی کتاب، پاره‌ای اصلاحات جزئی از جانب مترجم صورت گرفته است.

مرداد ۱۳۷۶

بهرام افتخاری

مقدمه نویسنده - (پیشگفتار)

خوانندگانی که این کتاب آنها را به فکر فرو می برد، نباید تصور کنند آنچه مطرح شده چیزی کاملاً جدید می باشد. بیش از صد سال است که به طور جدی مطالعاتی در مورد فیزیولوژی مغز می شود و مدت پنجاه سال است که تغییرات رفتاری تحت مطالعه می باشند. دهها سال است که هر کس می تواند در جریان این سؤالات قرار گیرد، آنها را مورد بحث قرار دهد، و تأیید یا تکذیب کند.

تبلیغات نیز بی تأثیر نبوده اند. تحقیقات زیست شناختی اعصاب^۱ به طور مرتب و به شکل نمایشی در فوق العاده های یکشنبه روزنامه ها منتشر می شوند. ولی عموم مردم آنها را جدی نمی گیرند، زیرا به حدی نظرات نگران کننده و راه حل های پوچ در طی این سال ها شنیده اند که امروز کنترل مکانیزم مغزی را به عنوان مسئله ای مربوط به آینده دور می انگارند و نتیجه آن را، اگر روزی به دست آید متعلق به آیندگان می دانند.

دانشمندانی که وقت خود را صرف این تحقیقات نموده اند، جامعه را

برای توجه به این امر تشویق می‌نمایند. جیمز مک کانل^۱ از دانشگاه میشیگان^۲ چند سال پیش از این، به دانشجویان خود گفت:

«به فرض ما قادر به کنترل مکانیزم مغزی باشیم. اما چه کسی باید نسبت به عملکرد ما تصمیم بگیرد؟ اگر شما از ابراز عقیده خود نسبت به نحوه عملکرد من خودداری کنید، من در این مورد به تنهایی تصمیم خواهم گرفت. و بعد دیگر خیلی دیر خواهد شد.»

امروزه بسیاری از مردم احساس می‌کنند در دنیای از پیش تعیین شده‌ای زندگی می‌کنند که روند آن از قبل برقرار شده است. در گذشته تصمیماتی برای ما گرفته شده که آلودگی محیط زیست، تغییرات شخصیتی و آفات مدنیّت شهری را برای ما به‌ارمغان آورده‌اند، و ما اکنون دستخوش عواقب آنها گشته‌ایم.

این وضعیت، نفی کودکانه و خطرناک مسئولیت‌ها را به‌بار آورده است و باید هر کدام از ما متوجه آن باشیم. به این لحاظ است که تاریخچه ذیل را به‌نظر خوانندگان می‌رسانم:

تاریخ روشهای مداوای صرع روانی.

۱۸۴۴- مورل Morel، فرت Fairet و سایر عصب شناسان فرانسوی

برخی از علائم صرع روانی را تشریح نمودند.

۱۸۸۸- هوگلینگ جکسن (Hugblings jackson) در انگلستان

مشخصه‌های صرع روانی و عوامل بروز بحرانهای صرع را به‌رشته تحریر در آورد.

۱۸۹۸- جاکسن و کلمن Jackson - Colman در انگلستان محل وقوع

1- James Mc Connel

2- Michigan

و تولید بحرانهای صرع را در لب گیجگاهی مغز مشخص نمودند.

۱۹۰۸- هورسلی و کلارک Horsley & Clarke در بریتانیا روشهای جراحی و جراحی الکترونیکی را برای استفاده به روی حیوانات آزمایش کردند.

۱۹۴۱- جاسپر و کرشمن Jasper & Kershman در ایالات متحده و کانادا ثابت نمودند که طبق نتایج موج نگار مغزی به روی مصروعین روانی این بیماری از ناحیه لوب گیجگاهی مغز سر منشأ می گیرد.

۱۹۴۷- سپیگل Spiegel و همکاران (در ایالات متحده امریکا) اولین عمل جراحی شبیه سازی شده را روی انسان اعلام نمودند.

۱۹۵۰- پن فیلد و فلانگان Penfield & Flanagan در کانادا یک جراحی به روی مصروع روانی انجام می دهند که نتایج خوبی به بار می آورد.

۱۹۵۸- تالراخ Talairach و همکاران در فرانسه یک پیوند و نصب عضو پیوندی را به روش جراحی الکترونیکی و با کاربرد الکترودها انجام می دهند.

۱۹۶۳- هیت Heath و همکاران به بیماران خود اجازه می دهند تا از طریق الکترودهای کار گذاشته شده دست به تحریک موضعی بزنند.

۱۹۶۵- نارابایاشی Narabayashi در ژاپن اعلام نمود که با استفاده از روشهای جراحی الکتریکی موفق به درمان ۹۸ نفر از بیماران روانی خود گشت.

۱۹۶۵- در این تاریخ بیش از ۲۴۰۰۰ مورد جراحی الکترونیکی به روی اشخاص زنده و در نقاط مختلف دنیا صورت گرفت.

۱۹۶۸- دل گادو Delgado و همکاران دستگاه کنترل رادیویی روی بیماران مصروع روانی خود کار گذاشتند.

۱۹۶۹- یک میمون شمشیر در آل موگوردو Alamogordo از طریق کنترل رادیویی به رایانه‌ای متصل گشت که انگیزش‌های واقع شده را ثبت می‌نمود.

۱۹۷۱- بیمار هارولد بنسون در لس آنجلس تحت عمل جراحی واقع شد.

لس آنجلس ۲۳ اکتبر ۱۹۷۱

در تحلیلی درونی که از انگیزه‌های شخصی خود به عمل آوردم به این نتیجه رسیدم، که تقریباً در تمام موارد قسمت بزرگی از آن غریزی می‌باشد. در حقیقت دلایلی را که باعث واکنش من می‌شوند، نمی‌دانم.

جی - بی - اس هالدن^۱

طبیعت وحشی استعمارگر را رام خود می‌کند
فردریک جکسون ترنر^۲

1- I.B.S.Haldane

2- Fvedevick Jackson Turner

بخش اول

سه شنبه ۹ مارس ۱۹۷۱

ورود به بیمارستان

فصل اول

آنها حدود ظهر به بخش اورژانس وارد شدند و پشت دری که به پارکینگ آمبولانس‌ها باز می‌شد، روی نیمکتی نشستند. الیس^۱ حالتی عصبی، متفکر و خشک داشت. موریس با خونسردی بسیار آب‌نباتی خورد و کاغذ مجالۀ آن را در جیب پیراهن سفیدش فرو کرد. از محلی که نشسته بودند، می‌توانستند خورشید را که انوار آن تابلوی بزرگ مشخص‌کننده بخش فوریت‌ها، پارک ممنوع و محل اختصاصی توقف آمبولانس‌ها را روشن کرده بود، ببینند. صدای آژیری از دور شنیده شد.

موریس پرسید:

- آیا خودش است؟

- فکر نمی‌کنم، خیلی زود است.

همانطور که روی نیمکت نشسته بودند، به صدای نزدیک شدن آژیر گوش می‌دادند. الیس عینکش را برداشت و آن را با کراواتش تمیز کرد. یکی از پرستارانی که موریس نامش را نمی‌دانست به طرف آنها آمد و

شادمانه پرسید:

- شما کمیته استقبال هستید؟

الیس او را برانداز کرد. موریس پاسخ داد:

- او را مستقیماً داخل می‌کنیم. آیا پرونده‌اش را اینجا دارید؟

پرستار گفت:

- فکر می‌کنم بله، دکتر.

و با ناخشنودی رفت. الیس آهی کشید، عینکش را زد و بدخواهانه

به پرستار نگاه کرد.

موریس گفت:

- اوه! او هیچ منظوری نداشت.

الیس گفت:

- تمام این بیمارستان لعنتی در جریان هستند. مخفی نگاه داشتن چنین

رازی دشوار است.

حالا صدای آژیر کاملاً نزدیک شده بود. آنها ورود آمبولانس را دیدند

که دو نفر پرستار مرد در آن را باز کرده و برانکاری را که پیرزنی نزار،

نفس‌زنان روی آن دراز کشیده بود، خارج ساختند. در حالی که او را

به طرف سالن مراقبت‌ها می‌بردند، موریس با خود گفت:

- ذات‌الریه، پیشرفته.

الیس گفت:

- امیدوارم در وضعیت خوبی باشد.

- چرا نباشد.

- شاید با او بدرفتاری شده باشد.

الیس عبوسانه از پنجره به بیرون می‌نگریست.

موریس اندیشید «واقعاً اوقاتش تلخ است».

او می‌دانست این کج خلقی علامت عصبی بودن او می‌باشد. موریس در موارد بسیاری با او کار کرده بود و واکنش‌هایش را به خوبی می‌شناخت. هنگام انتظار هیجان‌زده و تحت فشار بود، سپس از لحظه آغاز عمل آرامش کامل خود را باز می‌یافت.

الیس باز هم به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- لعنتی، پس او کجاست؟

موریس برای عوض کردن موضوع گفت:

- برای ساعت پانزده و سی دقیقه آماده هستیم؟

در ساعت پانزده و سی دقیقه بنسون می‌بایست در برابر شورای مشورتی تخصصی جراحی اعصاب بیمارستان حاضر می‌گردید.

الیس گفت:

- تا آنجا که خبر دارم، در صورتی که وضع بنسون خوب باشد، دکتر راس باید مراسم معرفی را انجام دهد.

صدای ملایمی از بلندگو به گوش رسید:

- دکتر الیس، دکتر جان الیس، دو، دو، سه، چهار، دکتر الیس دو، دو،

سه، چهار.

الیس برای پاسخ دادن از جای خود برخاست و گفت:

- بر شیطان لعنت.

موریس منظور او را حدس می‌زد. دو، دو، سه، چهار، شماره آزمایشگاه‌ها بود و او را احتمالاً در رابطه با میمون‌ها خبر کرده بودند. الیس مدت یک ماه بود که روی میمون‌ها تمرین می‌کرد و هر هفته سه عدد از آنها را تحت عمل جراحی قرار می‌داد تا خود و اعضای گروهش آمادگی لازم را داشته باشند. او به الیس در حالی که اطاق را پیمود و به تلفن دیواری جواب داد نگریست. الیس کمی می‌لنگید. در زمان

کودکی، به دنبال جراحی یکی از ماهیچه‌های نازک نی پای راستش قطع شده بود. موریس همیشه از خود می‌پرسیدم که آیا این حادثه در انتخاب جراحی اعصاب به عنوان حرفه او تأثیر داشته است.

رفتار ایس نمایانگر مردی مصمم به درمان و اصلاح ناهنجاری‌ها بود. او همیشه به بیمارانش اطمینان و اعتماد به نفس می‌بخشید و خود نیز سهمی از معلولیت داشت: لنگیدن، طاسی زودرس و ضعف بینایی که او را مجبور به استفاده از عینک ته استکانی می‌کرد. همه اینها نوعی آسیب‌پذیری در او به وجود آورده بود که طبع عصبانی مزاج او را قابل تحمل‌تر می‌نمود.

این عصبیت احتمالاً ناشی از سال‌ها اشتغال به حرفه جراحی بود. موریس که تازه در ابتدای راه بود، در ابراز عقایدش تردید داشت. از پنجره به نور خورشید و پارکینگ می‌نگریست. وقت ملاقات‌های بعد از ظهر بود. اقوام بیماراران اتومبیل‌های خود را پارک می‌کردند و ساختمان‌های رفیع بیمارستان را از نظر می‌گذرانند. آثار ترس بر چهره آنان مشاهده می‌گردید. انسان‌ها از بیمارستان هراس دارند.

تقریباً همه آنها پوست آفتاب سوخته داشتند. بهار لس‌آنجلس گرم بود. اما چهره موریس به سیدی بلوزش بود. با خود اندیشید باید بیشتر به گردش بروم و عادت کنم بیرون غذا بخورم. البته تمرین تنیس می‌کرد ولی معمولاً دیر وقت شب.

ایس بازگشت و گفت:

- اتل بخیه‌هایش را پاره کرده است.

- چطور اتفاق افتاد؟

اتل، میمون ماده جوانی از نژاد رزوس^۱ بود که شب قبل مغزش را جراحی کرده بودند. نتیجه عمل موفقیت‌آمیز بود. اتل به عنوان یک میمون رزوس به نحو حیرت‌آوری فرمانبرداری می‌کرد.
الیس گفت:

- نمی‌دانم، حدس می‌زنم توانسته بازویش را آزاد کند و حالا مشغول فریاد زدن است. استخوان‌هایش از یک طرف بیرون زده‌اند.

- سیم‌ها را هم کنده است؟

- نمی‌دانم، ولی باید دوباره مرش را بخیه بزنم. می‌توانی کارها را در اینجا به عهده بگیری؟

- گمانم بتوانم.

با پلیس‌ها که مشکلی نداریم؟ فکر نمی‌کنم مسئله‌ای ایجاد کنند.

- خیر.

الیس گفت:

بنسون را هر چه سریع‌تر به طبقه هفتم منتقل کن بعد هم به راس خبر بده. من در اسرع وقت خود را می‌رسانم.

و به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

- اگر اتل زیاد تقلا نکند، ظرف چهل دقیقه کار بخیه را تمام می‌کنم.

موریس با خنده گفت:

- موفق باشی.

الیس با حالت گرفته‌ای رفت. بعد از رفتن او پرستار بخش فوریت‌ها

دوباره بازگشت و پرسید:

- او را چه می‌شود؟

۱- Rhesus، نوعی عنتر دم کوتاه که در آسیای جنوب شرقی زندگی می‌کند.

موریس گفت:

- هیچ، فقط خیلی عصبی است.

پرستار کنار پنجره ایستاد تا بیرون را نگاه کند و اظهار داشت:

- مشخص است.

موریس او را با بی تفاوتی و تعجب برانداز کرد. آنقدر در بیمارستان وقت صرف کرده بود که با سلسله مراتب دقیق آن آشنا شده باشد. او بدون بهره وری از هرگونه مقام اداری، کار را از اتزنی آغاز کرده بود. اغلب پرستاران بیش از او از پزشکی سر رشته داشته و از اینکه این مطلب را به رخ او بکشند ابا نداشتند. با گذشت زمان، دستیار جراح شد و کارکنان تواضع بیشتری در برابرش به خرج دادند زمانی که با گرفتن عنوان دکتری صاحب اعتماد به نفس لذت بخشی شد، تعدادی از پرستاران شروع به نامیدن او با اسم کوچک نمودند. و حال، عاقبت با پوستن به بخش روان و اعصاب این اعتبار در موقعیت جدید او تثبیت شده بود.

اما امروز، این پرستار به دلایل دیگری در اطراف موریس می چرخید، او آدم مهمی شده بود. در بیمارستان همه می دانستند قرار است اتفاقی رخ دهد. پرستار در حالی که به پنجره خیره شده بود، گفت:

- آمد.

موریس بلند شد و نگاهی به بیرون انداخت. یک اتومبیل آبی رنگ پلیس، از پشت وارد پارکینگ آمبولانس ها گردید تا به طرف بخش فوریت ها بیاید.

- بسیار خوب، ورود ما را به طبقه هفتم اطلاع دهید.

- بله، دکتر.

پرستار ناپدید شد. دو نفر برای حمل برانکار، درهای بیمارستان را گشودند. آنان چیزی راجع به موضوع بنسون نمی دانستند. یکی از آن دو

به موریس گفت:

- منتظر این شخص بودید؟

- بله.

- باید نامش را ثبت کرد؟

- خیر، پذیرش مستقیم.

- آنها سری به علامت توافق تکان دادند و نگاهی به راننده اتومبیل

پلیس انداختند که در حال گشودن در عقب اتومبیل بود. دو مأمور پلیس که

عقب نشسته بودند، بیرون آمدند و در اثر تابش نور خورشید پلک‌هایشان

را به هم زدند. بعد بنسون خارج شد.

موریس هر بار او را می‌دید، تحت تأثیر قرار می‌گرفت. بنسون سی و

چهار سال داشت. او خیلی چاق و خجالتی بود و همیشه حالتی بهت‌زده

داشت. در حالی که دست بند بر دست‌هایش بود کنار اتومبیل ایستاد و

به اطرافش نگاه کرد. به موریس سلام گفت. بعد با حالتی معذب نگاهش را

از او برگرفت.

یکی از پلیس‌ها گفت:

- متصدی این امر شما هستید؟

- بله، من دکتر موریس هستم.

- راه را به ما نشان دهید، دکتر.

- دست بندش را باز نمی‌کنید؟

بنسون چشمانش را به موریس دوخت، بعد دوباره چشمانش را به زیر

افکند.

- در این مورد دستوری برای ما صادر نشده است.

نگاهی با همکارش رد و بدل کرد:

- اما فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشد.

- در اثنای گشودن دستبند، راننده فرمی با سر برگ «انتقال مجرم به بخش درمان عمومی» ارائه داد. موریس باید دوجای آن را امضا می کرد. هنگام امضاء دوم، بنسون را از نظر گذراند. او با آرامش مچ دست های خود را مالش می داد و مستقیم به رویرویش خیره مانده بود. شرایط مبتذل این انتقال با قواعد و امضاهایش، این حالت را به موریس القاء می نمود که بسته ای را تحویل می گیرد و با خود فکر می کرد شاید بنسون نیز همین احساس را داشته باشد.

- بسیار خوب، متشکرم دکتر.

موریس، بنسون و دو مأمور پلیس را به داخل بیمارستان راهنمایی کرد. حاملین برانکار درها را بستند. پرستاری بنسون را در صندلی چرخدار نشاند. پلیس ها متعجب شدند.

موریس توضیح داد:

- این جزء مقررات بیمارستان است. همگی به راه افتادند.

آسانسور در راهرو ایستاد. تعدادی ملاقات کننده برای رفتن به طبقات بالا منتظر بودند ولی با دیدن موریس، بنسون با صندلی چرخدار و دو مأمور پلیس مردد گشتند.

موریس خطاب به آنان گفت:

- لطفاً سوار آسانسور بعدی شوید.

در بسته شد و آنها بالا رفتند.

بنسون پرسید:

- دکتر الیس کجاست؟ فکر می کردم اینجا باشد.

- در اطاق عمل است، دیر نخواهد کرد.

- دکتر راس چگونه؟

- او را هنگام مراسم معرفی خواهید دید.

بنسون با لبخند گفت:

- بله، مراسم معرفی.

نگاه مشکوکی میان پلیس‌ها ردوبدل شد، اما حرفی نزدند. آسانسور در طبقه هفتم متوقف گردید و همگی خارج شدند.

طبقه هفتم اختصاص به جراحی‌های خاص داشت و در آنجا بیماری‌های مشکل و پیچیده را درمان می‌کردند. این طبقه اساساً به تحقیقات اختصاص داشت. در آنجا بیمارانی را که دچار امراض حاد قلبی، کلیوی و متابولسمی بودند، درمان می‌کردند.

به دفتر پرستاری، نوعی اطاقک شیشه‌ای واقع در مرکز آن طبقه که به شکل حرف X بود، رفتند. پرستار کشیک سرش را بلند کرد. از حضور پلیس‌ها متعجب گشت اما هیچ توضیحی نخواست.

موریس گفت:

- ایشان آقای بنسون هستند. اطاق ۷۰۱ آماده است؟

پرستار پاسخ مثبت داد و تبسم ملیحی به بنسون کرد. بنسون در جواب لبخند غم‌انگیزی زد و نگاهش را به کامپیوتری که در گوشه دفتر قرار داشت، معطوف ساخت.

- آیا شما دارای سیستم سازگار با روش‌های زمان‌بندی شده هستید؟

موریس گفت:

- بله.

- رایانه مادر کجاست؟

- در زیرزمین.

- داخل همین ساختمان؟

- بله، رایانه پر قدرتی است که خطوط نیروی آن تا اینجا عمل می‌کنند.

بنسون سری تکان داد. طرح این سئوالات تعجب موریس را

برنمی‌انگیخت.

بنسون سعی داشت به عملی که در پیش دارد فکر نکند و از اینها گذشته او یک متخصص کامپیوتر بود.

پرستار پروندهٔ بنسون را در اختیار موریس قرار داد. جلد پرونده از پلاستیک آبی رنگ بود و بر روی آن مهر بیمارستان دانشگاه، یک برجسب قرمز رنگ مخصوص بخش جراحی اعصاب، یک برجسب زرد رنگ به علامت مراقبت ویژهٔ دائم و برجسب سفید رنگی که موریس تاکنون ندیده بود و رعایت تدابیر امنیتی را خاطر نشان می‌ساخت، قرار داشت.

در حالی که موریس صندلی چرخدار را به طرف اطاق ۷۱۰ هدایت می‌کرد،

بنسون پرسید:

- این پروندهٔ من است.

- بله.

- همیشه در مورد محتوای آن کنجکاو بوده‌ام.

- مقداری نوشته‌های ناخوانا.

در حقیقت پروندهٔ بنسون خیلی قطور، صریح و حاوی نتایج آزمون‌های مختلف رایانه‌ای بود.

پلیس‌ها پشت سر آنان حرکت می‌کردند. به اتاق ۷۱۰ رسیدند. ابتدا یکی از مأمورین داخل شد و در را بست. دیگری بیرون ایستاد و گفت:

- این فقط یک اقدام احتیاطی است.

بنسون نگاهی به موریس انداخت و گفت:

- خیلی مواظب من هستند، تقریباً لوسم می‌کنند.

پلیس اولی بیرون آمد:

- همه چیز مرتب است.

موریس صندلی بنسون را به داخل اتاق هل داد. این اتاق که در سمت نمای جنوبی بیمارستان قرار داشت وسیع و در ساعات بعد از ظهر آفتاب‌گیر بود. بنسون با رضایت خاطر آن را نگریست.

موریس گفت:

- این یکی از بهترین اتاق‌های بیمارستان می‌باشد.

می‌توانم بلند شوم؟

- مسلماً.

بنسون برخاست و روی تخت نشست. دگمه‌های بالا و پائین بردن آن را فشرد، سپس خم شد تا طرز کار آن را بررسی کند.

- ساده است.

- چه چیزی ساده است؟

- طرز کار تخت، به طرز جالب توجهی ساده است. سیستم آن به گونه‌ای است که با حرکات شخصی که بر روی آن خوابیده، هماهنگ می‌شود.

بنسون در کمد را گشود، نگاهی به حمام انداخت و به جای خود بازگشت. موریس فکر کرد رفتارش مثل بیماران عادی نیست. بیشتر بیماران در بیمارستان دست و پای خود را گم می‌کنند ولی بنسون به همان اندازه راحت بود که گوشتی در اتاق هتلی به سر می‌برد.

بنسون با خنده گفت:

- این اتاق را می‌گیرم.

به موریس و پلیس‌ها نگاه کرد:

- این‌ها باید این‌جا بمانند؟

موریس گفت:

- فکر می‌کنم بتوانند بیرون منتظر شوند.

مامورین پلیس دستی به کلاه خود بردند و پس از خروج در اتاق را بستند.

بنسون گفت:

- می‌خواهم بدانم وجود آن‌ها در این‌جا ضروری است؟

- بله.

- تمام مدت.

- بله، مگر این‌که موفق شویم شما را از قید فشارها برهانیم.

چهره بنسون در هم رفت.

- آیا... یعنی خیلی ناچور بود؟

- چشم او را کبود کرده و یک دنده‌اش را شکسته‌اید.

- مگر حالش خوب نشده؟

- چرا اینک بهبود یافته است.

بنسون گفت:

- چیزی به‌خاطر نمی‌آورم. دیگر حافظه‌ام خوب کار نمی‌کند.

- می‌دانم.

- اما از بهبودی او خوشحالم.

- آیا پژامه و لوازم شخصی خود را همراه آورده‌اید؟

- خیر ولی ترتیب آن را می‌دهم.

- از بیمارستان برایتان لباس می‌گیرم. در حال حاضر به‌چیزی احتیاج

ندارید؟

- نه، متشکرم.

و با خنده تمسخرآمیزی ادامه داد:

- ولی باکمال میل یک لیوان نوشیدنی می‌پذیرم.

موریس خنده‌کنان گفت:

- این یکی را باید فراموش کنید.

بنسون آهی کشید. موریس از اطاق خارج شد.

پلیس‌ها روبه‌روی در اطاق، صندلی گذاشته بودند. یکی از آن‌ها نشسته و دیگری کنارش ایستاده بود. موریس با حرکت انگشت دفتر یادداشت خود را گشود.

- بهتر است در جریان برنامه ما باشید تا نیم ساعت دیگر شخصی از قسمت پذیرش، کاغذهایی را برای امضا نزد بنسون می‌آورد. بعد در ساعت سه و سی دقیقه او را به تالار بزرگ شورای جراحان می‌برند. پس از بیست دقیقه از آنجا مراجعت خواهد نمود. شب موهایش را می‌تراشند. عمل جراحی در ساعت شش صبح فردا انجام خواهد شد. سوالی ندارید؟

- برای ما غذا می‌آورند؟

- به پرستار می‌گویم سفارش غذای اضافه بدهد. برای دو نفر یا فقط

یکی؟

- برای یک نفر. ما هر هشت ساعت جایمان را با هم عوض می‌کنیم.

- این مطلب را به پرستارها می‌گویم. شما نیز آنان را در جریان رفت و

آمدهای خود، قرار دهید. دوست دارند بدانند چه اشخاصی در بخش هستند.

پلیس‌ها با حرکت سر موافقت خود را نشان دادند. سکوتی برقرار

شد. عاقبت یکی از آن‌ها پرسید:

- بیماری او چیست.

- دچار نوعی بیماری صرع است.

- من شخصی را که توسط او مضروب شده بود، دیده‌ام. یک آدم گردن

کلفت قوی هیکل شبیه راننده های کامیون بود.

سپس با اشاره به اطاق بنسون ادامه داد:

- باور کردنی نیست مردی با جثه کوچک او قدرت حمله به مردی با آن

هیکل را داشته باشد.

- وقتی حمله صرع به او دست می دهد، حالت تهاجمی شدید پیدا

می کند.

پلیس ها با لحن تردید آمیزی پرسیدند:

- این جراحی که قرار است روی او انجام شود، چگونه است؟

مورس گفت:

- نوعی جراحی مغز که ما به آن روش درجه سه می گوئیم.

او زحمت توضیحات اضافی را که قادر به درکش نبودند، به خود نداد و

اندیشید «به فرض هم که درک کنند باور نخواهند داشت.»

فصل دوم

معمولاً جلسات مشاوره‌های مهم جراحی‌های اعصاب، در ساعت نه صبح پنجشنبه‌ها تشکیل می‌گردید و موارد خاص و دشوار مورد بررسی کلیه جراحان بیمارستان قرار می‌گرفت. غیر از این روز به ندرت گرد هم می‌آمدند. ولی در حال حاضر آمفی تئاتر پر از ردیف‌های پیوسته بلوزهای سفید و چهره‌های رنگ پریده‌ای بود که به الیس زل زده بودند. الیس عینکش را جابه‌جا کرد و گفت:

- اکثر شما می‌دانید که فردا در بخش تحقیقات روان و اعصاب، عملی بر روی سیستم لمبیک حافظه انسان صورت خواهد گرفت، این چیزی است که آن را مداخله درجه سوم می‌نامیم.

شرکت کنندگان ساکت و جدی، برجای خود نشسته بودند. در گوشه‌ای از آمفی تئاتر، نزدیک در، جانت راس با تعجب به این بی‌تفاوتی نگاه می‌کرد زیرا همه در بیمارستان می‌دانستند که از مدت‌ها قبل بخش روان و اعصاب در انتظار یک مورد درجه سه است.

الیس گفت:

- از شما درخواست می‌کنم سئوال‌تان را در حضور بیمار محدود کنید. او مرد حساسی است و به شدت نگران می‌باشد. ما لازم دانستیم

قبل از معرفی شما را از وضعیت روحی او آگاه سازیم. دکتر راس شما را در جریان وضع او قرار می‌دهد.

لیس اشاره‌ای به دکتر راس کرد. او تا وسط سالن پیش آمد. نگاهی به ردیف چهره‌ها انداخت و برای لحظه‌ای دچار تردید گشت.

جانث راس قد بلند و بسیار زیبا بود چهره‌ای گندمگون و موهای بلوند تیره‌ای داشت. او خود را زیاده از حد لاغر نامتناسب و فاقد ظرافت زنانه تصور می‌کرد. ولی از جذابیت خود خبر داشت. با داشتن ده سال تجربه در حرفه‌ای که تحت سیطره مردان بود، به‌خوبی می‌دانست چگونه از این توانایی خود استفاده نماید.

دستانش را در پشت قرار داد و با لحنی سریع و موثر، خلاصه‌ای به‌روال جلسات مهم ارائه نمود:

- هارولد فرانکلین بنسون سی و چهار ساله است. او محقق و متخصص کامپیوتر می‌باشد و از همسرش جدا شده است. تا دو سال پیش که در جاده ساتا مونیکا دچار سانحه رانندگی گردید، در کمال سلامت بود. به دنبال این حادثه چندی در حالت بیهوشی به‌سر برده که مدت آن برای ما نامعلوم است. او را به یکی از بیمارستان‌های محلی انتقال دادند و یک شب تحت مراقبت بود. فردای آن شب در کمال سلامتی آنجا را ترک گفت. مدت شش ماه حالش خوب بود سپس به تدریج دچار حالتی گردید که خود آن را «گذر از خلاء» می‌نامد.

همه ساکت بودند و با دقت به او نگاه می‌کردند.

- این حالت گذر از خلاء تقریباً ماهی یکبار به او دست می‌داد و هر بار دقایقی به طول می‌انجامید. معمولاً پیش در آمد این حالت با روایح عجیب و نامطبوع همراه بود و بیشتر اوقات پس از مصرف نوشابه‌های الکلی ایجاد می‌گردید. بیمار با پزشک خود مشورت نمود. پزشک به او گفت

زیاد کار می‌کند و توصیه کرد در نوشیدن ملاحظه کند. بنسون دستورات او را اجرا کرد ولی این حالات دیگر از بین نرفت.

یک سال پس از تصادف، یعنی سال گذشته او متوجه شد بر تعداد این حالات افزوده گردیده و مدت زمان آن طولانی‌تر گشته است. او وقتی بعد از این حالت به خود می‌آمد، خویش را در محیطی ناآشنا می‌یافت. بعضی اوقات لباس‌های پاره و بدن مجروح و دردناکش نشانگر این بود که کتک‌کاری کرده است. ولی هیچ‌گاه نمی‌توانست آنچه را که طی گذر از خلاء به سرش آمده به‌خاطر بیاورد.

در میان حضار، بعضی به‌نشانه تصدیق سر تکان می‌دادند. آنان می‌توانستند تشخیص دهند این مورد، صرع از ناحیه گیجگاهی می‌باشد. دکتر راس ادامه داد:

- دوستان بیمار به‌او می‌گفتند رفتارش تغییر کرده ولی او توجهی به سخنان آنان ننمود. کم‌کم دوستان قدیم خود را از دست داد. در این هنگام، یعنی یک سال پیش، او به‌کشف مهمی نائل آمد. بنسون یک دانشمند است، یک متخصص کامپیوتر. او به‌خصوص به‌زندگی مصنوعی و هوش دستگاه علاقه دارد. تحقیقاتش او را به‌این فکر واداشته‌اند که ماشین می‌تواند به‌رقیبی برای انسان تبدیل گردد و در نهایت این ماشین است که دنیا را فتح خواهد نمود.

زمزمه‌ای در تالار در گرفت. این گزارش موثق بیش از همه توجه روانپزشکان را به‌خود جلب نمود. مانون، استاد پیر راس که در ردیف آخر نشسته بود، سرش را میان دوستان گرفت. مانون درک می‌کرد.

بنسون کشف خود را با دوستانی که برایش باقی مانده بودند، در میان گذاشت. آنها به‌او توصیه کردند به‌روانپزشک مراجعه کند، نکته‌ای که عمیقاً او را آزرده ساخت. طی سال گذشته او به‌این نتیجه قطعی رسید که ماشین

اختیار جهان را به دست خواهد گرفت.

بعد از این، شش ماه پیش، بیمار به اتهام مضروب ساختن یک تعمیر کار هواپیما توسط پلیس بازداشت گردید. ولی چون شاکلی نتوانست متهم را شناسایی کند، پرونده مختومه اعلام شد. با این وجود این حادثه بنسون را تکان داد و پی برد به کمک روانپزشک نیاز دارد. او به طرز مبهمی احساس می کرد، ضارب ناشناس تعمیرکار کسی جز خود او نمی باشد. موقعیتی باور نکردنی ولی توأم با سوءظن عذاب آور.

در نوامبر ۱۹۷۰، یعنی چهار ماه پیش، او را به بخش تحقیقات روان و اعصاب دانشگاه فرستادند. وضعیت و سوابق او: جراحی سر، خشونت ادواری توأم با بوهای عجیب، این فکر را ایجاد می نمود که قطعاً مصروع روانی می باشد. همانطور که می دانید، بخش روان و اعصاب فقط بیمارانی را می پذیرد که آشوب رفتاری آنان ناشی از مشکلات جسمانی قابل درمان می باشد.

نتیجه آزمایش اعصاب و الکترو آنسفالوگرام^۱ کاملاً طبیعی بود. فعالیت مغزی او هیچ نشانه ای از بیماری نشان نمی داد. اما الکترو آنسفالوگرامی که پس از مصرف الکل از او به عمل آمد، نشان دهنده جریانی غیر طبیعی و نمایانگر فعالیت نامنظم نیم کره گیجگاهی سمت راست بود. بدین ترتیب بنسون با رأی قاطع به عنوان بیمار مبتلا به صرع روانی از نوع درجه یک تشخیص داده شد.

راس مکشی نمود، نفسی تازه کرد و به حضار فرصت داد تا نسبت به آنچه شرح داده بود، بیاندیشند. سپس اظهار داشت:

- بیمار با هوش است و نسبت به بیماری خود اطلاعاتی جمع آوری

کرده است. به او گفته شده سانه اتومبیل به مغز او آسیب رسانده و باعث ایجاد نوعی صرع گردیده است که همراه با فراموشی‌های مطلق و حمله‌های عصبی می‌باشد و او را به اعمال خشونت‌آمیز سوق می‌دهد. ضمناً بیماریش شناخته شده و قابل درمان می‌باشد. سپس با انواع داروها معالجه او را آغاز نمودند. سه ماه پیش بنسون به اتهام ایراد ضرب و جرح و خشونت بازداشت گردید. قربانی دختری بیست و چهارساله بود و از شکایت خود چشم پوشید. بیمارستان هم با بی میلی از او دفاع نمود.

از یک ماه پیش شیمی درمانی او قطع شد. هیچ نوعی دارویی باعث بهبودی حال او نگردید. بنابراین او در گروه درجه دوم جای گرفت: صرع روانی مقاوم نسبت به دارو. او را برای انجام عمل جراحی درجه سه در نظر گرفتند، یعنی عملی که امروز مورد بحث ما است.»

پس از کمی مکث چنین ادامه داد:

«قبل از این که او را به تالار بیاوریم، باید اضافه کنم دیروز بعد از ظهر به یک مامور شرکت گاز حمله کرده و او را به سختی مجروح نموده است. عمل جراحی او برای فردا پیش‌بینی شده و ما از پلیس درخواست آزادی او را نمودیم تا در اختیارمان قرار گیرد. اما هنوز به خاطر ایراد ضرب و شتم، از طرف دادگاه تحت تعقیب می‌باشد.»

آلفی تاثیر غرق در سکوت بود. راس پس از درنگی کوتاه به دنبال بنسون رفت.

بنسون در صندلی چرخدار، درست پشت درهای تالار منتظر بود. او روپوش حوله‌ای راه راه آبی و سفید بیمارستان را به تن داشت. با دیدن جاننت راس لبخندی زد.

«سلام دکتر راس.»

او نیز به نوبه خود تبسم نمود:

- سلام هاری. حالتان چطور است؟

این فقط حرکتی مؤدبانه بود. بعد از سال‌ها تجربه روانشناسی احساس او را به خوبی درک می‌کرد. بنسون عصبی بود و خود را در معرض خطر می‌دانست: شانه‌های افتاده، دستان منقبض بر روی زانوان، قطرات عرق که بر روی لب بالایش می‌درخشیدند.

- حالم خوب است، خیلی خوب.

پشت سر بنسون، موریس که صندلی چرخدار را حرکت می‌داد و یکی از مأموران پلیس قرار داشتند. راس پرسید:

- آیا او هم با ما داخل می‌شود؟

بنسون بی‌آنکه منتظر پاسخ موریس گردد با لحن سبکی گفت:

- او همه جا مرا همراهی می‌کند.

مأمور پلیس که معذب به نظر می‌رسید با حرکت سر تصدیق کرد.

راس گفت:

- بسیار خوب.

او درها را گشود و موریس صندلی بنسون را وارد آمفی تئاتر کرده،

نزد ایس هدایت نمود. ایس به پیشواز بنسون آمد و دستش را فشرده:

- از دیدن شما خوشحالیم.

موریس صندلی بنسون را در برابر حضار قرار داد. راس کنار او

نشست و به مراقبت از مأمور پلیس که نزدیک در ایستاده بود و سعی

داشت جلب توجه نکند، پرداخت. ایس در کنار بنسون باقی ماند. بنسون

به دهها عکس رادیوگرافی که روی صفحه شیشه‌ای ماتی متصل بودند،

خیره شد. او می‌دانست اینها تصاویر مغز او می‌باشند. ایس متوجه این

امر شد و چراغی که آنها را روشن می‌کرد خاموش نمود.

ایس گفت:

- ما از شما خواستیم به اینجا بیایید تا به برخی از سئوالات پزشکان پاسخ دهید. این مطلب شما را ناراحت نمی‌کند؟
چهرهٔ راس درهم رفت. او در صدها جلسهٔ مشورتی مهم شرکت کرده بود که از بیماران بدون استثنا سؤال می‌شد آیا از نگاه‌های موشکافانهٔ حضار ناراحت نیستند. آنها نیز به این سؤال مستقیم همیشه جواب منفی می‌دادند.

بنسون گفت:

- البته که عصبی می‌شوم. آنها هر کسی را عصبی می‌کنند.

راس لبخندی زد و درد دل گفت:

الیس جوابی را که مستحق بود، گرفت.

بنسون ادامه داد:

- اگر شما یک دستگاه بودید و من شما را به گروهی متخصص کامپیوتر نشان می‌دادم تا معایب و نواقصشان را کشف و سعی در رفع آنها بنمایند، چه احساسی داشتید؟

الیس دستپاچه شد. دستی به موهای کم پشت خود کشید و نگاهی به راس انداخت. راس سرش را به علامت نفی تکان داد. حالا موقع نمایش روان رنجوری بنسون نبود.

الیس پاسخ داد:

- من هم اگر به جای شما بودم عصبی می‌شدم.

بنسون گفت:

- پس متوجه حرفم می‌شوید؟

الیس توهین را تحمل می‌کرد. راس با خود اندیشید:

- او عمداً می‌خواهد وی را از کوره بدر کند. ایکاش بنسون به دامش

نیافتد.

الیس گفت:

- اما من یک دستگاه نیستم.

راس بر خود لرزید.

بنسون گفت:

- بستگی دارد. بعضی از اعمال شما تکراری و غیرارادی هستند.

به همین خاطر نسبتاً صریح و به راحتی قابل پیش بینی می باشند.

راس در حالی که از جای بر می خاست گفت:

- فکر می کنم زمان طرح سئوالات حاضرین در جلسه فرا رسیده باشد.

الیس به طور حتم راضی نبود ولی سکوت را حفظ کرد و بنسون هم

خوشبختانه کلامی ابراز نداشت. راس به شرکت کنندگان نگاه کرد. بعد از

لحظه ای شخصی که در انتهای سالن بود، دست خود را بالا برد و گفت:

- آقای بنسون، آیا می توانید راجع به بوهایی که قبل از گذر از خلاء

به مشامتان می رسد توضیحات بیش تری بدهید؟

بنسون گفت:

- خیر تنها چیزی که می توانم بگویم این است که بوهای خیلی عجیب

غریبی هستند بسیار نامطبوع می باشند. متوجه می شوید؟ نمی توان آنها را

تشخیص داد و یا با بوی دیگری مقایسه کرد.

- در هر حال می توانید این روایع را تا حدودی برای ما شرح بدهید؟

بنسون شانه بالا انداخت:

- شاید شبیه به بوی پهن خوک در ترباتین باشد.

دست دیگری بلند شد.

- آیا هم زمان با افزایش تعداد گذرهای از خلاء زمان آنها نیز طولانی تر

می شد، آقای بنسون؟

- بله، در حال حاضر ساعت ها طول می کشند.

- بعد چه احساسی به شما دست می‌دهد؟

- دچار معده درد می‌شوم.

- می‌توانید بیش‌تر توضیح بدهید؟

- گاهی اوقات استفراغ می‌کنم آیا واضح هست؟

راس چهرهٔ عبوسی به خود گرفته بود. او پی برده بود که بنسون در حال عصبانی شدن است.

راس به این امید که دیگر سئوالی نباشد پرسید:

- سئوال دیگری هست؟

به حضار نگریست. سکوتی طولانی در گرفت.

الیس گفت:

- خوب شاید بتوانیم راجع به جزئیات عمل جراحی درجه سوم،

به بحث خود ادامه دهیم. آقای بنسون کاملاً در جریان می‌باشند. بنابراین

می‌تواند برحسب تمایل خویش اینجا بماند و یا برود.

راس موافق نبود. الیس نقش جراحی را بازی می‌کرد که می‌خواهد

به همه ثابت نماید بیمارش بدون دغدغه خیال می‌گذارد او را تکه تکه و

قصایب کنند. این موضوع که جرأت کرده از بنسون دعوت کنند تا در

آمفی تاثیر باقی بماند، برایش قابل قبول نبود.

بنسون گفت:

- می‌مانم.

الیس گفت:

- بسیار خوب.

به طرف تابلو رفت و طرح تقریبی مغز را روی آن رسم کرد:

- به تصور ما نحوهٔ پیشرفت بیماری به این گونه بوده است: بخشی از

مغز دچار صرع گردیده و جراحی شبیه به تمام جراحات مشابه که به روی

دیگر اندام‌های بدن ایجاد می‌شوند، به وجود آمده است: تراکم بافت‌های فیبری، انقباض‌ها و پیچیدگی شدید. آن قسمت به کانون تخلیه الکتریکی غیر طبیعی مبدل گردیده است. ما حرکاتی را که از این کانون صادر می‌گردند، به صورت امواجی می‌بینیم که پس از پرتاب سنگ به روی سطح آرام آب در برکه‌ای تولید می‌شوند.

الیس نقطه‌ای را روی تصویر مغز رسم کرد که به وسیله دوایری با مرکز واحد، احاطه شده بود.

- این امواج الکتریکی باعث ایجاد بحران می‌گردند. در پاره‌ای از نقاط مغز، کانون تخلیه سبب ایجاد حملات تشنجی، دهان کف‌آلود و غیره می‌شود.

در سایر قسمت‌ها، تأثیرات دیگری به وجود می‌آید. اگر مرکز ناراحتی، مانند مورد آقای بنسون در قسمت گیجگاهی قرار داشته باشد، صرع روانی یعنی تشنجات روحی و نه جسمی را به دنبال دارد. افکار عجیب و غریب و اغلب همراه با رفتار خشونت‌آمیزی که معمولاً توأم با احساس نوعی رایحه می‌باشد، علامت مشخصه شروع بحران است.

بنسون نگاه می‌کرد، گوش می‌داد و تصدیق می‌نمود.

الیس ادامه داد:

- باری به لطف تحقیقات دانشمندان بسیار، دریافته‌ایم که می‌توان از وقوع بحران با ایجاد شوک الکتریکی در قسمتی از ماده مغزی که محل آن دقیقاً مشخص شده است جلوگیری کرد. این بحران‌ها به آرامی آغاز می‌گردند. چند ثانیه گاهی اوقات نیم دقیقه طول می‌کشد تا بحران شروع شود. در این فاصله یک شوک می‌تواند مانع از وقوع حمله گردد.

او علامت X بزرگی را روی دوایر رسم نمود. سپس تصویر دیگری از مغز کشید. بعد یک سروگردن به آن افزود.

- ما با دو مسئله مواجه هستیم. نخست این که شوک را به کدام قسمت از مغز وارد کنیم؟ خوب، می‌دانیم که این ناحیه تقریباً در قسمت خلفی سیستم لمبیک قرار دارد. جایی که محل آن را به‌طور دقیق نمی‌دانیم ولی با کار گذاردن الکترودهای متعدد در نقاط مختلف مغز این مشکل قابل حل است. فردا صبح، چهل الکتروده برای آقای بنسون کار خواهیم گذاشت.

او دو خط روی شکل مغز رسم کرد.

- حال مسئله دوم این است که چگونه می‌توان وقوع بحران را پیش‌بینی نمود؟ ما باید زمان وارد آوردن شوک پیشگیری را بدانیم. خوشبختانه همان الکترودهایی که باعث القاء شوک می‌گردند امکان «خواندن» فعالیت الکتریکی مغز را هم فراهم می‌آورند. یک جریان الکتریکی وجود دارد که پیش در آمد بحران است.

الیس مکث کرد، نگاهی به بنسون، سپس به جمع انداخت.

- پس ما یک سیستم بازتابی یا سیستم عطف به‌ما قبل داریم، همان الکترودهایی که وقوع بحران را اعلام می‌کنند، برای القاء شوکی که خنثی کننده بحران است نیز به کار می‌روند. یک رایانه مکانیزم بازتابی را کنترل می‌کند.

او مربع کوچکی روی تصویر کردن رسم کرد.

- گروه جراحان روان و اعصاب، رایانه‌ای راه اندازی کرده‌اند که فعالیت الکتریکی مغز را کنترل نموده و هنگام شروع بحران، شوک را به ناحیه مورد نظر و از پیش تعیین شده مغز وارد خواهد کرد.

این رایانه به اندازه یک تمبر پستی و به وزن سه گرم می‌باشد. آن را زیر پوست گردن بیمار نصب خواهیم کرد.

به دنبال این سخنان مستطیلی زیر گردن رسم نمود و به وسیله

خطوطی به مربع ارتباط داد.

- رایانه را توسط باتری پلوتونیومی هاندلرپ، پ.جی^۱ شارژ و آن را زیر پوست شانه قرار خواهیم داد. به این ترتیب بیمار از استقلال کامل برخوردار خواهد بود. این باتری تا بیست سال به طور پیوسته انرژی لازم را تأمین خواهد کرد.

سپس به وسیله گچ، نقطه‌های ریزی را روی قسمت‌های مختلف یا گرام مشخص نمود.

- این یک مدار خودکار کامل است. از مغز به الکترودها، باتری و بازگشت به مغز. یک مدار بازتابی داخلی کامل.

او رو به طرف بنسون که با حالت نسبتاً تمسخرآمیزی این گزارش را گوش می‌داد، کرد:

- تذکری دارید، آقای بنسون؟

راس در درون خویش معترض بود «الیس ملاحظه او را نمی‌کند». این سادیسیم شرم‌آوری است حتی اگر از جانب یک جراح باشد.
بنسون گفت:

- خیر چیزی برای گفتن ندارم.

و خمیازه‌ای کشید. سپس سوار بر صندلی چرخدار از آمفی‌تئاتر خارج شد، راس او را همراهی کرد زیرا به خاطر شرایط حال او نگران بود و در ضمن از رفتاری که الیس با او داشت احساس ندامت می‌نمود.
راس گفت:

- چه احساسی دارید؟

- جالب توجه بود.

- به چه دلیل؟

- خوب بحث کاملاً پزشکی بود. انتظار داشتم اندکی هم جنبه‌ای فلسفی آن در نظر گرفته شود.
راس گفت:

- ما افرادی اجرایی هستیم که قصد داریم یک مشکل عملی را رفع کنیم.
بنسون خندید:

- نیوتن هم این گونه بود. چه چیزی عملی‌تر از دانستن این سؤال است که چرا سیبی به زمین می‌افتد؟

- آیا واقعاً مفهومی فلسفی در تمام این‌ها می‌یابید؟
بنسون سرش را خم کرد و حالتش جدی شد.

- البته، شما هم همین‌طور. اما وانمود می‌کنید از آن بی‌اطلاع هستید.
راس در راهرو ایستاد و بنسون را در حالی که به سوی آسانسور هدایت می‌شد، نگریست. بنسون، موریس و مامور پلیس انتظار می‌کشیدند. موریس با بی‌صابری و خشونت‌ی که جزئی از خصوصیاتش بود، دگمه را فشرد. عاقبت آسانسور رسید و آنها به آن داخل شدند.
بنسون برای آخرین بار دست تکان داد و در بسته شد.

راس به آملی تئاتر بازگشت.

الیس داشت می‌گفت:

- ... در طول ده سال متحول شد. کار با تنظیم کننده‌های ضربان قلب آغاز گردید که تعویض باطری آنها، جراحی مختصر سالانه‌ای را ایجاد می‌کند و هم برای بیمار و هم جراح ایجاد دردسر می‌نماید. باطری اتمی ایمنی بالایی دارد و مدتی طولانی دوام می‌آورد. ما بیست سال دیگر باطری آقای بنسون را تعویض خواهیم کرد، البته در صورتی که تا آن

هنگام در قید حیات باشد.

جانث راس موقعی داخل سالن شد که سؤال تازه‌ای مطرح گردیده بود.

- چگونه می‌توانید الکترودهایی را که مانع از وقوع بحران می‌شوند، تعیین کنید؟

الیس گفت:

- ما همه آنها را کار گذاشته و جریان الکترونیکی را برقرار می‌سازیم. اما تا بیست و چهار ساعت مدار الکترودها را نخواهیم بست. فردای روز جراحی تک تک الکترودها را توسط امواج رادیویی تحریک می‌کنیم. آنهایی را که بهتر عمل می‌کنند تشخیص داده و به کمک دستگاه کنترل از راه دور مدارشان را می‌بندیم.

از ردیف انتهایی، صدایی آشنا سرفه کرد و گفت:

- این جزئیات فنی جالب هستند اما به نظر می‌رسد موضوع اصلی را تحت الشعاع قرار داده‌اند.

راس سرش را بلند کرد و مشاهده نمود کسی که اظهار نظر می‌کند، مانون است.

مانون حدود هفتاد و پنج سال داشت و استاد افتخاری روانپزشکی بود که به ندرت به بیمارستان می‌آمد. او را به عنوان پیرمردی کهنه پرست که با افکار جدید بیگانه است، می‌شناختند.

مانون ادامه داد:

- به نظر من این بیمار دچار روان پریشی می‌باشد.

الیس گفت:

- این دیگر کمی اغراق گویی است.

مانون گفت:

- شاید، ولی حداقل اغتشاش شخصیتی عمیق در او مشهود است. من با این تلفیق شما بین انسان و ماشین، مخالف هستم.
الیس گفت:

- اغتشاش شخصیتی یکی از عوارض بیماری او می‌باشد. در یک مقاله جدید، هارلی^۱ و همکارانش در ییل^۲ اعلام کرده‌اند پنجاه درصد از مصروعین ناحیه گیجگاهی از اغتشاشات شخصیتی رنج می‌برند که سوای خود بحران‌ها می‌باشند.
مانون با کمی عصبانیت گفت:

- البته این آشوبها جزء بیماری و مستقل از بحران حمله می‌باشند، اما، با این روش می‌شود آنها را درمان کرد؟
جانت راس، دخالت مانون را می‌پسندید، زیرا او نیز دقیقاً به همین نتایج رسیده بود.
الیس گفت:

- خیر، احتمال دارد موفق به درمان آشوبها نشویم.
مانون در حالی که نگاهی سخت به حاضرین انداخت گفت:
- می‌خواهم چند کلمه بگویم. من از این که بخش جراحی روان و اعصاب خود را درگیر اهدافی کند که شما در این جلسه مطرح نمودید، بیم بسیار دارم. من شخص شما را مقصر نمی‌دانم. بلکه این مسئله‌ای کلی در حرفه پزشکی است. به عنوان مثال، وقتی با یک اقدام به خودکشی مواجه می‌شویم:

- شخصی را نزد ما می‌آورند که در مصرف دارو و یا مواد مخدر زیاده روی کرده است. معده او شست و شو می‌شود، موعظه و ملامتی

1- Yarley

2- دانشگاه معروف امریکا Yale

می شنود و روانه منزل می گردد. این کارها مداوایی موقتی است و نه درمان کامل. این بیمار دیر یا زود نزد ما بازمی گردد. شست و شوی معده، افسردگی را درمان نمی کند.

- متوجه منظور شما می شوم، ولی....

- مورد ام. ال را هم به شما یادآوری می کنم. در همین بیمارستان اتفاق افتاد آیا آن را به خاطر می آورید؟

الیس با لحن خشمگین گفت:

- نمی فهمم ام. ال چه ربطی با این موضوع دارد.

مانون جواب داد:

- من مثل شما مطمئن نیستم.

صورت های بسیاری به طرف او برگشته بودند.

- ام. ال مورد معروفی در این بیمارستان است، چند سال پیش یک مرد سی و نه ساله دچار حادثه ترین نوع یک بیماری کلیوی گشت. هردو کلیه اش دچار نفريت مزمن بودند. او را برای پیوند کلیه در نظر گرفتند. در آن زمان امکانات ما برای پیوند بسیار محدود بود. بیماران داوطلب به وسیله هیئت گزینش انتخاب می شدند. روان پزشکان این هیئت قاطعانه با پیوند کلیه ام. ال مخالفت کردند، زیرا دچار بیماری روانی بود. او معتقد بود که خورشید، ارباب جهان می باشد، و در طی روز هرگز بیرون نمی رفت. ما او را نامتعادل تر از آن یافتیم که بتواند از این عمل پیوند مودی ببرد، با این حال در نهایت این عمل صورت گرفت. شش ماه بعد، خودکشی کرد. این یک فاجعه بود. اما پرسش اصلی این است که آیا شخص صالح تری نمی توانست از هزاران دلار و تلاش های صرف شده برای این پیوند استفاده کند.

الیس در حالی که به طرز نامحسوسی پای علیل خود را می کشید، قدم

می‌زد. راس می‌دانست هرگاه الیس مورد اعتراض قرار می‌گیرد. این حالت به او دست می‌دهد. معمولاً، الیس معلولیت خود را پنهان می‌کرد، در واقع لنگیدن او محسوس نبود، و فقط کسانی که از فاصله نزدیک به او نگاه می‌کردند، قادر به تشخیص آن می‌شدند. اما وقتی که خسته یا عصبانی بود و یا در معرض تهدید قرار می‌گرفت. به‌طور مشخص می‌لنگید. می‌توان این‌طور استنباط کرد که در چنین حالتی، او ناخودآگاه احساس همدردی می‌طلبید: «به من حمله نکنید، من معلول هستم.» طبیعتاً خود او متوجه این امر نمی‌شد.

الیس گفت:

«من مخالفت شما را درک می‌کنم. اما شما عقیده خود را به نحوی ابراز می‌نمایید که نمی‌توان جواب آن را داد. من می‌خواهم این مسئله را از نقطه نظر متفاوتی بنگریم. اینکه بنسون از آشوبهای روانی رنج می‌برد و عمل جراحی هیچ تغییری در این وضع نمی‌دهد، کاملاً صحیح است. اما اگر او را عمل نکنیم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آیا خدمتی در حق او می‌کنیم؟ من که باور نمی‌کنم. ما می‌دانیم که بحران‌های روحی او ممکن است به قیمت زندگی او و اشخاص دیگر تمام شود. این بحران‌ها تاکنون او را به انجام جراحی سوق داده‌اند و در حال تشدید نیز می‌باشند. عمل جراحی از ایجاد بحران‌ها جلوگیری خواهد کرد و ما فکر می‌کنیم که این نتیجه مهمی برای بیمار به بار می‌آورد.»

مانون شانه‌هایش را بالا انداخت. جاننت راس می‌دانست که این حرکت نشانه مخالفت غیر قابل برگشت او می‌باشد.

الیس گفت:

«خوب، آیا سؤال دیگری هست؟

هیچ کس جوابی نداد.

فصل سوم

الیس، در حالی که عرق پیشانی خود را خشک می کرد، گفت:

- مردم آزار، کوچکترین امتیازی به من نداد.

جانت راس همراه او فاصله پارکینگ را تا ساختمان تحقیقاتی لانجر^۱

پیمود. او آخر بعد از ظهر بود و آفتاب رنگ پریده و بی حرارتی می تابید.

راس به آرامی گفت:

- نظریه او قابل دفاع است.

الیس آهی کشید:

- همیشه فراموش می کنم که شما جانب او را دارید.

او با خنده گفت:

- چرا فراموش می کنید؟

راس به عنوان روان پزشک بخش جراحی روان و اعصاب از ابتدا با

عمل بنسون مخالفت کرده بود.

الیس گفت:

- توجه داشته باشید که ما آنچه را از دستمان برآید، انجام می دهیم.

درمان قطعی او فوق‌العاده خواهد بود. اما این غیر ممکن است. به‌غیر از این کمک، کار دیگری نمی‌توانیم برایش انجام دهیم.

راس در سکوت کنارش راه می‌رفت او بارها عقیده خود را برای الیس بیان کرده بود. این امکان وجود داشت که جراحی نه تنها وضع او را بهبود نبخشد، بلکه سبب تشدید آن نیز بشود. او اطمینان داشت که الیس هم این امکان را در نظر گرفته اما ترجیح می‌دهد وانمود کند متوجه آن نمی‌باشد.

راس به‌نوعی نسبت به الیس احساس دوستی می‌کرد، یک رفاقت نسبی، مانند احساسی که به‌طور کلی نسبت به جراحان داشت. از دیدگاه او همه آنها مشتاق مداخله بوده و ناامیدانه در پی فعالیت و کسب فتحی جسمانی بودند (مردانه بودن این حرفه، برای او مفهوم پیدا سی‌کرد). الیس از این نظر بر بسیاری دیگر ترجیح داشت. قبل از بنسون، او داوطلبان متعددی را برای عمل درجه سوم رد کرده بود، کاری که از جانب او قابل تقدیر می‌نمود، چون راس تمایل شدید او را برای انجام این روش جدید می‌دانست.

الیس گفت:

- تمام این چیزها باعث یزاری من می‌شوند.

- چه چیزی؟

- سیاست - مسئله پسندیده در هنگام عمل کردن میمون‌ها این است که

سیاستی وجود ندارد.

- اما، شما که برای جراحی بنسون اشتیاق وافری دارید و...

الیس گفت:

- من آماده هستم. همه ما آمادگی داریم. ما باید این نخستین گام بزرگ

را برداریم، و الآن موقع آن سی‌باشد. شما چرا این قدر دچار تردید

هستید؟

راس جواب داد:

- چون واقعاً تردید دارم.

به ساختمان لانجر رسیدند. الیس که شام را با مکفرسون^۱ صرف می‌کرد با عصبانیت اظهار داشت:

- باز هم یک شام سیاسی.

راس برای رفتن به طبقه چهارم، سوار آسانسور شد.

بعد از ده سال توسعه تدریجی اکنون بخش تحقیقات روان و اعصاب تمام عمارت لانجر را در اختیار داشت. سایر طبقات به رنگ سفید ساده بودند. ولی بخش روان و اعصاب به منظور ایجاد فضایی امیدبخش و شادی آور به رنگهای شاد و زنده‌ای بود که در راس تأثیر وارونه‌ای می‌بخشید. او فضای آنجا را مانند پرورشگاه کودکان عقب افتاده تصنعی و ساختگی می‌یافت.

از آسانسور خارج شد. در دفتر پذیرش یکی از دیوارها به رنگ آبی تند و دیگری قرمز بود. رنگ‌های اینجا هم مانند سایر قسمتهای بخش روان و اعصاب توسط مکفرسون انتخاب شده بود. با خود اندیشید:

- مسخره است، تمام تشکیلات بازتاب شخصیت رئیس می‌باشد. مکفرسون با آن خوش‌بینی نامحدودش خصوصیات لازم برای اداره یک مهد کودک را داشت.

در واقع باید جداً خوشبین بود تا بتوان تصمیم به جراحی بنسون گرفت.

بخش در این ساعت ساکت بود زیرا به دلیل فرا رسیدن شب کارکنان

آنجا را ترک کرده بودند. طول راهرو را پیمود و از مقابل درهایی که نوشته‌های راهنما روی آنها به چشم می‌خورد سونوآنسفالوگرافی^۱ - عملیات غشائی مغز^۲ - الکترو آنسفالوگرام^۳ پشتیبانی، در انتهای راهرو، بخش الکترونیک عبور کرد. فعالیت‌هایی که در پشت این درها صورت می‌گرفتند به همان پیچیدگی نوشته‌ها بودند و تازه اینجا فقط قسمت مراقبت بیماران بود، جایی که مک فرسون آن را بخش کاربردی می‌نامید. بخش کاربردی در مقایسه با بخش تحقیقات و توسعه که مختص تحقیقات خارق‌العاده‌ای از نقطه نظر شیمی، فیزیک و الکترونیک بود، پیش پا افتاده و عادی می‌نمود، البته بی‌آنکه از پروژه‌های بزرگی مانند جرج^۴ و مارتا^۵ و یا فرمول ک^۶ سخنی به میان آورده شود. نتایج کاربردی علی‌رغم پیشرفت بسیار حدود ده سال از بخش توسعه و تحقیقات فاصله داشت.

مال گذشته، مک فرسون از راس درخواست کرده بود راهنمایی گروهی از خبرنگاران علمی را که برای بازدید از آنجا می‌آمدند به عهده بگیرد. مک فرسون به او گفته بود چون راس از این مسائل سر در نمی‌آورد، او را انتخاب کرده است. راس از شنیدن چنین عقیده‌ای نسبت به خود شوکه شد، زیرا مک فرسون معمولاً با او رفتاری پدران و مؤدب داشت.

اما خبرنگاران به نوع دیگری دچار بهت و حیرت فراوان شدند. او

1- Sono - Encephalographie

2- Fonction Cortical

3- Electro - Emecephalogramme

4- George

5- Martha

6- Formule Q

موظف بود هر دو بخش کاربردی و توسعه را به آنها نشان دهد. با دیدن بخش کاربردی، خبرنگاران چنان از چیزهایی که دیدند دگرگون گشتند که راس مجبور شد بازدید را متوقف سازد.

به دنبال این واقعه راس بسیار مضطرب شد و این اتفاق فکر او را مشغول ساخت. این خبرنگاران زود باور و بی تجربه نبودند. آنها اوقات زندگی خود را در مراکز علمی می گذراندند، ولی با این حال نفسشان از آنچه مشاهده نمودند در سینه حبس شده بود. خود او بعد از سه سال کار در بخش روان و اعصاب کم کم به آزمایشاتی که در آنجا انجام می شد عادت کرده بود.

دیگر اختلاط ماشین و انسان، و امتزاج مغز انسانی با مغز الکترونیک به نظر او عجیب و نگران کننده نمی نمود. این فقط راهی برای رسیدن به پیشرفت بود.

در عوض با انجام این جراحی درجه سوم به روی بنسون موافق نبود. از همان ابتدا، مخالفت کرده بود او عقیده داشت بنسون شرایط لازم را نداشته و مورد مناسبی نمی باشد و تنها یک وسیله برای اثبات عقیده خود داشت.

در انتهای راهرو، در مقابل در آزمایشگاه الکترونیک ایستاد و به صفیر دستگاه ها که نتایج آزمایش ها را استخراج می کردند، گوش داد. صدای گفتگویی شنید و داخل شد. این آزمایشگاه الکترونیک مرکز اصلی بخش روان و اعصاب بود. دیوارها و سقف آنجا ضد صدا و یادگار ایامی بودند که دستگاه های تله تایپ با صدای گوشخراشی کار می کردند. اما امروزه، با استفاده از چاپگرهای جدید صدا به حداقل رسیده بود. مک فرسون برای نصب این تأسیسات اصرار کرده بود، تا محیط ساکت بوده و باعث آزردهی بیماران تحت مراقبت در بخش نگردد.

گرهارد^۱ همراه با دستیار خود آنجا بود. آنها را، دوقلوهای جادوگر می‌نامیدند. گرهارد فقط بیست و چهار سال داشت و ریچارد^۲ از او هم جوانتر بود. آنها، در حاشیه کارکنان بخش روان و اعصاب قرار داشته و نسبت به آنها دارای آزادی عمل بودند. آزمایشگاه الکترونیک برای آنها حکم یک زمین بازی مملو از اسباب بازی‌های پیچیده را داشت. آنها ساعات طولانی را در آنجا می‌گذراندند. اما ساعات کنارشان نامنظم و به‌دلخواهشان بود. به‌عنوان مثال، در اواخر بعدازظهر سرکار خود حاضر شده و تا سپیده دم به‌کار ادامه می‌دادند. به‌ندرت در جلسات و کنفرانس‌ها حضور می‌یافتند و این مطلب خشم همکام فرسون را برمی‌انگیخت. ولی نقش آنها به‌طور غیرقابل انکاری مفید و موثر بود.

گرهارد، چکمه‌های کابویی به‌پا می‌کرد، و لباسی یکسره همراه بلوز ساتن با دگمه‌های مرواریدی به‌تن می‌نمود. او در سن سیزده سالگی در حیاط پشتی خانه‌اش در فونیکس^۳ موشکی با سوخت جامد ساخته بود. سیستم الکترونیک این موشک بسیار چشم‌گیر بود و گرهارد قصد داشت آن را در جو کره زمین منفجر کند. همسایگان با دیدن کلاهی موشک در گاراژ داخل حیاط وحشت‌زده پلیس را خبر کردند و آنها هم ناچار به‌ارتش متوسل گردیدند.

نظامیان، موشک گرهارد را پس از بررسی به‌پایگاه وایت ساندز^۴ انتقال داده و از آنجا آن را پرتاب نمودند. موشک در ارتفاع دو مایلی منفجر شد. پس از این اتفاق، گرهارد برای ابداع سیستم هدایت از راه دور

1- Gerhard

2- Richards

3- Phoenix

4- White Sands

چهار گواهی حق‌الثبت مخترعان را به‌دست آورد و تعداد بی‌شماری هم بورس تحصیلی و جوایز صنعتی به‌او اهدا شد. او تمام آنها را رد کرده و به‌عمومش اختیار داد تا به‌امر حقوق قانونی مخترعان که شامل او گشته بود، رسیدگی نماید. به‌محض رسیدن به‌سن قانونی برای گرفتن گواهینامه، یک اتومبیل مازراتی^۱ خرید. او به پالم‌دیل^۲ کالیفرنیا رفت تا برای لاکهید^۳ کار کند. اما به‌دلیل اینکه در آنجا مقام رسمی نداشت. ترفیع نیافت و بعد از یک سال لاکهید را ترک کرد. ناگفته نماند، همکاری‌اش هم نظر خوبی به‌این جوانک هفده ساله که مالک یک مازراتی آخرین مدل بود و فقط قسمتی از شب کار می‌کرد، نداشتند، آنها می‌گفتند:

- در او روحیه همکاری جمعی وجود ندارد.

آنگاه، مک فرسون او را در بخش روان و اعصاب استخدام کرد تا وسایل الکترونیکی مخصوص برای برقراری ارتباط با مغز انسان اختراع کند. مک فرسون در مقام ریاست بخش با چند دوجین داوطلب این پست مصاحبه کرده بود. همگی آنها، این وظیفه را نوعی کسب معاش و یاکاری برجسته تلقی می‌کردند. گرهارد ابراز داشته بود که این کار برایش سرگرم کننده است و بلافاصله استخدام گردید.

ریچارد نیز گذشته مشابهی داشت. پس از اتمام دبیرستان شش ماهی به‌دانشگاه رفت، تا اینکه به‌خدمت زیر پرچم احضار گردید. در شرف اعزام به‌ویتنام بود که نظریه‌ای را برای بهبود سیستم‌های الکترونیکی ابزار نظامی ارائه داد. نتایج مطلوب حاصل از نظریه او باعث شدند دوران

1- Maserati نوعی اتومبیل کورسی گران قیمت

2- Palme Dale

3- Lokheed از شرکتهای معروف هواپیماسازی آمریکا و جهان

خدمت را در آزمایشگاهی واقع در سانتامونیکا^۱ سپری کند. پس از ترخیص از خدمت، به استخدام بخش روان و اعصاب بیمارستان دانشگاه در آمد.

راس لبخندی به دو قلوهای جادوگر زد.

گرهارد گفت:

- اوه، جاننت!

ریچارد پرسید:

- حالت چطور است؟

هر دوی آنها بی‌ریا و رک بودند و در بیمارستان تنها کسانی که به خود اجازه می‌دادند مک‌فرسون را راگ^۲ بنامند.

راس گفت:

- خوبم، مورد درجه سوم ما ملاقات بزرگ را پشت سر گذاشت.

می‌روم تا او را ببینم.

گرهارد گفت:

- بررسی کامپیوتری ما در حال اتمام است، خوب جلو می‌رویم.» او به

راس میزی را نشان داد که میکروسکوپی همراه با جعبه کنتورهای متعدد

و مونیتورهای بی‌شمار به‌روی آن قرار داشت.

- آن را کجا گذاشته‌ای؟

- زیر صفحه میکروسکوپ.

راس از نزدیک نگاه کرد. زیر عدسی میکروسکوپ بسته‌ای

پلاستیکی به‌اندازه یک تمبر پستی به چشم می‌خورد. از وراء روکش

پلاستیکی مجموعه‌ای از اجزاء الکترونیک دیده می‌شد. چهل نقطه

1- Santa Monica

2- Rog. با املایی متفاوت ولی با همین تلفظ یعنی ناگلا.

اتصال از پوشش نایلونی سر بر آورده بودند. دو قلوها به کمک میکروسکوپ و پنس‌های نازک اتصالات را یکی پس از دیگری مورد بررسی مجدد قرار می‌دادند.

ریچارد گفت:

- مدارهای استدلالی را در آخر کنترل خواهیم کرد، در ضمن یک واحد یدکی هم پیش‌بینی کرده‌ایم.

جانث به طرف قفسه‌هایی که تست‌های روان‌سنجی در آن بایگانی می‌شد، رفت.

- از تست‌های روان‌سنجی چیزی باقی مانده است؟
گرهارد گفت:

- بله، آنجا هستند.

از داخل کشو، ورقه‌ای مقوایی و یک دستگاه منگنه برداشت که میله‌ای فلزی شبیه به مداد به آن متصل گشته بود.

- این را برای بیمار درجه سوم می‌خواهی؟
راس گفت:

- همین طور است؟

- اما، تو که بارها از او تست روانی گرفته‌ای.

- این یکی را برای ثبت در پرونده می‌خواهم.

گرهارد کارت و دستگاه منگنه را به او داد.

- آیا بیمار درجه سوم تو از آنچه می‌گذرد، خبر دارد؟
- البته.

- باید دیوانه باشد.

- در واقع دیوانه هست، مسئله هم در همین است در طبقه هفتم راس به دفتر کشیک پرستارها رفت. تا پرونده بنسون را بگیرد.

یک پرستار تازه وارد به او گفت:

- متأسفم، ولی اقوام بیمار نمی‌توانند از مفاد پرونده‌ها مطلع شوند.

- من، دکتر راس هستم.

پرستار با دستپاچگی گفت:

- معذرت می‌خواهم صورت اسامی را ندیده بودم. بیمار شما در اطاق

۷۰۴ است.

- کدام بیمار؟

- جری پیترز^۱ کوچولو.

دکتر راس حیرت کرد.

پرستار پرسید:

- مگر، شما متخصص کودکان نمی‌باشید؟

- خیر، من روان پزشک هستم و جزو بخش روان و اعصاب می‌باشم.

خود راس هم از طنین صدایش جا خورد. ولی او بین افرادی بزرگ

شده بود که به او می‌گفتند:

- شما پزشک نخواهید شد بهتر است دنبال شغل پرستاری بروید و یا

اینکه برای یک زن طبیعی‌تر است که متخصص کودکان باشد...

پرستار گفت:

- آه، پس منظور آن‌آقای بنسون بیمار اطاق ۷۱۰ است. بفرمایید.

او گفت:

- متشکرم.

پرونده را گرفت و برای رفتن به اطاق بنسون راهرو را طی کرد. در

اطاق را زد و صدای شلیک اسلحه‌ای را شنید. در را گشود فقط نور

ضعیف چراغ خوابی اطاق را که در پرتو آبی رنگ تلویزیون غوطه می خورد، روشن کرده بود. روی صفحه تلویزیون مردی می گفت: ... قبل از اینکه به زمین بیافتد، مرده. دو گلوله در وسط قلب. راس در حالی که در را کاملاً باز می کرد، گفت: سلام!

بنسون نگاهی به او انداخت، خندید و تلویزیون را خاموش کرد. سرش در حوله ای پوشیده شده بود. راس پس از ورود به اتاق نزدیک تخت نشست و پرسید: - حالتان چطور است؟

بنسون دستی به حوله سرش کشید و گفت: - احساس عریان بودن! می کنم. مسخره است تا وقتی سرتان را تتراشند متوجه مقدار مویتان نخواهید شد. برای یک زن باید خیلی بدتر باشد.

سپس با حالتی معذب به راس نگاه کرد. راس گفت:

- برای هیچ کس جالب نیست.

بنسون سرش را روی بالش گذاشت:

- من هم همین طور فکر می کنم.

وقتی که کار آنها تمام شد، نگاهی به داخل سطل انداختم، از مقدار موهایم تعجب کردم، سرم یخ کرده بود. خیلی عجیب بود، یک سر یخ زده. حوله ای را دور سرم پیچیدند. می خواستم در آینه نگاهی به خودم بیاندازم ولی به من گفتند فکر خوبی نیست. بنابراین صبر کردم تا آنها بروند سپس از تخت خود در آمدم تا به حمام بروم. ولی، وقتی داخل حمام شدم....

- خوب.

او با خنده جواب داد:

- هیچی، حوله را از سرم برنداشتم، نتوانستم اینکار را بکنم. این چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟

- نمی‌دانم، شما فکر می‌کنید چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟
بنسون بار دیگر خندید:

- چرا روان پزشکان هرگز جواب صادقانه‌ای نمی‌دهند؟ سیگاری روشن کرد و ستیزه‌جویانه راس را نگریست.

- به من گفته شده سیگار نکشم، ولی به اینکار ادامه می‌دهم.
راس گفت:

- فکر نمی‌کنم اهمیت زیادی داشته باشد. و با دقت به او نگاه کرد.
به نظر می‌آمد روحیه بنسون خوب باشد و راس سعی می‌کرد این روحیه خوب را از او نگیرد. ولی از طرفی هم داشتن روحیه‌ای شوخ آن هم در شب قبل از عمل جراحی مغز جور در نمی‌آمد.

بنسون در حالی که دود را حلقه حلقه بیرون می‌فرستاد، گفت:
- ایس تا حالا اینجا بود او علاماتی روی جمجمه من رسم کرد می‌توانید آنها را ببینید؟ به آرامی سمت راست حوله را پس زد پوست سفید و رنگ‌پریده‌ای معلوم شد. دو تا علامت ایکس آبی رنگ پشت گوشش نقش بسته بود.

خنده کنان پرسید:

- قیافه‌ام مسخره است؟

راس گفت:

- خیر قیافه‌تان خوب است حالتان چطور است؟

- خوب.

- نگران نیستید؟

- نه، یعنی از چه چیزی باید نگران باشم؟ چکار می توانم بکنم؟

- من در دست های شما و ایس هستم...

- فکر می کنم قبل از عمل جراحی هر کسی کمی احساس نگرانی

داشته باشد.

- بفرمایید، باز به عنوان یک روان پزشک منطقی صحبت می کنید.

خندید، بعد ابروی خود را درهم کشید و لبش را گزید.

- مسلم است که نگران هستم.

- چه چیزی باعث نگرانی شما می شود؟

بنسون در حالی که سیگارش را می جوید، گفت:

- همه چیز از خود می پرسم آیا می توانم بخوابم، وقتی همه چیز تمام

شود، چگونه خواهم بود. ممکن است، اشتباهی رخ دهد. و اگر به زندگی

نباتی دچار شوم، چه می شود؟ آیا درد خواهم کشید؟ و اگر....

- بمیرید؟

- بدون شک این امکان را هم در نظر می گیرم.

- در حقیقت این یک جراحی کوچک می باشد. کمی پیچیده تر از عمل

آپاندیس.

- شرط می بندم این حرف را به همه کسانی که می خواهند تحت عمل

جراحی مغز قرار گیرند می گویند.

- حقیقتاً خیر، این عملی ساده و کوتاه است که حدود یک ساعت و نیم

طول می کشد.

بنسون سرش را به نشانه ابهام تکان داد. راس از قانع کردن او اطمینان

نداشت.

بنسون گفت:

- می‌دانید نمی‌توانم انجام عمل را باور کنم. هنوز فکر می‌کنم فردا صبح در آخرین دقایق به من خواهند گفت:

- بنسون حال شما خوب شده و می‌توانید به منزل بازگردید.

- امیدوارم این جراحی باعث بهبود وضع شما شود.

راس این حرف را با لحنی معمولی اظهار داشت، ولی اندکی احساس تقصیر می‌نمود.

- لعنت، آنقدر منطقی هستید که بعضی اوقات فکر می‌کنم قادر به تحملتان نمی‌باشم.

- مثل همین الآن؟

بنسون دوباره دستش را روی حوله‌ای که به دور سر داشت، نهاد.

- لعنت بر شیطان، آخر آنها می‌خواهند مغز مرا سوراخ کنند و در آن سیم‌هایی کار بگذارند.

- شما این را از مدتی قبل می‌دانستید.

- مسلماً، مسلماً اما این کار فردا صبح صورت می‌گیرد.

- عصبانی هستید؟

- خیر، ولی وحشت زده هستم.

- هراس شما طبیعی است اما به خصوص نگذارید، عصبانیت بر شما غالب شود.

بنسون سیگار خود را له کرد و بلافاصله یکی دیگر روشن نمود برای تغییر موضوع با انگشت کارت مقوایی را که راس زیر بغل داشت نشان داده گفت:

- این چیست؟

- یک تست روان‌سنجی دیگر. می‌خواهم به آن جواب دهید.

- حالا؟

- بله، برای ثبت در پرونده.

او حرکت بی تفاوتی کرد، تا به حال چه بسیار تست‌های روان‌سنجی که پاسخ نداده بود. راس پرسشنامه را به او داد.

- ترجیح می‌دادید یک فیل بودید و یا یک بابون؟

- فیل‌ها عمر طولانی دارند.» و کارت را منگنه کرد.

- اگر رنگ بودید، دلتان می‌خواست رنگ سبز بودید یا زرد؟

- زرد، در حال حاضر هم رنگ و رویم زرد است.

سپس خنده‌ای کرد و منگنه دوم را روی کارت ایجاد کرد.

راس صبر کرد تا او به هر سی سؤال پاسخ دهد. سپس کارت را از او گرفت.

بنسون به او گفت:

- شما فردا هستید؟

- بله.

- آیا آنقدر هشیار خواهم بود که بتوانم شما را به جایی آورم؟

- این طور تصور می‌کنم.

- تا چه وقتی در آن وضع خواهم ماند؟

- تا بعد از ظهر فردا یا سر شب.

- به این زودی؟

راس تکرار کرد:

- واقعاً عمل بسیار کوچکی می‌باشد.

راس از او پرسید:

- به چیزی احتیاج ندارید.

- یک جینجر آیل.

راس در جواب گفت:

ظرف دوازده ساعت قبل از عمل نباید چیزی بخورد و اینکه به‌او مسکن‌هایی داده خواهد شد تا بتواند، بخوابد و صبح قبل از شروع عمل هم، مسکن‌های دیگری به‌او خواهند داد و خواب خوشی را برایش آرزو کرد.

در حالی که از اطاق خارج می‌شد، صدای روشن شدن تلویزیون و آوایی را شنید: «گوش کنید، ستوان، قاتلی هست که آن اطراف پرسه می‌زند، در شهری با سه میلیون جمعیت...»
راس در را بست.

قبل از ترک طبقه یادداشت کوتاهی داخل پرونده گذاشت و برای جلب توجه پرستاران دور آن را خط قرمز کشید:
- خلاصه‌ای از وضعیت روانی بیمار.

این مرد سی و چهار ساله، از دوسال پیش علائم بیماری صرع عصبی را در خود دارد. علائم بالینی نشان می‌دهند که این آشوب‌ها به‌دلیل جراحی است که طی یک سانحه رانندگی رخ داده است. بیمار تاکنون سعی کرده دو نفر را به‌قتل برساند و در درگیری‌های متعددی هم دست داشته است. اگر او از حالات عجیب و روایح نامطبوع شکایت کرد، کارکنان بیمارستان باید آن را پیش درآمدی برای حالت بحران او دانسته و بلافاصله بخش روان و اعصاب و مدیریت بیمارستان را مطلع سازند.

بیمار اختلالات شخصیتی که از عوارض بیماری او می‌باشد نشان می‌دهد. او اعتقاد دارد که ماشین‌ها بردنیا حکومت خواهند کرد. مخالفت با او نتیجه‌ای نداشته و باعث تشدید سوءظن و خصومت او خواهد شد. نباید این نکته را از نظر دور داشت که او مردی حساس و بسیار باهوش می‌باشد. امکان دارد گاهی اوقات بیمار خیلی پر توقع و سختگیر شود، اما توصیه می‌گردد که با او رفتار مؤدبانه و جدی در پیش گرفته شود.

رفتار هوشمندانه او ممکن است سبب غفلت از این نکته گردد که او مسئول رفتارها و حالات خود نمی باشد. او دچار نوعی ناراحتی جسمی شده که وضع روحی او را مختل نموده است. در ضمن از آنچه به سرش می آید عمیقاً وحشتزده است.

جانت راس

پزشک بخش روان و اعصاب

فصل چهارم

مردی که مسئول پی. آر^۱ بود، گفت:

- متوجه نمی شوم.

الیس آهی کشید. مک فرسون صبورانه خندید و گفت:

- ما در مقابل علتی جسمی قرار گرفته ایم که موجب بروز واکنش های خشنونت آمیز می گردد. باید قضیه را به این شکل در نظر گرفت.

هر سه نفر آنها در رستوران چهار پادشاه در نزدیکی بیمارستان نشسته بودند. این شام فکر مک فرسون بود که اصرار داشت الیس هم حضور داشته باشد.

الیس از پیشخدمت خواست برای او قهوه دیگری بیاورد. او به خود گفت:

- شاید، مانع از خوابم شود. ولی عیب ندارد.

به هر ترتیب آن شب، شب قبل از اولین عمل جراحی درجه سوم که قرار بود روی موردی انسانی انجام دهد، نمی توانست زیاد بخوابد. می دانست هنگام شب، در تخت خواب خویش آسوده نخواهد بود و

تمام مراحل عمل را در ضمیر خود مرور خواهد نمود. این روش جراحی را روی تعداد زیادی میمون آزمایش کرده بود. دقیقاً یکصد و پنجاه و چهار میمون. البته با مشکلات فراوان، زیرا آنها بخیه‌های خود را پاره می‌کردند، سیم‌ها را می‌کشیدند. جیغ می‌زدند مقاومت نموده و گاز می‌گرفتند.

مک فرسون پرسید:

- کنیاک میل دارید؟

مستول روابط عمومی گفت:

- با کمال میل.

مک فرسون با نگاه از الیس هم پرسش نمود. او با اشاره‌ای منفی بی‌میلی خود را نشان داد، در قهوه خود خامه ریخت و خمیازه‌ای کشید. مردی که روبروی او نشسته بود واقعاً به میمون شباهت داشت. شبیه یک عترجوان. با همان آرواره زیرین برجسته، و چشمان درحال جنب و جوش. او رالف^۱ نامیده می‌شد. الیس فقط نام کوچکش را می‌دانست. افرادی که در حرفه روابط عمومی فعالیت دارند، خود را با نام فامیل معرفی نمی‌کردند. البته، در بیمارستان کسی از وظایف اصلی او خبر نداشت. او را کارمند بخش اطلاعات یا چرت و پرتی شبیه آن فرض می‌کردند.

رالف جداً به میمون شبیه بود. الیس متوجه شد که در حال بررسی قست پشت گوش جمجمه او می‌باشد، همانجایی که باید الکترودها را کار می‌گذاشت.

مک فرسون گفت:

- ما چیز زیادی راجع به دلایل خشونت نمی‌دانیم فرضیه‌های عجیب و

غربی به وسیله جامعه شناسان نوشته شده که هزینه آنها را مالیات دهندگان خوب تأمین می‌کنند. اما مطمئن هستیم که بیماری خاص صرع عصبی مبتلایان خود را وادار به اعمال خشونت می‌کند.

رالف تکرار کرد:

- صرع عصبی.

- بله، چون صرع عصبی یا صرع روانی نیز به اندازه سایر انواع صرع، شیوع دارد. اشخاص مشهوری مثل داستایوفسکی^۱ مبتلا به آن بوده‌اند. در بخش روان و اعصاب، ما معتقدیم که صرع عصبی نزد کسانی که با اعمال خشونت مکرر سروکار دارند مانند بعضی از افراد پلیس، بزه‌کاران، هرج و مرج طلبان و غیره به شدت شایع می‌باشد. هیچ‌کس این‌گونه افراد را به معنی واقعی کلمه بیمار به حساب نمی‌آورد. این نظریه که در جهان افراد بدکردار بسیاری وجود دارد پذیرفته شده و امری طبیعی است در حالی که شاید این طور نباشد.

رالف گفت:

- می‌فهمم.

و در واقع از حالتش پیدا بود که شروع به درک مطلب کرده است.

الیس در دل گفت:

- مک فرسون برای آموزگاری ساخته شده است. او استعداد تدریس دارد ولی قطعاً از خصوصیات یک محقق بی‌بهره است.

مک فرسون دستی به موهای سفیدش کشید و گفت:

«به این ترتیب ما نمی‌توانیم آمار صحیحی از تعداد مصروعین روانی در دست داشته باشیم اما مبتلایان به این بیماری را بین یک تا دو درصد

1- Dostoevski نویسنده مشهور روسیه

جمعیت برآورد می‌کنیم. یعنی بین دو تا چهار میلیون امریکایی.

رالف گفت: «خدای من!

- ایس که قهوه خود را جرعه جرعه می‌نوشید، فکر کرد: بله خدای من! خدای متعال من! به دلیلی که برای ما ناشناخته است، مصروعین روانی در هنگام بروز بحران‌ها مستعد به اعمال خشونت و تهاجم می‌شوند. یکی از دیگر علائم این مرض جنون جنسی و نوعی مسمومیت ناشی از بیماری می‌باشد.

- آشکارا، این گفتگو کم‌کم توجه رالف را جلب نموده بود.

مک فرسون گفت:

- ما مورد بیمار مؤنثی داشتیم که طی یکی از بحران‌هایش در عرض یک شب با دوازده مرد رابطه برقرار کرد و در آخر نیز ارضاء نشد.

- رالف کنیاک خود را سرکشید. ایس متوجه شد او کراوات پهن آخرین مد به گردن آویخته که نقش و نگار در هم و برهمی دارد. رالف شخصیت آدم کم ارزش چهل ساله‌ای را داشت که کنیاک خود را لاجرعه سر می‌کشید و در همان حال به این مورد بیمار مؤنث می‌اندیشید.

- مسمومیت بالینی ناشی از مصرف مقدار بسیار کم الکل و مستی حاصل از آن از نشانه‌های بیماری است. یک یا دو جرعه کوچک برای ایجاد بحرانی بی‌نهایت خشونت بار کافی است.

ایس به بیمار درجه سوم خود فکر می‌کرد، به پنسون، این مردک ملایم و چاق، متخصص کامپیوتری که ناگهان عصبانی می‌شد و کتک مفصلی به هر کسی که سر راهش قرار می‌گرفت، می‌زد. تصور این که با کار گذاشتن سیم‌های الکترونیکی در مغزش می‌توان او را معالجه کرد، یکباره در نظرش احمقانه جلوه نمود.

قطعاً رالف هم افکار مشابهی داشت، زیرا پرسید:

- پس این عمل جراحی خشونت را از بین خواهد برد؟

مک فرسون گفت:

- البته، ما بر این باور هستیم، ولی این نخستین باری است که چنین روشی به روی انسان صورت خواهد گرفت. فردا صبح در بیمارستان عمل جراحی انجام خواهد شد.

رالف گفت:

- متوجه شدم.

و فهمید که دلیل دعوت او به شام چه بوده است.

- این موضوع از نقطه نظر مطبوعاتی خیلی مهم است.

- اوه مسلم است کاملاً درک می‌کنم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

رالف پرسید:

- چه کسی این جراحی را به عهده دارد؟

الیس گفت:

- من.

رالف گفت:

- خوب باید بایگانی را جستجو کنم. می‌خواهم، از داشتن عکس

جدیدی از شما و یک بیوگرافی خوب برای مقاله‌ها، مطمئن شوم.

او از تصور کاری که در پیش داشت احساس کلافگی می‌کرد.

الیس از واکنش این مرد که فقط فکر به دست آوردن عکس جدیدی را

در سر داشت، متعجب شد. اما مک فرسون از برخورد جلوگیری کرد و گفت:

- ما هر چه راکه لازم داشته باشید، برایتان فراهم خواهیم کرد؛ و

جلسه خاتمه پذیرفت.

فصل پنجم

رابرت موریس^۱ در کافه تریای بیمارستان نشسته بود و داشت به کیک سیب بیانی گاز می زد. در این موقع دستگاه پیغام رسان او بوق زد. صدای نافذ آن تا هنگامی که دست به کمرش نبرد و آن را قطع نکرد، ادامه یافت. سپس به خوردن کیک ادامه داد. لحظاتی بعد، دوباره صدای گوشخراش بلند شد. دشنامی داد و چنگال خود بر جای گذاشت و به طرف تلفن دیواری رفت، تا به احضار خود جواب دهد.

در ابتدا این جعبه کوچک خاکستری که به کمر بندش متصل می شد، برای او مانند نعمتی جلوه می نمود. وقتی با دختری نهار یا شام می خورد و دستگاه پیغام رسان شروع به بوق زدن می کرد، از این که اهمیت شخص او را نشان می داد و احساس رضایت می نمود. او قیافه شخصیتی را به خود می گرفت که مشغله فراوان داشته و وظایفی مهم و مسئولیت هایی سنگین به دوش دارد. با صدای پیغام رسان به سرعت عذرخواهی کرده، به پیغام جواب می داد و این طور وانمود می کرد که تفریح خود را قربانی وظایفش می کند. دخترها حظ می کردند.

1- Robert Morris

ولی سال‌ها از آن دوران گذشته بود جعبه کوچک دیگر نه تنها باعث خوشنودیش نمی‌گردید بلکه حتی غیر انسانی جلوه می‌کرد و این احساس تسکین‌ناپذیر را به او ارزانی داشته بود که دیگر متعلق به خود نمی‌باشد.

مدام اسیر تعدادی از مقامات مافوق دمدمی مزاج بود، پرستاری برای تجویز دارو در ساعت دو بامداد از او تأییدیه می‌خواست، عموزاده‌ای از معالجات پس از عمل مادر خود حرف و حدیث می‌ساخت و یا برای یادآوری جلسه‌ای بدون اینکه توجه کنند که او در حال حاضر در همان جلسه حضور دارد، احضارش می‌نمودند.

اکنون، بهترین لحظات زندگی او وقتی بود که به منزل باز می‌گشت، جایی که می‌توانست برای ساعاتی چند آن جعبه را از خود دور سازد. در این هنگام او غیر قابل دسترمی و آزاد بود و از این وضع احساس دلخوشی بسیار می‌کرد.

در حالی که نگاهی به کافه تریا می‌انداخت، شماره تلفن خانه را گرفت:
- دکتر موریس هستم.

- دکتر موریس، دو - چهار - هفت - یک.

- متشکرم این شماره طبقه هفتم بود. به خاطر سپردن همه این شماره‌ها عجیب می‌نمود. شبکه تلفنی بیمارستان دانشگاه از آناتومی بدن انسان پیچیده‌تر بود، ولی با گذشت زمان، بدون صرف تلاش چندانی عاقبت آن را فراگرفت. به طبقه هفتم تلفن زد.

- دکتر موریس هستم.

صدایی زنانه گفت:

- آه! بله، در اینجا شخصی هست که بسته‌ای برای بیمار هارولد بنسون

آورده است. وسایل شخصی است. می‌توانیم آنها را به او بدهیم؟

-الآن می آیم.

-متشکرم، دکتر.

به طرف سینی خود برگشت، آن را برداشته و به روی پیشخوان نهاد.
پیغام رسان دوباره بوق زد.

-دکتر موریس هستم.

-دکتر موریس یک -سه -پنج -هفت.

-این کد بخش خون بود.

-دکتر موریس.

-دکتر هانلی^۱ هستم.

این صدا برای موریس آشنا نبود. آیا می توانید خانمی را که به نظر
می آید دچار روان پریشی شده است معاینه نمایید؟ او به علت جراحی
طحال از کم خونی رنج می برد.
موریس گفت:

-امروز نمی توانم او را معاینه کنم و فردا هم خیلی گرفتار هستم.
در دل گفت:

-گرفتاری، لغت مناسبی برای آنچه که فردا در انتظارش بود،
نمی باشد. آیا به پترز^۲ مراجعه کرده اید؟

-خیر...

-پترز تجربه فراوانی در این گونه موارد دارد، او را خبر کنید.

-خیلی خوب، متشکرم.

موریس گوشی را گذاشت و برای رفتن به طبقه هفتم سوار آسانسور
شد. جعبه کوچک متصل به کمربندش برای بار سوم بوق زد. به ساعت

1- Hanley

2- Peters

خود نگاه کرد، ساعت شش و سی دقیقه بود، در واقع ساعت کار او خاتمه پذیرفته بود. با این حال به تلفن جواب داد. متخصص کودکان به نام کلسو^۱ بود.

- با یک بازی جانانه چطوری؟

- البته، چه ساعتی؟

- حدود نیم ساعت دیگر.

- توپ‌ها را آورده‌ای؟

- داخل اتومبیل هستند.

موریس گفت:

- توی زمین می‌بینمت. شاید کمی دیر کنم.

- سعی کن تا شب نشده بیایی.

موریس گفت:

- سعی می‌کند زودتر بیاید و گوشی را گذاشت.

طبقه هفتم در سکوت و آرامشی فرو رفته بود که کارکنان سعی در حفظ آن داشتند.

پرستار با نشان دادن دختری که روی مبل نشسته بود گفت:

- آن جاست!

موریس به طرف او رفت. دخترک جوان، بسیار زیبا، شیک‌پوش و پر زرق و برق جلوه می‌نمود. او قد بلندی داشت.

- من دکتر موریس هستم.

آنجلا بلک^۲ از جای خود برخاست و با وی دست داد. ساک آبی رنگ کوچکی در دست داشت.

1- Kelso

2- Angela Black

- بنسون از من خواسته این را برایش بیاورم.

موریس ساک را گرفت:

- بسیار خوب، مراقب خواهم بود این به دستش برسد.

دختر مکنی کرد و گفت:

- می توانم او را ببینم.

- تصور نمی کنم فکر خوبی باشد.

در این ساعت باید سر بنسون را تراشیده باشند. بیمارانی که این
بلاهای قبل از عمل را به سرشان آورده اند، زیاد مایل به ملاقات کسی
نمی باشند.

- فقط چند دقیقه؟

- او تحت داروهای خواب آور می باشد.

دختر آشکارا رنجید.

- پس حداقل می توانید پیغامی به او برسانید؟

- مسلماً.

- به او بگویید من به آپارتمان قبلی خود بازگشته ام. او متوجه خواهد
شد.

- خوب.

- فراموش نخواهید کرد؟

- خیر، بدون شک فراموش نخواهم کرد.

- متشکرم.

خنده دلپذیری کرد که با مژه های بلند مصنوعی و آرایش غلیظ
صورتش هماهنگی نداشت. چرا دختران جوان خود را این گونه بزک
می کردند؟

- دیگر باید بروم.

و با گام‌هایی سریع و مصمم دور شد. موریس ساک را که به‌نظر سنگین می‌نمود، برداشت.

مأمور پلیس که در کنار در اطاق ۷۱۰ نشسته بود، پرسید:

- اوضاع چطور است؟

موریس گفت:

- خوب.

پاسبان نگاهی به ساک انداخت، اما چیزی نگفت. موریس وارد شد.

هاری بنسون در حال تماشای یک فیلم وسترن بود. موریس صدای

تلویزیون را کم کرد.

- یک دختر بسیار زیبا این را برای شما آورده است.

بنسون با خنده گفت:

- آنجلا؟ بله، او هیکل قشنگی دارد. افکارش چندان پیچیده نیست،

ولی ظاهرش دل‌چسب است.

موریس ساک را به او داد.

- آیا همه چیز را آورده است؟

بنسون ساک را گشود و محتویات آن را روی تخت نهاد. یک پیژامه،

یک ریش‌تراش برقی، یک لوسیون بعد از اصلاح و یک کتاب عامه‌پسند

سپس یک کلاه گیس سیاه از آن بیرون آورد.

موریس پرسید:

- این چیست؟

بنسون خنده‌کنان گفت:

- می‌دانستم دیر یا زود به آن احتیاج پیدا می‌کنم. شما که می‌گذارید

بالاخره روزی اینجا را ترک کنم؟

موریس با او به‌شوخی پرداخت. بنسون کلاه گیس را داخل ساک نهاد

و یک بسته پلاستیکی خارج ساخت آن را با صدای خشکی گشود و موریس تعدادی پیچ‌گوشتی در اندازه‌های مختلف دید که هر یک به دقت در محل خود قرار داشتند.

موریس سؤال کرد:

- این‌ها را برای چه می‌خواهید؟

بنسون با بی‌میلی گفت:

- نمی‌دانم درک می‌کنید یا نه. من همیشه آنها را با خود همراه دارم،

برای حفاظت شخصی.

بنسون ابزار را در ساک گذاشت. او آنها را با دقت و علاقه‌مندانه به دست می‌گرفت. موریس می‌دانست که معمولاً اغلب بیماران اشیاء عجیبی را با خود به بیمارستان می‌آوردند به خصوص آن‌هایی که بیماریشان وخیم‌تر بود. برای آنها این گونه اشیاء حکم طلسم و تعویذ را داشت نوعی نیروی سحرآمیز که می‌توانست از آنان محافظت کند.

این اشیاء معمولاً با سرگرمی مورد علاقه آن‌ها در ارتباط بود. یک بار قایقرانی که توموری بدخیم در مغز داشت، با خود وسایل تعمیر بادبان به همراه آورده بود، و یک زن که ناراحتی قلبی داشت توپ‌های تیس با خود آورده بود.

موریس گفت:

- درک می‌کنم.

بنسون لبخند زد.

فصل ششم

وقتی که راس داخل آزمایشگاه الکترونیک شد، آنجا خالی بود. رایانه‌ها و تله تایپ‌ها خاموش بودند و ردیف اعداد به‌روی مانیتورها به چشم می‌خوردند. به گوشه‌ای رفت و فنجان قهوه‌ای برای خود ریخت، سپس اطلاعات آخرین تست روان سنجی بنسون را به رایانه داد.

بخش روان و اعصاب سیستم روان‌سنجی را با سایر تحلیل‌های کامپیوتری روانکاوی ادغام کرده بود. این قسمتی از نظریه‌ای بود که مک‌فرسون آن را «اندیشهٔ دوسویه» می‌نامید. بدین معنا که مغز در مقایسه با رایانه به‌دو روش و در دو جهت متفاوت کار خواهد کرد. از یک طرف از کامپیوتر برای کاوش مغز و تحلیل اعمال آن استفاده می‌گردید. از طرف دیگر و به‌طور همزمان این شناخت بهتر مغز برای ساخت رایانه‌های برتر به کار گرفته می‌شد. طبق گفتهٔ مک‌فرسون مغز نمونه‌ای برای رایانه و به‌همین ترتیب رایانه نیز الگویی برای مغز است.

در بخش روان و اعصاب، متخصصان الکترونیک و عصب‌شناسان سال‌ها بود با یکدیگر کار می‌کردند. آنها با تلاش مشترک توانستند

روش‌هایی مانند فرمول ک^۱ و برنامه‌هایی مانند جرج و مارتا^۲ و همین‌طور تست‌های روان‌سنج و تکنیک‌های جدید جراحی اعصاب را ابداع کنند.

تست روان‌سنجی عملاً ساده بود. این تست جواب‌های صریح به سوالات روان‌شناسی را ضبط می‌کرد و این جواب‌ها را به کمک فرمول‌های پیچیده ریاضی بسط می‌داد. به دنبال دادن اطلاعات به‌رایانه، راس ردیف اعداد را می‌دید که به‌روی مانیتور ظاهر می‌شدند. اینها برای او مانند حروف رمز بودند. او به‌خوبی می‌دانست این اعداد زمانی مفهوم می‌یابند که کامپیوتر جواب نهایی را تنظیم کند. با یادآوری توضیحاتی که گرهارد خواهد داد، نکاتی مانند دَوَرانِ جرم‌ها در فضا، عوامل انحرافی و... لب‌خندی زد. تمام این‌ها خیلی علمی و پیچیده بود و راس از آنها سر در نمی‌آورد.

از مدت‌ها پیش می‌دانست بدون لزوم آگاهی از طرز کار رایانه می‌توان آن را مورد استفاده قرار داد. همان‌طور که از اتومبیل، جارو برقی... و یا مغز استفاده می‌شد.

بر روی صفحه این عبارات به چشم خورد:

- «خاتمه محاسبات نمودار تکمیل» راس برنامه‌ای داد که بتواند سه تصویر پی‌درپی را به‌روی صفحه نمایش داشته باشد. دستگاه او را از تفاوت هشتاد و یک درصدی تصاویر مطلع ساخت. روی صفحه تصویر سه بعدی نموداری را دید که شاخص آن دارای سرایشی تند بود. بعد از این که آن را به‌دقت نگاه کرد تلفن را برداشت تا مک‌فرسون را خبر کند.

مک فرسون در مقابل صفحه چهره نگرانی به‌خود گرفت ایس پشت

1- Formule Q

2- George Martha

او ایستاده بود.

راس گفت:

- آیا واضح هست؟

مک فرسون گفت:

کاملاً. این آزمایش چه وقتی انجام شده است؟

- امروز.

مک فرسون آهی کشید:

- شما که قصد ندارید بدون هیچ گونه اقدامی تسلیم شوید؟

راس به جای جواب دادن به او دگمه را فشرد و نمودار دیگری با

شاخص پایین‌تر به دست آمد. «بفرمایید» از سری آزمایشات قبلی این

یکی نتیجه آخرین آزمایش است.

- در این جا منحنی نشان دهنده...

راس گفت:

- اختلالات عصبی مشخص است.

مک فرسون گفت:

- که امروز خیلی مشخص‌تر از یک ماه پیش است.

راس گفت:

- بله، و چهار تست آخر را به ترتیب نشان داد، تفاوت آنها بسیار واضح

بود، روی هر یک از آنها منحنی، صعود بیش‌تری از قبلی داشت.

مک فرسون گفت:

- بی‌تردید، حال او رو به وخامت است حدس می‌زنم هنوز عقیده

دارید نباید او را تحت جراحی قرار داد.

راس گفت:

- بیش از همیشه به این مطلب معتقد شده‌ام. روان‌پریشی کاملاً قطعی

است و اگر سیم‌های الکترونیک در سرش کار بگذارید...

مک فرسون گفت:

- می‌دانم، چه می‌خواهید بگویید...

راس گفت:

... او احساس خواهد کرد که به ماشین تبدیل شده است.

مک فرسون به طرف الیس رو کرد و گفت:

- فکر می‌کنید بتوان با تورازین^۱ این افزایش را متوقف ساخت؟

تورازین آرام‌بخش بسیار مؤثری بود که روی برخی از بیماران روان‌پزش اثر مطلوبی داشت.

- باید امتحان کرد، ارزشش را دارد.

- این عقیده من است، شما چه نظری دارید جانت؟

راس به حدی مجذوب صفحه نمایش بود که جواب نداد. عمل کرد تست‌ها باعث تردید او گشته بود. این منحنی‌های صعودی، نمایشی ریاضی از وضعیت احساسی بودند، نه مشخصات ظاهری شخصی مانند انگشتان، قد و وزن.

مک فرسون سوال را تکرار کرد:

- جانت نظر شما چیست؟

- و شما با آن مخالف هستید؟

- مخالف نیستم، اما فکر می‌کنم در مورد بنسون نوعی بی‌احتیاطی باشد.

- و استفاده از تورازین؟

- بستگی به بخت و اقبال دارد، تیری در تاریکی.

- آزمایش آن را بی نتیجه می دانید؟

- شاید مفید باشد کسی چه می داند؟ اما مثل بخت آزمایی است.

مک فرسون رو به الیس کرد و از او پرسید:

- آیا شما هنوز مصمم به عمل او می باشید؟

او بدون این که نگاه خود را از صفحه برگیرد گفت:

- بله، می خواهم او را عمل کنم.

فصل هفتم

موريس، هميشه به هنگام بازی در زمين تنيس بیمارستان احساس غریبی می کرد. وجود ساختمان های بلند اطراف او، ردیف پنجره ها و بیمارانی که قادر به انجام این کار نبودند، باعث می شدند تا به طرز مبهمی احساس تقصیر نماید. بزرگراهی از نزدیکی بیمارستان عبور می کرد و صدای برخورد توپ های تنيس، کاملاً در میان سروصدای مداوم و یکنواخت اتومبیل ها گم می شد.

خورشید در حال غروب بود و او به خوبی قادر به دیدن نبود. توپ به او می رسید بدون این که آمدن آن را ببیند. کلسو کمتر از او معذب بود. بارها موريس به شوخی می گفت او زیادی هویج می خورد. به هر صورت بازی شبانه با کلسو برای او خفت بار بود. تاریکی باعث برتری حریف می گشت و موريس از باخت متنفر بود.

از رقابت لذت می برد و این امری بود که از مدت ها قبل به آن عادت کرده و نسبت به آن آگاهی داشت. در ورزش، در حرفه اش و در برخورد با جنس مخالف دلش می خواست همواره برنده باشد. راس، بیش از یکبار این میل را به او گوشزد نموده و بعد مثل سایر روانپزشکان که مسئله ای را طرح و سپس آن را رها می کنند او نیز مودیانۀ آن را دنبال نکرد. البته این

مورد قسمتی از زندگی موریس بود که قطعاً از ناامنی عمیق نیاز به تأیید خود و احساس حقارت ناشی می‌گشت.

ولی او اهمیتی نمی‌داد. موریس از رقابت لذت می‌برد و از پیروزی احساس رضایت می‌کرد. او تاکنون به نحوی عمل کرده بود که پیروزی‌هایش بر شکست‌ها می‌چربید.

او به این دلیل وارد بخش روان و اعصاب شد که شغلی استثنایی و پرطرفدار بود و می‌توانست مزایای فراوانی در آن به دست بیاورد. موریس در ضمیر ناخودآگاه خویش امید داشت قبل از سن چهل سالگی پروفیسور جراح شود. پیشینه حرفه‌ای او بسیار درخشان بود و به همین علت الیس او را به عنوان دستیار خود انتخاب نموده بود. او امید فراوانی به آینده داشت و می‌دانست عضویت در این بخش معتبر، برای او نتایج درخشانی به بار خواهد آورد.

موریس در مجموع خوش خلق بود. تا زمانی که خسته شد با تحرک به بازی ادامه داد. هوا تاریک شده بود. به دلیل سروصدای زیاد جاده با اشاره‌ای به کلسو، خاتمه بازی را اعلام کرد. آن دو در مقابل تور دست یکدیگر را فشردند. موریس، از این که کلسو را عرق ریزان می‌دید، احساس رضایت کرد.

کلسو گفت:

- فردا، همین ساعت.

موریس گفت:

- قول نمی‌دهم.

- آه، درست است، فردا برای همه شما روز بزرگی است.

موریس گفت:

- به واقع یک روز بزرگ.

و با خود اندیشید: خدای من، حتی انترن‌های بخش کودکان هم از خبر جدید آگاهی دارند. به الیس فکر کرد که در زیر فشار ناشی از دوخته شدن چشم همه بیمارستان به خود چه احساسی می‌کند.

- خوب، شانس یارت باشد.

در حالی که هر دو مرد راه بیمارستان را در پیش گرفته بودند، موریس شبح مغرور و تنهای الیس را دید که لنگان پارکینگ را طی کرده و برای بازگشت به خانه، سوار اتومبیل خود گشت.

بخش دوم

چهارشنبه ۱۰ مارس ۱۹۷۱

عمل کاشت

فصل اول

در ساعت شش صبح، جانت راس، با لباسی سبز رنگ، در طبقه سوم بخش جراحی حاضر بود. او برای صبحانه، قهوه و کیک سی خورد. در چنین ساعتی، سالن مخصوص جراحان شلوغ بود. جراحی‌ها سر ساعت شش صبح آغاز می‌گشتند. ولی اغلب ده تا پانزده دقیقه تأخیر معمول بود. جراحان روزنامه خوانده و راجع به بازار بورس یا بازی گلف خود گفتگو می‌کردند. هر از گاهی، یکی از آنها برای بازدید از وضعیت آماده سازی اتاق عمل خود، به راهروهای بالایی می‌رفت.

جانت راس تنها زن حاضر در آن جمع بود و حضورش حال و هوای مردانه آنجا را به طور محسوسی تحت تأثیر قرار می‌داد. او از اینکه تنها زن جمع است احساس تأسف می‌کرد، زیرا متوجه بود مردها در حضور او آرام‌تر و مؤدب‌تر می‌شوند و شادی و سروصدایشان کاهش می‌یابد. از این که او را مزاحم تلقی کنند، بدش می‌آمد. به نظر او از همان ابتدای سنین کودکی و در طی زندگی‌اش با او مثل یک مزاحم رفتار شده بود. پدرش که یک دکتر جراح بود، هرگز ناکامی خود را از داشتن فرزندى دختر به جای پسری که می‌توانست با فلسفه زندگی او بهتر تطبیق کند، پنهان نمی‌کرد. او می‌توانست پسرش را صبح‌های شنبه با خود

به بیمارستان برده و به او سالن های جراحی را نشان دهد. این ها کارهایی است که با یک پسر می توان انجام داد، دختر فرق می کند او موجودی است که انسان در برابرش معذب و حیران است و برای جراح شدن ساخته نشده است. در این قلمرو، او مزاحمی بیش نیست...

راس نگاهی به همه جراحان حاضر انداخت و برای پنهان کردن ناراحتیش به طرف تلفن رفت و شماره طبقه هفتم را گرفت.

- من دکتر راس هستم، آقای بنسون را آورده اند؟

- الساعه به دنبال او رفتند.

- چه وقت طبقه را ترک کرده است؟

- حدود پنج دقیقه می شود.

او گوشی تلفن را گذاشت و به سوی فنجان قهوه اش بازگشت. الیس را دید که به او اشاره می کند.

الیس گفت:

- برای نصب تجهیزات رایانه پنج دقیقه تأخیر خواهیم داشت. آنها

مشغول نصب خطوط می باشند. آیا بیمار را آورده اند؟

- بله، پنج دقیقه پیش.

- موریس را دیده اید؟

- هنوز، خیر.

الیس گفت:

- بهتر است زودتر به اینجا برسد.

این گفتگوی آنکه قادر باشد دلیلی برایش بیابد موجب دل گرمی راس گردید. موریس به همراه بنسون که روی برانکار دراز کشیده بود و یک پرستار و مأمور پلیس در آسانسور بودند. موریس به مأمور پلیس گفت:

- شما نمی‌توانید همراه ما خارج شوید.

- چرا؟

- زیرا، ما به طبقه‌ای می‌رویم که کاملاً ضد عفونی شده است.

پاسبان خود را باخته بود و خود را در آن محیط جراحی غریبه

احساس می‌نمود:

- وظیفه من چیست؟

- می‌توانید در راهروی طبقه سوم منتظر شوید. من به پرستار اطلاع

خواهم داد.

مأمور پلیس حرکتی به‌نشانه موافقت انجام داد. آسانسور در طبقه دوم

توقف کرد. در آن به راهرویی باز شد که همه با لباس سبز رنگ در رفت و

آمد بودند. نوشته بزرگی با حروف قرمز رنگ محیط ضد عفونی شده و

ممنوعیت ورود بدون اجازه را تأکید می‌کرد.

موریس و پرستار برانکار بنسون را از آسانسور خارج کردند. پاسبان با

حالتی منگ دگمه طبقه سوم را فشرد و در آسانسور بسته شد.

موریس، بنسون را در طول راهرو هدایت کرد. بنسون گفت:

- من هنوز بیدار هستم.

- البته.

- ولی، می‌خواهم مرا بی‌هوش کنند.

موریس صبورانه به او پاسخ داد:

- به زودی داروهایی که نیم ساعت پیش به شما دادند اثر خواهند کرد.

دهانتان چگونه است؟

- خشک.

آتروپین^۱ شروع به تأثیر کرده بود.
او گفت:

- همه چیز به خوبی خواهد گذشت.

موریس صدها عمل جراحی انجام داده بود، ولی خودش هرگز تحت عمل جراحی قرار نگرفته بود. از مدتی قبل، از خود می پرسید قرار گرفتن در چنین موقعیتی چه احساسی به انسان می بخشد. بدون این که بخواهد آن را باور کند، حدس می زد باید به شدت رنج آور باشد.
دوباره به بنسون گفت:

- همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.

و برای دل گرمی او بر شانه اش نواخت.

طی مدتی که بنسون را به سالن جراحی شماره نه هدایت می کرد. بنسون با نگاه خیره ای به او می نگریست.

سالن جراحی شماره نه بزرگترین اتاق عمل بیمارستان بود، حدود سی پای مربع مساحت داشت و مملو از دستگاه های الکترونیکی بود.

هنگام کامل بودن تیم جراحی، دوازده عضو آن جای زیادی برای جنبیدن نداشتند. ولی در حال حاضر، تنها دو نفر پرستار در آن محوطه آرامگاه گونه خاکستری رنگ، مشغول به کار بوده و میزهای وسایل و پارچه های استریل را به دور صندلی جراحی آماده می کردند.

در سالن شماره نه، تخت جراحی وجود نداشت و به جای آن صندلی مخصوصی شبیه آنچه که دندان پزشکان استفاده می کنند کار گذاشته شده بود. جانت راس از طریق دری که سالن آماده سازی را از اتاق عمل مجزا می نمود، پرستاران را زیر نظر داشت. الیس زیر لب به موریس

به علت تأخیرش ناسزا می‌گفت. قبل از انجام هر عمل جراحی، الیس عصبی و پرخاشگر می‌شد و تصور می‌کرد کسی این را تشخیص نمی‌دهد. راس که چندین بار هنگام عمل به روی حیوانات نقش دستیار او را ایفا کرده بود به خوبی از روند معمول این عصبانیت و پرخاشگری قبل از عمل و آرامش مطلق او در طی جریان عمل جراحی آگاهی داشت.

الیس به کمک آرنج شیر آب را بست و برای این که بازوانش با در تماسی نداشته باشند عقب عقب داخل اطاق عمل شد. حوله‌ای به او داده شد. در حال خشک کردن دستان به راس نگریست، سپس نگاه خود را به سالن سراسر شیشه‌ای انداخت که به اطاق عمل اشراف داشت و از آنجا می‌شد جریان عمل را زیر نظر گرفت. به زودی آن‌جا مملو از جمعیت می‌شد.

موریس از راه رسید.

راس گفت:

- الیس سراغ شما را می‌گرفت.

موریس گفت:

- من انتقال بیمار را به عهده داشتم.

پرستاری به اطاق ضد عفونی آمد و گفت:

- دکتر راس شخصی از آزمایشگاه رادیولوژی دستگاهی برای دکتر

الیس آورده است. آیا اکنون به آن نیاز دارد؟

- شارژ شده است؟

پرستار گفت:

- می‌روم سؤال کنم.

رفت و به زودی بازگشت. وی گفت که شارژ شده و آماده برای کار می‌باشد، اما اگر تجهیزاتتان دارای محافظ تشعشی نباشند دچار

مشکلاتی خواهید گردید.

راس اطلاع داشت که هفته گذشته تجهیزات اطاق عمل به محافظ‌های تشعشعی مجهز گردیده‌اند. خازن پلوتونیومی^۱ تشعشع زیادی نداشت و برای سیاه کردن صفحه رادیوگرافی کافی نبود، اما می‌توانست در کار ابزار حساس‌تر ایجاد اختلال کند. به‌طور یقین خطری هم برای افراد در بر نداشت.

راس گفت:

- ما مجهز به محافظ‌های تشعشعی هستیم. ترتیب انتقال آن را به اطاق عمل بدهید.

راس رو به موریس کرد و گفت:

- وضع بنسون چطور است؟

- خیلی عصبی است.

- حق دارد عصبی باشد.

از بالای ماسک جراحی به نظر می‌رسید که نگاه موریس پرسشی از او دارد. راس دستان خود را برای خشک کردن رُذ آب تکان داد و او نیز عقب عقب داخل اطاق عمل شد. اولین چیزی که دید، کارمند آزمایشگاه رادیولوژی بود که چرخ دستی حامل جعبه سربی کوچک و خازن داخل آن را به جلو می‌راند. در اطراف جعبه نوشته شده بود: خطر تشعشع و علامت نارنجی رنگ رادیواکتیو را در کنار داشت. تمام این هشدارها برای وسیله بی‌خطری که باید در بدن یک شخص کار گذاشته شود، کمی مسخره به نظر می‌رسید.

الیس در میان سالن روپوش خود را به تن کرد و دستانش را در

1- Plutonium

دستکش‌های جراحی فرو برد. او از کارمند آزمایشگاه رادیولوژی پرسید آیا دستگاه ضد عفونی شده است.

-نمی‌دانم، آقا.

-پس آن را به یکی از پرستاران بدهید تا در اتوکلاو قرار دهد.

دکتر راس دستانش را خشک کرد، از سرما می‌لرزید. الیس هم مانند اغلب جراحان اطاق سرد را ترجیح می‌داد، که در حقیقت برای بیماران بیش از حد خنک بود. اما الیس اغلب می‌گفت:

-اگر من راحت باشم، بیمار هم راحت خواهد بود.

در این موقع، الیس در کنار صفحه نمایش ایستاده بود و پرستاری رادیوگرافی‌های بیمار را نشان می‌داد. با وجودی که الیس دهها بار آنها را دیده بود باز هم با موشکافی آنها را بررسی کرد اینها تصاویر یک مغز معمولی بودند که در بطون آن هوا تزریق شده بود تا برآمدگی‌ها سیاه به‌نظر برسند. سایر اعضا تیم جراحی یکی پس از دیگری داخل شدند. چهار پرستار زن، یک پرستار مرد، دو نفر متخصص الکترونیک و یک برنامه ریز کامپیوتر.

متخصص بی‌هوشی بیرون از سالن همراه بنسون بود. یکی از تکنیسین‌ها بدون آنکه نگاه خود را از دستگاهش برگیرد، گفت: دکتر هر وقت دستور دهید ما شروع خواهیم کرد.

الیس با لحن خشکی گفت:

-منتظر بیمار هستیم.

و اعضا گروه زیر لب خندیدند.

راس هر هفت عدد صفحه تلویزیونی را بررسی کرد. آنها در اندازه‌های متفاوت و به ترتیب اهمیت برای جراحی در نقاط مختلف نصب شده بودند. کوچک‌ترین تلویزیون به‌طور دائم روند جراحی را

نمایش می‌داد و در حال حاضر صندلی خالی جراحی را می‌نمایاند. تلویزیونی دیگری که از بقیه به جراح نزدیک‌تر بود، الکترو آنسفالوگرام را نشان می‌داد. دستگاه خاموش بود، هر یک از شانزده نقطه آن خطوط سفیدی رسم می‌کردند. یک صفحه بزرگ تلویزیونی هم بود که دانسته‌های اصلی را مانند الکتروکاردیوگرام، فشار گردش خون، تنفس، ضربان قلب، فشار داخلی و درجه حرارت روده‌ای را نشان می‌داد. این یکی هم مانند صفحه الکترو آنسفالوگرام یک سری خطوط سفید بر خود داشت.

دو صفحه تلویزیونی دیگر کاملاً خالی از تصویر بودند. آنها باید در طی جریان عمل تصاویر رادیوسکپی را نمایش دهند.

عاقبت دو تلویزیون رنگی هم برنامه رایانه‌ای نیم کره‌های مغز را نشان می‌دادند. این مجموعه دستورات ضبط شده رایانه‌ای بود. یک تصویر سه بعدی از مغز در حالی که مختصاتی در زیر آن به چشم می‌خورد، نمایش داده می‌شد. راس مانند همیشه احساس می‌کرد رایانه حضوری تقریباً انسانی دارد و این احساس او در طی جریان جراحی تشدید می‌شد.

الیس به دیدن عکس‌ها خاتمه داد و به ساعتش نگاه کرد. ساعت شش و نوزده دقیقه بود. هنوز بنسون در بیرون از سالن و در اختیار متخصصین بی‌هوشی بود. الیس دوری در اطاق عمل زد و با هرکس چند کلمه‌ای سخن گفت. او رفتار بسیار دوستانه‌ای از خود نشان می‌داد و این باعث حیرت راس شد. او در سالن شیشه‌ای بالای سرشان مدیر بیمارستان، رئیس بخش جراحی، پزشک ارشد و رئیس بخش تحقیقات را دید و به علت طرز رفتار الیس پی برد.

ساعت شش و بیست و یک دقیقه بود که بنسون را آوردند. داروهای مسکن قوی به او داده شده بود و آرام به نظر می‌رسید. بدنش بی‌حس و

پلک‌هایش سنگین و سرش در حولهٔ سبز رنگی پیچیده شده بود. الیس بر نحوهٔ انتقال بیمار از برانکار به صندلی جراحی نظارت نمود. وقتی بازوها و پاهایش را بستند، به نظر رسید که به هوش آمده و چشمان خود را کاملاً گشود.

الیس گفت:

- این کار را کردیم که شما زمین نخورید و صدمه‌ای نبینید.

بنسون به آهستگی گفت:

- بله، بله و چشمان خود را برهم گذارد.

الیس اشاره‌ای به پرستاران کرد تا حولهٔ دور سر بنسون را بردارند. سر کاملاً بی موی او به نظر خیلی کوچک و سفید بود. پوست سر صاف و فقط در قسمت چپ بالای پیشانی جای زخم بریدگی تیغ به چشم می‌خورد. در سمت راست سر، ایکس‌های آبی رنگی که الیس گذاشته بود، به‌طور وضوح مشهود بودند.

بنسون روی صندلی جراحی خوابیده، دیگر چشمان خود را نگشود یکی از تکنیسین‌ها سیم‌هایی را به بدن وی وصل کرد و روی آنها را با خمیر الکترولیت پوشاند. به‌زودی بنسون به مجموعهٔ درهم و برهمی از سیم‌های رنگی اتصال یافت.

الیس به صفحات کنترل تلویزیونی نگاه می‌کرد. آنها الکتروآنسفالوگرام را با شانزده خط دنداندار، ضربان قلب، تنفس منظم و حرارت طبیعی را نشان می‌دادند. تکنیسین‌ها اطلاعات اولیهٔ را طی برنامه به رایانه دادند. اطلاعات عادی آزمایشگاه در اختیار دستگاه قرار گرفته بود و در جریان عمل جراحی رایانه همهٔ نشانه‌های حیاتی را هر پنج ثانیه کنترل کرده و هر گونه اختلالی را اعلام می‌نمود.

الیس گفت:

- موزیک، خواهش می‌کنم.

و یکی از پرستاران نواری در ضبط گذاشت. کنسرتی از باخ^۱ به آرامی نواخته شد. الیس، همیشه هنگام جراحی آثار باخ را گوش می‌کرد. زیرا آنطور که خود می‌گفت معتقد بود که دقت و حتی نبوغ مسری می‌باشد. آغاز واقعی عمل نزدیک می‌شد. ساعت شش و بیست و نه دقیقه و چهارده ثانیه بود.

راس به کمک پرستار روپوش و دستکش‌هایش را پوشید. او همیشه برای دستکش دست کردن مشکل داشت و از اینکه الیس و سایر جراحان مجذوب بیمار خود گشته و ناشی‌گری او را ستوجه نمی‌شوند، خوشوقت شد.

راس در حالی که مواظب بود تا کابل‌های سیاه رنگ کلفتی که در همه جهات کف زمین پخش بودند را لگد نکند به انتهای مسالن رفت. او در مراحل اولیه عمل شرکت نداشت. وی منتظر بود روال عادی کار طی شود. در این ضمن فرصت داشت در گوشه‌ای بایستد و دستکش‌هایش را صاف و مرتب کند.

نظارت او بر جریان این عمل هیچ لزومی نداشت، اما مک فرسون اصرار داشت یکی از اعضاء تیم غیر جراحی هم در جراحی‌ها حاضر باشد و ادعا می‌کرد این کار باعث حفظ همبستگی بین کلیه بخش‌ها می‌گردد. راس به الیس و دستیارانش که لباس به‌تن بنسئون سی‌کردند، نگاهی کرد. او آنها را از طریق کنترل تلویزیونی می‌نگریست. کلیه این حرکات ضبط می‌گردیدند تا بعد نمایش داده شوند.

الیس با خونسردی بسیار گفت:

موسیقیدان و آهنگاز مشهور آلمانی 1- Bach

- اینک می‌توانیم شروع کنیم، آمپول را بزنید.
متخصص بی‌هوشی که در پشت صندلی ایستاده بود سوزن آمپول را
در فاصله بین مهره‌ای دوم و سوم کمر فرو برد. بنسون تکانی خورد و
ناله‌ای سر داد، متخصص بی‌هوشی گفت:

- چقدر نیاز دارید؟

رایانه شروع جراحی را اعلام کرد و مکانیزم ساعت با نشان دادن
ثانیه‌ها بطور همزمان آغاز به کار نمود.

الیس گفت:

- برای شروع سی سانتیمتر مکعب کافی است، لطفاً دستگاه
رادیوگرافی را روشن کنید.

دستگاه‌های رادیوگرافی را مقابل سر بیمار و در کنار آن قرار دادند.
الیس دگمه‌ای را که کف زمین بود با پا فشار داد و بلافاصله صفحات
تلویزیونی با نشان دادن تصاویر سیاه و سفیدی از جمجمه روشن شدند.
برنامه ریز که در مقابل رایانه نشسته بود انگشتانش را به‌روی صفحه
کلید به حرکت در آورد و دستورات لازم را به آن داد.

الیس گفت:

- خوب، کلاه را بر سرش می‌گذاریم. کادر استوانه شکلی را که شبیه
قوطی بود روی سر بیمار قرار دادند و هنگامی که محل قرار گرفتن
سوراخ‌ها مشخص و واریسی شد، الیس در هر کدام از آنها ماده بی‌هوشی
را تزریق کرد. سپس پوست جمجمه را شکافته، آن را کنار زد و سطح
سفید جمجمه پدیدار گشت.

- مت‌استخوان، لطفاً.

به کمک مت‌ دو میلیمتری نخستین سوراخ از سوراخ‌های دوگانه را در
سمت راست جمجمه ایجاد نمود. سپس کلاه استوانه شکل را دوباره

روی سر بیمار گذاشت و آن را محکم پیچ کرد.

راس با دقت به نمایش رایانه‌ای نظر دوخته بود. اعداد نشانگر ضربان قلب و میزان فشار خون به‌روی صفحه تلویزیونی چشمک می‌زدند. همه چیز طبیعی بود رایانه نیز همانند جراحان به‌زودی با سوالات پیچیده‌تری مواجه می‌گشت.

الیس گفت:

- موقعیت را بررسی می‌کنیم. از بیمار دور شد و عیب‌جویانه به سر طاس بنسون و قاب استوانه‌ای شکل روی آن نظر کرد. مسئول رادیوگرافی پیش آمد و چند عکس از مجموعه گرفت.

راس به‌خاطر آورد در گذشته برای رادیوگرافی از پرگار و نقاله و خط‌کش استفاده می‌شد و با آنها خطوطی را روی تصاویر ایجاد شده به‌وسیله اشعه ایکس رسم می‌کردند. این روش کند بود. در حال حاضر داده‌ها را مستقیماً به رایانه داده و آنالیزی دقیق‌تر و سریع‌تر به‌دست می‌آوردند.

تمام اعضاء گروه صفحه تلویزیونی را نگاه می‌کردند. تصاویر رادیویی به‌سرعت گذشته و با طرح‌های ساده جایگزین می‌گردیدند. جریان کلی عمل جراحی محاسبه گردیده و این قسمت اول را در آن منظور کرده بودند. یک رشته از جزییات به‌سرعت برق رد شده و پس از آن عبارت «وضعیت صحیح» روی صفحه تلویزیونی ثبت گردید.

الیس به‌طعنه از رایانه تشکر کرد و به‌طرف میزی که الکترودها روی آن قرار داشتند حرکت کرد.

اکنون او از الکترودهای بریگز^۱ استفاده می‌کرد که از فولاد ضد زنگ

ساخته شده و در لفافی از تفلون پوشیده شده بودند. الیس همه انواع آنها را امتحان کرده بود، آلیاژ پلاتین و همچنین هادی‌های فولادی انعطاف‌پذیر را که برای نصب آنها احتیاج به جراحی بود.

این جراحی‌ها غیر بهداشتی و همراه با خونریزی بودند. زیرا این اجبار وجود داشت که قسمت بزرگی از استخوان جمجمه را برداشته و سطح مغز را نمایان سازند. جراح نقاطی را روی سطح مغز مشخص کرده و سپس الکترودها را روی ماده مغزی کار می‌گذاشت. زمانی که مجبور به ایجاد برش عمقی می‌شد، ناچار بود برای نصب الکترودها بیش‌تر، تیغ جراحی را تا عمق غشاء مغز پیش براند. عوارض این کار خطرناک و مدت جراحی‌ها بسیار طولانی بود و بیماران با حال وخیمی از زیر عمل بیرون می‌آمدند.

رایانه این شرایط را تغییر داده و امکان آن را به وجود آورده بود تا بتوان روی تصویر سه بعدی مغز نقطه دقیق را مشخص نمود. در ابتدا گروه روان و اعصاب همراه با دیگر محققان می‌کوشیدند تا از طریق ساختار جمجمه نقاط عمیق مغز را به دست بیاورند. آنها این نقاط را با توجه به حلقه چشم حفره گوش و اتصال استخوان آهیانه در نظر می‌گرفتند. ولی هرگز نتیجه مطلوبی به دست نیامد. تنها روش تشخیص نقاط عمیق مغز تطابق با سایر نقاط مغز بود و نقاط تشخیص منطقی، بطن‌های مغز و فضای حاوی مایع مغزی بودند. با روش جدید همه چیز با توجه به بطن‌ها مشخص می‌شد. با رایانه دیگر نیازی به نمایان کردن سطح مغز نبود. کافی بود چند سوراخ ریز روی جمجمه ایجاد کنند و الکترودها را در آنها جای دهند. در حین این عملیات رایانه به کمک اشعه ایکس برجایگزینی صحیح آنها نظارت داشت.

الیس اولین سری الکترودها را برداشت، آنها از جایی که راس ایستاده بود مثل سیم‌های ساده فلزی به نظر می‌آمدند. در واقع هر یک از آنها

مجموعه‌ای از بیست رشته سیم بود که دارای نقاط اتصال متناوب بودند هر سیم داخل پوششی از تفلون قرار داشت و فقط آخرین میلی‌متر سرسیم لخت بود. طول آنها متفاوت بود به نحوی که در زیر ذره‌بین نوک الکترودها در کنار یکدیگر شبیه پلکانی مینیاتوری به نظر می‌رسید.

الیس این سری الکترودها را با ذره‌بین بررسی کرد و برای بازدید همه نقاط اتصال تقاضای روشنایی بیشتری نمود. سپس پرمتماری برای بازدید اتصالات آنها را به جریان الکتریسته وصل کرد. این کنترل دهها بار صورت گرفته بود. ولی الیس اصرار داشت قبل از الحاق آنها این کار تکرار گردد. با وجودی که فقط دو سری الکترودها مورد استفاده قرار می‌گرفت همواره چهار سری الکترودها ضد عفونی شده در دسترس داشت. الیس عاقبت اندیش بود.

بعد از این احتیاط رضایت بخش از دستیارانش پرسید:

- برای کار گذاشتن سیم‌ها آمادگی داریم؟

آنها با اشاره‌ای تصدیق کردند. به بیمار نزدیک شد و گفت:

- حال به پرده غشایی^۱ می‌پردازیم.

تا این جا آنها بدون تماس با غشاء که مغز را می‌پوشاند و حاوی مایع درون مغزی بود، جمجمه را سوراخ نموده بودند. دستیار جراح سوندی برای نقطه‌گذاری غشاء برداشت و گفت:

- به مایع رسیده‌ایم. جریان مایع بی‌رنگی در طول جمجمه مشاهده گردید. پرمتماری بلافاصله آن را پاک کرد.

پوشش حفاظتی مغز همواره تحسین راس را برمی‌انگیخت. البته سایر اعضا بدن نیز به نوعی مورد محافظت هستند. قلب و شش‌ها در داخل

قفسه سینه، کبد و طحال در انتهای دنده‌ها، کلیه‌ها در لایه‌ای از چربی و در میان ماهیچه‌های ضخیم پشتی. ولی از نقطه نظر حفاظتی هیچ یک با سیستم مرکزی اعصاب که به‌طور کامل در لاک استخوانی ضخیمی قرار گرفته است، قابل مقایسه نبودند. علاوه بر این غشاء کیسه مانند حاوی مایع درون مغزی در پس استخوان‌ها جای گرفته است. مغز در میان این محیط از محافظتی ایده‌آل برخوردار است.

الیس گفت:

- حالا، وقت قرار دادن الکترودها می‌باشد.

راس جلو آمد تا به‌اعضاء تیم جراحی که بالای سر بیمار جمع شده بودند، بپیوندد. نگاهی به الیس کرد. او مشغول جای دادن سر الکترودها داخل سوراخ روی جمجمه بود. سپس با فشار اندکی آن را در ماده مغزی فرو برد. صفحه رایانه اعلام کرد:

- «نقطه ورودی مشخص گردید».

بیمار کمترین حرکتی نمی‌نمود و کاملاً آرام بود. مغز نسبت به درد بی‌حس گردیده و هیچ گونه دریافت حسی نداشت. این از اقبال انسان است که در جریان تکامل، عضو انتشار دهنده ادراکات دردناک در سراسر بدن، خود تأثیر ناپذیر می‌باشد.

راس برای مشاهده تصویر رادیوگرافی از دنبال کردن حرکات الیس چشم پوشید. او خط واضح و سفید الکترودها را می‌دید که با حرکتی آهسته و تنظیم شده وارد مغز می‌گردد. تصاویر روبرویی و کناری و سپس عکس‌های رایانه‌ای را نگاه کرد.

رایانه عکس‌های رادیوگرافی را به‌وسیله طرح‌های ساده مغز تفسیر می‌کرد. ناحیه لوب گیجگاهی را به‌رنگ قرمز و مسیری را که الکترودها طی می‌کرد به‌صورت خط آبی‌رنگ چشمک‌زنی نشان می‌داد. الیس دقیقاً

مسیر مشخص شده را دنبال می نمود.

راس گفت:

- زیباست، خیلی زیباست.

در حین این که الکترودها در مغز فرو می رفتند، کامپیوتر مختصات

سه گانه را که به سرعت جانشین یکدیگر می شدند، نمایش می داد.

الیس با لحن گزنده ای گفت:

- با تلاش و صبر می توان به کمال دست یافت.

او در حال حاضر از دستگاه ردکتور^۱ که به کلاه استوانه ای شکل

متصل بود، استفاده می کرد. این دستگاه فشار انگشتان او را به نحوی

کاهش می داد که تغییرات بسیار جزئی در الکترودها ایجاد می شد. یک

حرکت یک سانتی متری انگشت به حرکتی نیم میلیمتری کاهش می یافت.

الکترودها به کندی بسیار داخل مغز می شدند.

راس از طریق کنترل تلویزیونی، الیس را در حین کار مشاهده می کرد و

دیدن جریان عمل از طریق صفحه تلویزیونی برای او آسان تر بود. اما

وقتی بنسون به وضوح آخی گفت روی خود را برگرداند.

الیس دست نگهداشت.

- چه شده است؟

متخصص بی هوشی گفت:

- صدای بیمار بود.

الیس روی صورت بنسون خم شد و گفت:

- حالتان خوب است آقای بنسون؟

بنسون تحت تأثیر آرام بخش با صدای دورگه و کشدار گفت:

- بله، خیلی خوب.

- درد ندارید؟

- خیر

- حالا آسوده باشید.

و کار خود را از سر گرفت.

راس نفس راحتی کشید. تمام این‌ها ذهن او را مشغول کرده بود و با آن که به خوبی می‌دانست دلیلی برای اضطراب وجود ندارد، تحت فشار شدیدی بود. پس‌ون درد نمی‌کشید و راس می‌دانست که او تحت تأثیر داروهای آرام بخش ضد درد و به کمک مواد شیمیایی نیمه بی‌هوش است و در بیهوشی مطلق به سر نمی‌برد. دلیلی نداشت که او را تحت بی‌هوشی کامل قرار دهند.

دوباره توجه خود را به صفحه رایانه معطوف کرد که تصویر وارونه مغز را از جهت پایین و از منطقه نزدیک گردن نمایش می‌داد. مسیر الکترو د به شکل نقطه‌ای آبی رنگ بود و در میان دوایر متحدالمرکزی قرار داشت. الیس که باید این مسیر را به اندازه یک میلیمتر دنبال می‌نمود، نیم میلیمتر منحرف شد.

- رایانه اعلام نمود:

- اشتباه در مسیر پنجاه.

راس گفت:

- از مسیر منحرف شده‌اید.

الکترو د متوقف شد. الیس نگاهی به صفحات تلویزیونی انداخت.

- آیا برای نقشه بتا خیلی بالا است؟

- انحراف به روی گاما.

- خیلی خوب.

بعد از لحظه‌ای الکترودها به حرکت خود ادامه دادند. رایانه اعلام کرد: «اشتباه در مسیر چهل.» با حرکتی دورانی تصویر قدامی بطن جانبی مغز به دست آمد.

- اشتباه در مسیر بیست.

راس گفت:

- اصلاح مسیر خوب بود.

الیس آهنگ باخ را که هنوز نواخته می شد به آرامی زمزمه کرد.
رایانه اعلام کرد:

- اشتباه در مسیر صفر و تصویر جانبی مغز را ارائه داد.

تلویزیون دوم مغز را از روبرو نشان می داد. لحظه‌ای بعد، صفحه عبارت «به هدف نزدیک می شوید» را نمایش داد. راس پیغام را خواند.
چند ثانیه بعد کلمات «اصابت به هدف» روی صفحه نقش بستند.
راس گفت:

- موفق شدید.

الیس چند قدم به عقب برداشت و دستانش را روی سینه گذاشت.
- یک بازنگری انجام دهیم. این عمل بیست و هفت ثانیه به طول انجامید.

برنامه ریز به سرعت بر دکمه‌های رایانه می نواخت. جریان عمل نصب الکترودها از صفحات تلویزیونی پخش شد. در پایان عمل نیز کلمات «اصابت به هدف» خاتمه کار را اعلام نمودند.
الیس گفت:

- اکنون آن را مقایسه کنیم.

رایانه بازسازی عمل نصب الکترودها را از تلویزیون نشان داده و آن را با رادیوگرافی بیمار تطبیق نمود. بازسازی بدون نقص بود. رایانه اعلام

کرد:

- «تطابق با معیارهای پیش‌بینی شده».

الیس گفت:

- تمام شد.

قاب فلزی کوچک که الکترودها را به مجموعه متصل می‌نمود محکم پیچ کرد سپس برای استحکام بیشتر آن خمیر دندانپزشکی به کار برد. او بیست عدد سیمی که از الکترودها خارج می‌شدند را مرتب کرد و کنار زد. - حالا نوبت بعدی است.

پس از نصب سری دوم الکترودها، باتیغ جراحی خود شکافی نازک و کمّانی شکل در طول مجموعه ایجاد کرد. به منظور اجتناب از رگ‌ها و اعصاب اصلی این شکاف از محل ورود الکترودها به گوش و سپس به قاعده گردن امتداد یافته بود بعد به طرف شانه راست پایین آمد محل را برش کاملی داده و جیب کوچکی زیر پوست سینه، در نزدیکی زیر بغل راست ایجاد نمود.

الیس پرسید:

- باتری آماده است؟

وسیله‌ای که برایش آوردند از جعبه سیگار کوچکتر و حاوی سی و هفت گرم ایزوتوپ رادیواکتیو، اکسید پلوتونیوم^۱ ۲۳۹ بود. تشعشعات آن حرارتی ایجاد می‌کرد که با یک واحد ترمیونی^۲ مستقیماً به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شد. به کمک یک ترانسفورماتور، ولتاژ لازم برای بازدهی دستگاه تأمین می‌گردید.

الیس قبل از نصب، بررسی نهایی قدرت دستگاه الکترونیکی را انجام

1- Oxyde Plutonium 239

2- Thermo - ionique

داد. آن را در دست گرفت و گفت:

- سرد است، نمی‌توانم خود را به آن عادت دهم.

راس می‌دانست که سطح خارجی دستگاه به دلیل خلاء سرد بوده ولی در درون آن کپسول رادیواکتیو، حرارتی معادل پانصد درجه فارنهایت ایجاد می‌کند که برای سرخ کردن یک بیفتک کافی می‌باشد.

برای اطمینان از عدم نشت اشعه آن را مورد بازیینی مجدد قرار داد. کلیه کنتورها، علامات طبیعی را نشان می‌دادند. قطعاً نشت اشعه به مقدار کم وجود داشت ولی میزان آن از مقدار اشعه‌ای که از دستگاه‌های تلویزیون رنگی موجود در بازار ساطع می‌شود، بیش‌تر نبود.

در آخر پلاکی را که بنسون ناگزیر بود تا هنگامی که این وسیله اتمی را در بدن دارد، با خود حمل نماید خواست. این پلاک هشدار می‌داد که بنسون حامل یک رایانه است و بر روی آن شماره تلفنی درج گردیده بود. این شماره تلفن به ضبط صوتی مربوط بود که در طول بیست و چهار ساعت پیامی مبنی بر اطلاعات فنی و تفضیلی دستگاه را اعلام می‌کرد و هشدار می‌داد که گلوله سلاح، تصادف اتومبیل: آتش و غیره می‌توانند باعث آزاد شدن پلوتونیوم داخل آن گردند. همچنین اطلاعاتی خاص برای پزشکان، پلیس و مؤسسات کفن و دفن و مرده‌سوزی ارائه می‌داد و تأکید می‌نمود که از سوزاندن جسد قبل از خارج کردن وسیله اتمی اجتناب شود.

الیس باطری را در جیب کوچکی که زیر پوست قفسه سینه ایجاد کرده بود جای داد و دور تا دور آن را بخیه زد. سپس با دقت رایانه را که به اندازه یک تمبر پستی بود از نظر گذراند.

راس سر خود را بالا کرد و به راهروی شیشه‌ای که به اطاق عمل اشراف داشت نگاهی انداخت. گرهارد و ریچارد از آنچه می‌دیدند مجذوب گشته بودند. الیس وسیله را در زیر ذره‌بین بازدید کرد و سپس

آن را به تکنسینی داد تا این رایانه کوچک را به رایانه بزرگ بیمارستان متصل نماید.

به نظر راس، رایانه چشم‌گیرترین نقش را در تمام سیستم داشت. از سه سال پیش که در بخش روان و اعصاب مشغول به کار شده بود در جریان پیشرفت‌های تکنولوژی رایانه‌ای قرار داشت. در آغاز، نخستین نمونه به بزرگی یک کیف دستی و امروز وسیله کوچکی بود که در کف دست جای می‌گرفت. اما تمام خصوصیات اجزاء حجیم نمونه اولیه را دارا بود. کوچکی ابعاد امکان نصب آن را در داخل بدن فراهم می‌آورد. بیمار می‌توانست حرکت کند حمام بگیرد و یا هر کاری دوست داشت، انجام دهد. در مقایسه با وسایل قدیمی‌تر که باتری آنها به کمر بند بیمار متصل می‌شد و سیم‌هایش از همه طرف آویزان می‌گردید، ارجحیتی بی‌اندازه داشت.

راس به صفحات تلویزیونی نگاه کرد که اعلام می‌نمودند: "سیستم کنترل جراحی برای بازدید سیستم‌های الکترونیکی متوقف می‌گردد." یکی از تلویزیون‌ها دیگرام مبسوطی از مدار را نمایش داد. رایانه تک‌تک حرکات را بررسی کرد. هر بررسی چهار میلیونیم ثانیه طول می‌کشید در مدت دو ثانیه بازدید کامل سیستم انجام شد. رایانه اعلام کرد: «بازدید سیستم الکترونیک نتیجه منفی.» تصاویر مغز دوباره پدیدار شدند. رایانه کنترل عمل جراحی را از سر گرفت.

الیس گفت:

- خیلی خوب، آن را به او وصل می‌کنیم.

او به دقت چهار عدد سیم هر دو سری الکتروود را به دستگاه متصل ساخت. سپس آنها را در طول گردن مرتب کرده و وسیله کوچک پلاستیکی را در زیر پوست قرار داد و شکاف را بخیه زد. عمل جراحی پس از یک ساعت ودوازده دقیقه خاتمه یافت.

فصل دوم

موريس، بنسون را به سالن طولی با سقف کوتاه که بیماران را بلافاصله بعد از عمل به آنجا هدایت می کردند، منتقل ساخت. بخش روان و اعصاب قسمتی از این سالن را در اختیار داشت، که در ضمن بیماران قلبی و موارد سوختگی های شدید را نیز در خود جای می داد. اما قسمت اختصاصی بخش روان و اعصاب که مملو از دستگاه های الکترونیکی بود تاکنون مورد استفاده قرار نگرفته بود. بنسون آنجا را افتتاح کرد.

او خیلی رنگ پریده می نمود، ولی حالش کم و بیش خوب بود. سروگردنش با پانسمان ضخیمی پوشیده شده بود. موريس کلیه احتیاطات لازم را برای انتقال آرام او از برانکار به تخت خوابش به کار بست. در سالن، الیس گزارش تلفنی جراحی خود را می داد. با گرفتن شماره ۱۱۰۴ او به دستگاه ضبط صوتی مربوط می شد. پیغام دیکته شده تایپ گردیده و سپس در پرونده بنسون قرار می گرفت.

الیس زمزمه می کرد... «شکاف هایی به طول یک سانتیمتر در ناحیه گیجگاهی راست داده شده و به کمک سر مت ۷ سوراخ های دو

میلتری ایجاد شده است. نصب الکترودهای بریگز^۱ طبق برنامه لمیک^۲ و به کمک کامپیوتر صورت گرفته، الکترودها یا کپسول‌های اتصال تایلر^۳ و خمیر دندانپزشکی ثابت شده‌اند. سیم‌های انتقال...»
پرستار بخش از او پرسید:

- برای بیمارتان چه کارها باید انجام شود؟

- علائم حیاتی را ساعت اول هر پنج دقیقه، ساعت دوم هر پانزده دقیقه، ساعت سوم هر نیم ساعت و از آن پس هر ساعت یک بار کنترل کنید. اگر همه چیز مرتب بود، پس از شش ساعت می‌توانید او را به بخش ببرید.

پرستار با تکان سر اطاعت کرد. موریس کنار تخت نشست تا گزارشی راجع به عمل جراحی بنویسد.

"خلاصه گزارش جراحی به روی هارولد بنسون"

- تشخیص قبل از عمل: صرع عصبی جنبشی (لوب گیجگاهی)

- تشخیص ضمن عمل: مشابه قبل

- نحوه معالجات: کار گذاشتن دو سری الکترودهای بریگز در

لوب گیجگاهی راست همراه با الحاق یک رایانه و یک باتری

پلوتونیوم در ناحیه زیر جلدی.

- داروهای قبل از عمل:

فنوباریتال پانصد میلی گرم^۴

یک ساعت قبل از عمل

آتروپین شصت میلی گرم^۵

1- Briggs

2- Limbique

3- Tyler

4- Phenobarbital 500 mg

5- Atropine 60 mg

- داروی بی‌هوشی: لیدوکائین^۱ (۱/۱۰۰۰)، اپینفرین^۲
(موضعی)

- مقدار خون از دست رفته: 250 cm³

- مایع جایگزین: D₅ 200cm³

- طول مدت جراحی: یک ساعت و دوازده دقیقه

- وضعیت بیمار بعد از عمل: خوب

هنگامی که نوشتن این گزارش را به پایان می‌برد صدای راس را شنید
که به پرستار می‌گفت:

- به محض به هوش آمدن فنوباریتال را شروع کنید. «به نظر می‌آمد که
راس خشمگین باشد.

موریس نگاهی به او کرد.

- چه اتفاقی افتاده است؟

راس گفت:

- هیچی.

- حالت دوستانه‌ای ندارید.

- با من سر جنگ دارید؟

- مسلماً، خیر.

- مطمئن شوید حتماً فنوباریتال او تزریق شود باید تا زمان تقابل آرام

بماند و بعد با ژستی عضبانی بازگشت. موریس نگاهی به او کرد و سپس

نظری به ایس انداخت که در عین دیکته کردن گزارشش مواظب همه

جریان بود. او شانه‌های خود را بالا انداخت.

پرستار پرسید:

1- Lidocaine al 1000

2- Epinephrine

- دکتر راس از چیزی ناراحت است؟

موریس گفت:

- حتماً خسته شده است. او دستگاه کنترل را بالای سر بنسون روی قفسه‌ای نصب کرد. دگمه آن را بیچاند و منتظر شد تا به کار بیافتد، سپس عامل القایی برق آن را به شانه‌های بنسون وصل نمود.

طی عمل جراحی کلیه سیم‌ها در جای خود قرار داده شده بودند، اما جریان مدار پس از انجام تقابل^۱ برقرار می‌گشت، یعنی طبق برنامه آنها می‌بایست بین چهل الکتروود آن تعدادی را که مانع از ایجاد حملات صرع می‌شدند، تشخیص داده و موارد مناسب را به رایانه زیر جلدی ارتباط دهند. از آنجا که رایانه زیر پوست قرار گرفته بود این ارتباط باید به وسیله کنترل از راه دور برقرار می‌گردید. اما تقابل زودتر از فردای آن روز انجام نمی‌گرفت.

تا آن هنگام دستگاه واکنش‌های مغزی بنسون را کنترل می‌کرد. بالای تخت تصاویر تلویزیونی به رنگ سبز براقی بودند که خط سفید الکتروآنسفالوگرام (موج نگار مغزی) بر آنها مشخص بود. امواج مغز به خاطر تأثیر داروها طبیعی بودند.

بنسون چشمانش را گشود و به موریس نگاه کرد.

- حالتان چگونه است؟

- خوابم می‌آید. عمل به زودی شروع خواهد شد؟

موریس گفت:

- عمل تمام شده است.

بنسون به آرامی سرش را تکان داد و چشم‌ها را بست. یکی از

تکنیسین‌های آزمایشگاه به او نزدیک شد تا میزان نشت پلوتونیوم را با یک کنتورگیجر^۱ بررسی نماید. موریس پلاک شناسایی را به دور گردن بنسون انداخت. پرستار با کنجکاوی آن را ورنداز کرد و ابرو درهم کشید.

الیس از راه رسید و گفت:

موقع صرف صبحانه شده است؟

موریس گفت:

بله، می‌توانیم برویم.

به اتفاق اطاق را ترک کردند.

فصل سوم

به‌طور قطع، مک‌فرسون طنین صدای خود را نمی‌پسندید. او آن را گوش‌خراش و طرز بیان خود را ناگوار می‌یافت. ترجیح می‌داد مانند کتاب خواندن کلمات را پشت سر هم ردیف کند. دگمه دستگاه دیکته^۱ را فشرده تا گزارش خود را از این طریق به‌منشی دیکته نماید.

«سه، به‌صورت اعداد رومی، پیامدهای فلسفی.»

III پیامدهای فلسفی

او صبر کرد و نگاهی به‌دفتر خود انداخت. در گوشه میز یک قالب بزرگ مغز قرار داشت. قفسه‌های مملو از روزنامه و مجله و یک میز تلویزیون به‌چشم می‌خورد. بعد، به‌صفحه تلویزیون که جریان عمل صبح را نمایش می‌داد، نگاه کرد. تصاویر آن فاقد صدا بودند. ایس در حال سوراخ کردن مجموعه بنسون بود. مک‌فرسون شروع به‌دیکته گزارش کرد.

- این روش مداوا معرف نخستین پیوند با یک رایانه می باشد. این یک ارتباط دائمی است. بدیهی است می توان گفت هر گاه شخصی کلیدهای رایانه را بفشارد با دستگاه ارتباط پیدا می کند.

فکری کرد و با خود گفت:

- نه این جمله مناسب نیست. آن را حذف کرد.

- هر شخصی با فشردن کلیدهای یک رایانه با آن رایانه دارای ارتباط می باشد. اما این یک ارتباط مستقیم و دائمی نیست. بنابراین این روش مداوا نمایانگر چیزی کاملاً متفاوت است. چگونه باید درباره آن اندیشید؟

مک فرسون به خود گفت:

- عجب سؤال به جایی است.

نگاه خود را به تلویزیون دوخت، سپس ادامه داد:

- در این مورد می توان رایانه را مانند یک عضو پیوندی^۱ مصنوعی تلقی کرد. به همان گونه که شخص به جای بازوی قطع شده اش یک بازوی مصنوعی دریافت می کند، می توان فردی را که مغز بیماری دارد به طور مصنوعی یاری داد. در این روش می توان نقش رایانه را مانند نقشی که پای چوبی ایفا می کند در نظر گرفت. اما در اینجا اهمیت نتایج بسیار فراتر است.

او مکشی کرد تا صفحه تلویزیون را نگاه کند. نوار برنامه تغییر کرده و به جای جریان عمل، مصاحبه روان شناختی را که قبل از عمل، با بنسون صورت گرفته بود پخش می کرد. بنسون خیلی عصبی به نظر می آمد هنگام حرف زدن سرودست خود را تکان می داد، سیگاری هم در دست

داشت.

مک فرسون صدای تلویزیون را بلند کرد...

«آنها به آنچه که انجام می دهند واقف نیستند. ماشین همه جا هست. در گذشته حضور آن برای خدمت به انسان بود، در حال حاضر این انسان است که به تدریج برده ماشین می گردد.»

الیس داخل دفتر مک فرسون شد، فیلم را دید و لبخندی زد و گفت:

- فیلم‌های قبل از عمل را نگاه می کنید؟

مک فرسون ضمن نشان دادن دستگاه دیکته به او گفت:

- سعی می کنم کاری انجام بدهم.

الیس میدان را خالی کرد و در را پشت خود بست. بنسون هنوز

صحبت می کرد:

- می دانم که با کوشش در راه تکامل ماشین‌ها به نسل بشر خیانت

می ورزم. این حرفه من است. من هوش مصنوعی را...

مک فرسون صدا را کم کرد و به دیکته خود ادامه داد:

- باید رایانه اصلی را از رایانه جانبی متمایز دانست. رایانه مرکزی

می تواند در گوشه دنجی، مثلاً یک زیرزمین جای گرفته باشد و

دستگاه‌های نمایشی آن را به صورت جانبی نصب کرد.

او به تلویزیون نگاه دیگری انداخت. بنسون بیش از پیش عصبی

می نمود. صدای فیلم را بلند کرد:

- ... برای شروع ماشین بخار، بعد اتومبیل، هواپیما... اکنون رایانه و

مدارهای بازتابی^۱.

مک فرسون صدا را بست.

- در نزد انسان یک مغز مرکزی وجود دارد که فرامینش را به دهان بازوها و ساق پاها می‌رساند. ما عملکرد مغز را با توجه به فعالیت وظایف جانبی آن مورد قضاوت قرار می‌دهیم. ما سخنان و اعمال شخص را ملاحظه کرده و از آنها عملکرد مغز را استنباط می‌نماییم. این طرز فکری است که برای همه آشنا می‌باشد.

مک فرسون از خود پرسید:

- بنسون در این باره چه نظری خواهد داشت؟

اما چه اهمیتی دارد و به کار خود ادامه داد:

- با انجام این عمل جراحی ما مردی خلق کرده‌ایم که دارای دو مغز می‌باشد یک مغز زنده^۱ آسیب دیده و یک مغز الکترونیک برای ترمیم آنچه که آسیب دیده است اختصاص یافته، که در ضمن کنترلی نیز روی مغز زنده اعمال می‌نماید. بنابراین ما در مقابل شرایط جدیدی قرار گرفته‌ایم مغز بیولوژیک بیمار به صورت ترمینال جانبی مغز الکترونیک در می‌آید. در بعضی قسمت‌ها مغز الکترونیک کنترل مطلق را اعمال می‌نماید. به این ترتیب مغز زنده به ترمینال نهایی رایانه جدید تبدیل گردیده است. ما مردی آفریده‌ایم که یک ترمینال رایانه پیچیده است. بیمار به دستگاه گیرنده رایانه تبدیل شده و به همان اندازه در بررسی داده‌ها ناتوان است که گیرنده تلویزیونی در کنترل برنامه‌هایی که پخش می‌کند اختیاری ندارد.

مک فرسون با خود گفت:

- شاید خیلی تند رفته باشم دگمه‌ای را فشرد و گفتم:

- هاریت^۲ این پارگراف آخر را تایپ کنید ولی می‌خواهم آن را یک بار

۱- بیولوژیک

دیگر بخوانم. چهار، به شکل اعداد رومی. خلاصه و نتیجه‌گیری.

IV خلاصه و نتیجه‌گیری:

مک‌فرسون دوباره مکئی نمود و صدای تلویزیون را بلند کرد. بنسون در حال صحبت بود.

- من از آنها متنفرم به خصوص از زنان خودفروش، مکانیک‌های هواپیما، رقاصه‌ها، مترجمین، پمپ‌بنزینی‌ها تمام کسانی که ماشین هستند یا در خدمت ماشین می‌باشند. از همه آنهایی که خودفروشی می‌کنند، تنفر دارم.

فصل چهارم

دکتر راموس^۱ سؤال کرد:

- چه احساسی داشتید؟

- من عصبانی بودم، خشمگین بودم، پرستاری که آنجا بود و نگاه می کرد.... وانمود می کرد از آنچه می گذرد، چیزی نمی فهمد.

دکتر راموس با لحنی کشدار پرسید:

- چرا خشمگین شده بودید؟

- به خاطر عمل جراحی، به خاطر بنسون. آنها آخر کار خود را کردند. از همان ابتدا به آنها گفتم این فکر احمقانه ای است، به طرز خطرناکی احمقانه است. اما آنها پافشاری کردند همه آنها الیس، موریس و مک فرسون. آنها خیلی از خودشان راضی هستند، به خصوص موریس وقتی بعد از عمل او را دیدم که به بنسون پوشیده از پانسمان و مثل مرده رنگ پریده نگاه می کند و در این نگاه نوعی رضایت شیرانه وجود دارد به یکباره دیوانه شدم.

- چرا؟

- زیرا، بنسون خیلی رنگ پریده می‌نمود.

راس بیهوده به دنبال جواب می‌گشت.

دکتر راموس گفت:

- فکر می‌کنم عمل موفق بوده است. پس از عمل جراحی همهٔ بیماران

رنگ پریده جلوه می‌کنند، چه چیزی شما را عصبانی کرد؟

عاقبت راس اعتراف کرد:

- نمی‌دانم.

او دراز کشیده و نمی‌توانست دکتر راموس را که پشت تخت ایستاده

بود ببیند، سکوتی طولانی در گرفت که در ضمن آن او سقف اطاق را

می‌نگریست و سعی می‌کرد چیزی برای گفتن بیابد. همه چیز در ذهنش

مغشوش بود. بالاخره دکتر راموس گفت:

- به نظر می‌رسد برای حضور آن پرستار خیلی اهمیت قائل شده‌اید.

- نمی‌دانم.

- خودتان به من گفتید.

- فراموش کرده بودم.

- شما گفتید او در آن‌جا حضور داشت و از آنچه می‌گذشت با خبر بود.

دقیقاً چه اتفاقی افتاد.

- من دیوانه شده بودم.

- علت آن را نمی‌دانید؟

او گفت:

- چرا می‌دانم، به خاطر موریس که این قدر پر مدعا است.

دکتر راموس تکرار کرد:

- پر مدعا؟

- اطمینانی که به خود دارد غیر قابل تحمل است.

- گفتید او خیلی پرمدها بود.

- حرف بی خودی زدم. جمله خود را قطع کرد. او هنوز در معرض
عصبانیت بود و بازتاب آن را در صدای خود احساس می کرد.

دکتر راموس پرسید:

- هنوز خشمگین هستید؟

- بله.

- چرا؟

بعد از مکثی طولانی، راس جواب داد:

- آنها به حرف های من گوش ندادند.

- چه کسی به حرف شما گوش نداد؟

- هیچ کس نه الیس، نه موریس، و نه مک فرسون.

- آیا به الیس یا دکتر مک فرسون گفتید که عصبانی شده اید؟

- خیر.

- و عصبانیت خود را متوجه موریس ساختید.

- بله.

راموس سعی می کرد او را به جهتی سوق دهد اما راس نمی توانست
این جهت را تشخیص دهد و معمولاً با این روش روانکاوی آشنا بود. ولی
این بار....

- دکتر موریس چند سال دارد؟

- نمی دانم، کم و بیش هم سن و سال هستیم. سی یا سی و یک سال.

- مانند شما.

از نحوه تکرار آنچه می گفت بدش می آمد.

- بله، او تقریباً هم سن و سال من است.

- او جراح است.

- بله.

- شاید عصبانی شدن از کسی که هم سن و سال شما است آسان‌تر باشد؟

- هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم.

- پدر شما هم یک جراح بود. ولی به‌طور قطع هم سن و سال شما نبود.

راس گفت:

- لازم نیست برایم توضیح دهید.

- می‌بینم که هنوز عصبانی هستید.

- ممکن است موضوع را عوض کنیم؟

راموس با صدایی طبیعی و آرام که راس آن را گاه نامطبوع و گاه کریه می‌یافت گفت:

- بسیار خوب.

فصل پنجم

موريس از معاینه بیمارانی که برای اولین بار به بیمارستان مراجعه می‌کردند بیزار بود. این معاینات اولیه بیش‌تر به‌عهدهٔ روانکاوان تازه‌کار بود. طبق آخرین آمار از هر چهل مریض جدید تنها یک نفر در بخش روان و اعصاب بستری می‌شد و از هر هشتاد و سه نفر فقط یک نفر دارای اختلالات رفتاری ناشی از جراحات عضوی مغز بود. بدین لحاظ، این معاینهٔ اولیه چیزی جز اتلاف وقت نبود. و این اتلاف وقت در مورد بیمارانی که بنا به تشخیص و میل خود مراجعه می‌کردند به‌طور کلی صادق بود.

از یک سال پیش مک‌فرسون به‌دلیل سیاست‌گذاری‌ها دستور داده بود ورود به‌بخش روان و اعصاب آزاد اعلام گردد. اکثر بیماران بنا به‌توصیهٔ پزشک به آنجا می‌آمدند، با این حال مک‌فرسون عقیده داشت اعتبار بخش ایجاب می‌کند به‌همهٔ مراجعه‌کنندگان بدون توصیهٔ پزشک نیز سریعاً رسیدگی شود. از طرفی او اصرار داشت همهٔ اعضاء گروه به‌نوبت بیماران را مورد معاینه قرار دهند. موريس دو روز در ماه را در اطاق‌های کوچک معاینه می‌گذراند. دیوارهای این اطاق‌ها از شیشهٔ مات پوشیده و فقط از یک طرف شفاف بود. امروز کشیک او بود و ترجیح می‌داد

می‌توانست جای دیگری باشد. هنوز تحت تأثیر هیجان عمل جراحی صبح بود و میلی به این پیگیری اجباری نداشت. نگاهی از روی دلتنگی به بیماری که داخل شد انداخت. او مرد جوان بیست‌ساله‌ای بود که تی شرت و جین سرهمی برتن و موهای بلندی داشت. موريس از جای خود برخاست و با او دست داد.

- من دکتر موريس هستم.

- کرگ بکرمن^۱.

موريس صندلی جلوی میز را به او نشان داد و گفت:

- خواهش می‌کنم، بنشینید.

سپس از او پرسید:

- چه چیزی شما را به اینجا کشانیده است؟

- راستش، از روی کنجکاوی آمده‌ام. در یک مجله مقاله‌ای راجع

به جراحی مغز خواندم و این باعث تحریک کنجکاوی من گشت.

- چه چیزی کنجکاوی شما را برانگیخت؟

- این مقاله... می‌توانم سیگار بکشم؟

موريس گفت:

- البته، و یک زیرسیگاری به بکرمن داد. او بسته‌ای سیگار از جیب در

آورد، یک دانه برداشت کمی آنرا روی میز زد و سپس روشن کرد.

- بله... این مقاله‌ای که در آن نوشته شده بود سیم‌های الکتریکی در

مغز کار می‌گذارید. آیا این حقیقت دارد؟

- ما، گاهی به این گونه معالجات دست می‌زنیم.

بکرمن پکی به سیگارش زد و گفت:

- آیا این درست است که می‌توانید سیم‌هایی را کنار بگذارید که احساس لذت را برمی‌انگیزند؟ یک لذت بی‌اندازه؟
موریس در حالی که سعی می‌کرد دوستانه رفتار کند، گفت:
- البته.

- آیا واقعاً حقیقت دارد؟
موریس گفت:

- بله، حقیقت دارد. خودنویس را که جوهر نداشت به کناری نهاد و برای برداشتن یکی دیگر کشوی میز را گشود و در عین حال دگمه‌ای را که در داخل آن نصب شده بود، فشار داد. زنگ تلفن همان وقت به صدا درآمد.
- دکتر موریس کاری داشتید؟

- خواهش می‌کنم همه تماس‌ها را به‌بخش وصل کنید.
منشی گفت:
- حتماً.

- متشکرم. و گوشی را گذاشت. او می‌دانست دیری نخواهد پایید که تمام کارکنان بخش برای تماشا پشت در شیشه‌ای جمع خواهند شد.
- مرا ببخشید که صحبت شما را قطع کردم. خواهش می‌کنم ادامه بدهید.
- و در مورد سیم‌های داخل مغز.
- بله، ما این عمل را در شرایط خاص و تحت عنوان آزمایش انجام می‌دهیم.

بکرمن در حالی که پکی به سیگارش می‌زد گفت:
- این همان چیزی است که من می‌خواهم.
- اگر به اطلاعاتی نیاز دارید می‌توانم مقالاتی را که حاوی تحقیقات و نتایج به‌دست آمده ما است برایتان بفرستم.
بکرمن خنده‌کنان گفت:

- نه، نه، به اطلاعات احتیاجی ندارم. می‌خواهم تحت این جراحی قرار بگیرم. من داوطلب این کار هستم.
مورس وانمود کرد غافلگیر شده است. لحظه‌ای درنگ نمود و سپس گفت:

متوجه هستم.

- بکرمین گفت:

ببینید، در مقاله ذکر شده که یک شوک الکتریکی می‌تواند احساسی معادل دوازده بار لذت جسمانی را تداعی کند. این واقعاً فوق‌العاده است.
- و مایل هستید این عمل روی شما انجام شود؟
بکرمین با هیجان گفت:

البته.

- چرا؟

- عجب سؤالی! مرا دست انداخته‌اید. مگر ممکن است کسی مایل به چشیدن چنین لذتی نباشد؟

- شاید، اما شما اولین کسی هستید که چنین درخواستی دارید.

- منظورتان چیست؟ آیا گران تمام می‌شود؟

- خیر، ولی تا دلیلی جدی وجود نداشته باشد، ما مبادرت به جراحی مغز نمی‌کنیم.

بکرمین گفت:

- او، خدای بزرگ! شما هنوز در این مرحله هستید!

از جای خود برخاست و با تکان دادن سر از اطاق خارج شد.

سه نفر از افراد بخش تحقیقات دارویی با حالتی حیرت‌زده نگاه می‌کردند. آنها در اطاق مجاور بوده و از پس در شیشه‌ای آنها را می‌دیدند.
بکرمین به سرعت آنها را ترک کرد.

- موریس گفت:

- هیجان انگیز است!

ابتدا آن سه نفر جوابی ندادند، عاقبت یکی از آنها سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

- این حداقل چیزی است که می‌توان گفت.

موریس از طرز فکر آنها با خبر بود. در طول سال‌ها آنها مطالعاتی را که تئوری و تحقیقاتی بوده و در ارتباط با مشتقات دارویی و عملیات صنعتی بر روی مصرف و بازده داروها صورت می‌گرفت، انجام داده بودند. آنان عادت کرده بودند که در مورد آینده کار کنند و در وضعیت فعلی آنها با زمان حال روبرو شده بودند.

یکی از آنها گفت:

- در آینده این شخص یک آدم الکترونیکی^۱ خواهد شد.

آگاهی از این که شخصی مانند کسانی که به مواد مخدر اعتیاد دارند، به شوک‌های الکتریکی معتاد گردد، باعث ایجاد سر و صدای بسیاری شده بود. با این حال در محافل علمی آن را موضوعی فانتزی و تخیلی می‌پنداشتند. ولی اینک خویشن را در برابر یک معتاد به الکتروشوک آینده می‌دیدند.

سومین نفر با خنده‌ای عصبی گفت:

- الکتریسته یک تحریک کننده است یک محرک درجه اول.

موریس از خود می‌پرسید مک‌فرسون چه خواهد گفت. احتمالاً به نتایج فیلسوفانه‌ای دست خواهد یافت. این روزها مک‌فرسون به چیزی غیر از فلسفه علاقه نشان نمی‌داد.

ایدهٔ اعتیاد به الکتریسیته به دنبال کشف حیرت‌انگیز جیمز اولدز^۱ در سال‌های دهه ۱۹۵۰ پدید آمده بود. اولدز دریافت تحریک الکتریکی برخی از نواحی مغز احساس لذت بسیار قوی را به دنبال دارد. او بعضی از بافت‌های مغزی را «رودخانه‌های پاداش» نام نهاد. اگر الکترودی را به یکی از این قسمت‌ها در مغز یک موش وصل می‌کردند، جانور خود واکنشی را برای دریافت شوک بروز می‌داد، که می‌توانست تا پنج هزار بار در ساعت تکرار شود. حیوان از فرط لذت، خوردن و نوشیدن را فراموش می‌کرد و تا از پای نمی‌افتاد و قوایش تحلیل نمی‌رفت، این عمل متوقف نمی‌گردید. این تجربهٔ چشمگیر روی ماهی‌های قرمز، دولفین‌ها، خوکچه‌های هندی، گربه‌ها و بزها تکرار گردید. احساس لذت صرفاً در مغز جای گرفته و پدیده‌ای عمومی است که نزد افراد بشر ملاحظه شده است.

اینکه شخص مثل مواد مخدر به شوک‌های الکتریکی که لذت مورد نیاز او را تأمین می‌کند، معتاد شود عقیده غیر معقولی می‌نماید. در نظر هر چند در حال حاضر تجهیزات فنی این کار بسیار گران تمام می‌شود ولی هیچ چیز مانع از این تصور نیست که در آینده‌ای نزدیک کارخانه‌های ژاپنی الکترودهای دو یا سه دلاری را به‌طور انبوه تولید و صادر کنند. از طرف دیگر منعی برای جراحی‌های غیر قانونی وجود ندارد. هر سال بیش از یک میلیون زن آمریکایی دست به سقط جنین می‌زنند. جراحی‌های الحاقی مغز از سقط جنین مشکل‌تر است ولی ناممکن نمی‌باشد. و به‌طور حتم فن‌آوری‌های جراحی در آینده متداول خواهند شد. از هم اکنون می‌توان تأسیس این قبیل کلینیک‌ها را در مکزیک و جزایر باهاماس^۲ پیش‌بینی نمود.

1- James Olds

2- Bahamas جزایری واقع در دریای کارائیب نزدیک به ساحل ایالت فلوریدا

همچنین کمبودی نیز از لحاظ جراحان احساس نخواهد شد. یک جراح اعصاب سازمان یافته می‌تواند ده تا پانزده مورد عمل را در روز انجام داده و بابت هر یک هزار دلار مطالبه کند. جاذبه پول، شمار بسیاری از جراحان بدون تعهد را به خود جلب خواهد نمود. برای مبلغی مانند یکصد هزار دلار در هفته به راحتی می‌توان قانون را زیر پا گذاشت. البته در صورتی که قانونی برای منع این نوع جراحی‌ها وضع گردد. وضع چنین قانونی نامحتمل می‌باشد. سال قبل بیمارستان سمیناری با شرکت استادان حقوقی در مورد فن‌آوری بیومدیکال^۱ برپا نموده بود. طرح این مسئله که افراد نامتعادلی با طیب خاطر به خوشی‌های ناشی از شوک‌های الکتریکی روی خواهند آورد، توجه حقوقدانان را جلب نکرد. آنها عقیده داشتند این مورد خاص در چهارچوب قوانین ضد مواد مخدر نمی‌گنجد. آنها میان شخصی که به طور غیرارادی و ناآگاهانه برده مواد مخدر می‌شود و کسی که با خونسردی و آگاهی کامل تقاضای عمل جراحی می‌کند تا به بردگی شوک‌های الکتریکی در آید تفاوت بارزی قائل بودند. به تصور این مردان قانون، داوطلبی برای این عمل پیدا نمی‌شد و در نتیجه مشکل قضایی بروز نمی‌کرد. و اینک بکرمن برای انجام این جراحی مراجعه نموده بود. یکی از آن سه نفر گفت:

- بر شیطان لعنت!

موریس از این اظهار نظر عوامانه خوشش نیامد. از زمان استخدام در بخش روان و اعصاب بارها احساس کرده بود سیر وقایع بسیار سریع می‌باشد. این پیشرفت بدون کنترل و تدبیر بود و این امکان وجود داشت که ناگهان اختیار از دستشان خارج شده و آنها را به دنبال خود بکشاند.

فصل ششم

در ساعت شش بعد از ظهر، راجر مک فرسون رئیس بخش تحقیقات روان و اعصاب برای دیدن بیمار خود به طبقه هفتم رفت. در واقع بنسون بیمار او بود. به نوعی مایملک او تلقی می شد و این تعلق زیاد هم بی اساس نبود. بدون مک فرسون بخش روان و اعصاب تحقیق نمی یافت. در نتیجه نه عمل جراحی انجام می شد و نه بنسونی وجود داشت. حداقل این برداشت شخصی خود او بود.

اطاق ۷۱۰ ساکت و در نور نارنجی رنگ غروب خورشید غوطه ور بود. به نظر می رسید بنسون خوابیده باشد. اما به محض آنکه مک فرسون در اطاق را بست، او چشمانش را گشود.

مک فرسون در حالی که به تخت نزدیک می شد، پرسید:

«حالتان چطور است؟»

بنسون لبخندی زد و گفت:

«همه همین سوال را از من می پرسند.»

مک فرسون جواب داد:

«خب، این کاملاً طبیعی است.»

«من خسته هستم، فقط همین، خیلی خسته... گاه احساس می کنم یک

بمب هستم و شماها دارید از خودتان می پرسید چه زمانی منفجر خواهم شد.

- پس این افکاری است که در سر دارید؟

بنسون چشمان خود را بست و گفت:

- تیک - تاک، تیک - تاک.

چهره مک فرسون تیره شد. به طور یقین او به این تشبیهات فنی بنسون عادت داشت و می دانست این مرد تحت تأثیر این تصور است که انسان ها به مرور زمان تبدیل به ماشین می شوند. ولی این نکته که به این زودی بعد از جراحی افکارش بازگردد....

- دردی احساس می کنید؟

- فقط کمی پشت گره هایم درد می کند، مثل این که زمین خورده باشم.

مک فرسون با خود اندیشید:

- این درد استخوانی است که سوراخ شده.

و از او پرسید:

- زمین خورده؟

- البته، من شخصی هستم که از پای در آمده و تسلیم شده است.

- تسلیم چه چیزی؟

- من نسبت به اصل تبدیل شدن به ماشین و یا بمب تسلیم شده ام.

- آیا الآن احساسات غیرعادی ندارید؟ آیا روایح نامطبوع به مشامتان

نمی رسند؟ مک فرسون در ضمن پرسش این سؤالات به صفحه الکترو-

آنسفالوگرام هم نگاه کرد. منحنی آلفا طبیعی بود و هیچ گونه گرایشی

به سوی خشونت را نشان نمی داد.

بنسون جواب داد:

- خیر، اصلاً شباهتی به اینها ندارد.

- ولی، احساس می‌کنید در شرف انفجار هستید؟

او با خود فکر کرد:

- این سوالاتی است که راس باید از او پرسد.

بنسون گفت:

- البته در جنگی که در پیش است همه ما منفجر خواهیم شد.

- منظورتان چیست؟

بنسون گفت:

- نگران به نظر می‌رسید.

- خیر، فقط کنجکاو شده‌ام. گفتید جنگی که در پیش است؟

- جنگ میان افراد بشر و ماشین‌ها. شما که می‌بینید، مغز انسان در حال

از مد افتادن است.

برای اولین بار بود که مک فرسون چنین ابراز نظری را از بنسون

می‌شنید. به او نگاه کرد روی تخت دراز کشیده بود و به خاطر اینکه

سروشانه‌هایش از پانسمان پوشیده شده بودند به نظر گنده می‌رسید و

سرش هم از اندازه خارج بود.

بنسون ادامه داد:

- بله، مغز انسان تا جایی که می‌توانست پیشروی کرده است. اکنون از

پای درآمده، نسل تازه‌ای را برای جانشینی به وجود آورده است. سپس

اضافه کرد:

- چرا این قدر خسته هستم؟ و چشمان خود را بست.

- اینها عوارض بعد از عمل جراحی است.

بنسون با چشمان بسته لبخندی زد و گفت:

- البته، فقط یک عمل جراحی کوچک. «لحظه‌ای بعد صدای خرویف

او بلند شد.

مک فرسون چند دقیقه کنار تخت ایستاد سپس به طرف پنجره رفت تا غروب خورشید را به روی اقیانوس آرام نگاه کند. بنسون اطاق زیبایی داشت که می شد از آنجا اقیانوس را از لابلای ساختمان های مرتفع سانتامونیکا مشاهده کرد. پس از مدتی به سوی دفتر پرستاری رفت تا یادداشتی به پرونده بنسون اضافه کند.

بیمار سر حال و هشیار بوده و حس موقعیت شناسی را حفظ کرده است. مک فرسون نمی توانست بداند آیا بنسون قادر به کمک وضعیت خود در رابطه با محیط اطراف هست یا خیر بنابراین در این مورد توضیح بیشتری نداد.

با وجود این که افکار بیمار واضح و منطقی می باشند نقطه نظرات بدبینانه ای را که قبل از انجام عمل جراحی نسبت به ماشین ها داشته حفظ کرده است. با این که هنوز برای اعلام نتیجه زود است. اما به نظر می رسید پیش بینی های اعلام شده صحیح بوده و انجام عمل جراحی تعدیلی در حالت روحی او در فاصله بین وقوع حملات صرع به وجود نیاورده است.»

امضاء راجر مک فرسون دکتر طب

او با رضایت نوشته خود را مرور کرد: این یادداشت به خوبی تنظیم شده، ساده، محافظه کارانه و عاری از حدس های اشتباه بود. پرونده را در جای خود نهاد. کسی چه می داند، در هر حال، این یک مدرک قانونی بود که می توانست در محضر دادگاه شاهد خوبی باشد. مک فرسون فکر نمی کرد که کار به این جاها بکشد ولی احتیاط همیشه شرط است.

رئیس یک مرکز تحقیقات علمی بزرگ خواهی نخواهی وظایفی سیاسی نیز به عهده دارد، که لزوماً جزئی از اختیاراتش می باشند. باید

همه کسانی که آنجا کار می‌کردند، راضی باشند، از طرف دیگر مانند عرصه سیاست هر چه تعداد افراد برجسته بیش‌تر باشد اداره امور دشوارتر است.

نگهداری و تأمین مخارج مرکز تحقیقات مستلزم کمک‌های مالی عمومی است و برای توفیق در جمع آوری این سرمایه نیز سیاست لازم است. بویژه وقتی برای یک کار تخصصی خاص مانند بخش روان و اعصاب صرف گردد. مک‌فرسون از مدتها قبل متوجه اصل فرینده دریافت کمک‌های مالی شده بود. برای درخواست کمک مالی باید اعلام شود که این سرمایه جهت کشف آنزیمی برای مداوای سرطان مورد نیاز می‌باشد، و به‌سادگی می‌توان شصت هزار دلار برای این هدف به‌دست آورد. در حالی که برای بیماری‌های روحی ششصد دلار هم دریافت نخواهد شد.

ردیف پرونده‌ها روی طبقات چیده شده بودند - نام‌های ناشناسی که در میان آنها نام بنسون ۷۱۰ به چشم می‌خورد. مک‌فرسون با خود گفت: - بنسون اشتباه نمی‌کند، او یک بمب متحرک است. در مورد درمان بیماران قلبی و کلیوی موفقیت‌هایی کسب گردیده است. اما معالجات بیماری‌های اعصاب نتایج مصیبت‌باری داشته‌اند، در صورتی که در بخش روان و اعصاب روش‌های درمانی این بیماری‌ها مشابه با روش‌های درمانی است که برای معالجه سایر اندام‌ها به کار برده می‌شوند. باتری اتمی که برای درمان بنسون کار گذاشته شد بدو برای قلب در نظر گرفته شده بود.

با این حال نتایج به‌دست آمده اقتضاح بودند، و بنسون خود را یک بمب فرض می‌کرد، مک‌فرسون پرونده را که در جای خود گذارده بود دوباره بیرون آورد و سریعاً صفحه دستورات دارویی را باز کرد و

به تجویزهایی که الیس و موریس نوشته بودند، اضافه کرد: «بعد از تقابل^۱ فردا صبح مصرف توارزین^۲ شروع شود.» سپس از بیم آنکه کلمه تقابل برای پرستاران نامفهوم باشد، آن را خط زد و نوشت: «فردا بعد از ظهر، مصرف توارزین آغاز شود» او می اندیشید:

- وقتی بنسون تحت تأثیر توارزین باشد، خیالم راحت تر خواهد بود، اگر قادر به خنثی سازی بمب نباشیم، حداقل می توانیم آن را در یک طشت آب سرد فرو ببریم.

فصل هفتم

شب فرا رسیده بود. در بخش الکترونیک گرهارد بانگرانی به مانیتور رایانه نگاه می‌کرد. او دستورات جدیدی به رایانه داد، سپس انبوه اوراق را که چاپگر بیرون داد، ملاحظه نمود. می‌دانست اشتباهی در برنامه‌ریزی وجود دارد، بنابراین سریعاً کاغذها را زیر و رو کرد.

هرگز رایانه مرتکب اشتباه نمی‌شود. بیش از ده سال است گرهارد از انواع رایانه‌ها استفاده کرده و هرگز از ناحیه ماشین با اشتباهی مواجه نشده بود. هر وقت هم خطایی بروز کرده همواره از ناحیه برنامه‌ریزی دستگاه بوده است. در حالی که در جهان بسیاری از ماشین‌ها ناقص عمل می‌کنند، قبول خطا ناپذیر بودن دستگاه منطقی نمی‌باشد. موشک‌هایی که منفجر نمی‌شوند، نمونه‌هایی که موفق نیستند یا اتومبیل‌هایی که حرکت نمی‌کنند، همه موارد نقص عملکرد دستگاه‌ها را نشان می‌دهند. انسان امروزی انتظار دارد ماشین‌ها نیز به نوبه خود مرتکب خطا گردند.

اما با رایانه وضع فرق می‌کند، بعضی اوقات کار کردن با آن سبب تحقیر انسان می‌شود. زیرا هنگام بروز اشتباه اگر هفته‌ها هم وقت صرف حل آن شود و دهها نفر برنامه را مورد بازبینی قرار دهند و همه معتقد باشند برای یک بار هم شده سیستم بد عمل کرده، باز همیشه در انتها به این نتیجه

می‌رسند که اشتباه از ناحیهٔ افراد رخ داده است. همیشه ریچارد داخل شد. کت ورزشی را از تن در آورد و برای خود یک فنجان قهوه ریخت.

- اوضاع چطور است؟

- با جرج^۱ دچار مشکل هستم.

- باز هم؟ لعنتی! و با مارتا^۲؟

- با مارتا وضع خوب است. اما جرج...

- کدام جرج؟

- گرهارد گفت:

- سنت جرج^۳، واقعاً مانند قاطری چموش است.

ریچارد قهوه‌اش را نوشید و کنار رایانه نشست.

- می‌خواهی من هم امتحان کنم؟

- با کمال میل؟

ریچارد دگمه‌ها را فشرد. در ابتداء برنامهٔ سنت جرج و سپس برنامهٔ

مارتا را روی مانیتور آورد. آنگاه هر دو را با هم نمایش داد.

ریچارد و گرهارد سازندگان این برنامه‌ها نبودند، بلکه آنها را از

برنامه‌های رایانه‌ای سایر دانشگاه‌ها کپی کرده و روی آنها تغییراتی داده

بودند. اما هدفشان یکی بوده و می‌خواستند برنامه‌ای که رایانه طبق آن با

حساسیتی انسانی عمل می‌کند را ابداع نمایند. بنابراین انتخاب اسامی

مانند جرج و مارتا برای این گونه برنامه‌ها منطقی می‌نمود. قبلاً نیز الیزا^۴

1- Georges

2- Martha

3- Saint Georges جرج مقدس

4- Eliza

در بوستون^۱ و آلدوس^۲ در انگلستان تولید شده بودند.

جرج و مارتا برنامه مشابه بودند و چند تفاوت جزئی با یکدیگر داشتند. در ابتدا جرج برای پاسخ به محرک‌ها برنامه‌ریزی شده بود. پس از اختراع مارتا، مشکلاتی با آن پیدا کردند. مارتا از همه چیز بدش می‌آمد. عاقبت جرج دیگری را که بسیار دوست داشتی بود برنامه‌ریزی نموده و آن را سنت جرج یا جرج مقدس نام نهادند.

هر یک از برنامه‌ها قادر بود به سه حالت احساسی متفاوت پاسخ دهد: عشق، ترس و عصبانیت. هر یک نیز می‌توانست سه واکنش رفتاری بروز دهد: دوستی، عقب نشینی و تهاجم. یقیناً تمام این‌ها نمادین بوده و به وسیله اعداد و ارقام نمایشی داده می‌شدند. بعنوان مثال، جرج اولی واکنش خاصی نسبت به اعداد نشان نمی‌داد، ولی اعداد ۷۵۱، ۷۴۳ و ۷۷۲ را دوست نداشت. او شماره‌هایی مثل ۴۰۴، ۱۳۳ و ۹۱۸ را ترجیح می‌داد. هنگام روبرو شدن با این اعداد جرج عقب نشینی و بی میلی نشان می‌داد و در مقابل عدد ۷۵۰ جرج با عصبانیت دست به حمله می‌زد. همه این عکس‌العمل‌ها در قالب اعداد نمایش داده می‌شدند.

مدتی بود اعضاء بخش روان و اعصاب با این برنامه‌ها خود را سرگرم می‌کردند. بعدها تغییراتی در آنها داده و رایانه را قادر به "حرف زدن" ساختند. اعداد و ارقام به شکل حروف و جمله ترجمه می‌شدند. کار جالب و آموزنده‌ای بود. در جریان آن هدایایی رد و بدل می‌شد، به این دلیل آن را "بازی کریسمس" نامیدند. برای اشیاء هم مانند اعداد مفهومی احساسی معین کرده بودند.

به‌طور معمول جرج در رویارویی با مارتا، جلب وی می‌شد و روحیه

1- Boston

2- Aldous

تندخویش آرام می‌گرفت. اما سنت جرج در مقابل مارتا عکس‌العمل‌های
افتضاحی نشان می‌داد. در هر حال در شرایط عادی اینگونه بود. ریچارد
اطلاعات روی مانیفور را می‌نگریست.

- سلام. من سنت جرج هستم.

- سلام.

- اسمت چیست؟

- مارتا.

- مارتا تو زیاد حرف نمی‌زنی.

- خیر.

- ولی من دوست دارم.

- من، دوستت ندارم.

- می‌دانم، ولی کاری از دستم بر نمی‌آید.

ریچارد پرسید:

- از کی این دیالوگ آغاز شده است؟ جملات به‌طور کامل بیان نمی‌شوند.
گرهارد گفت:

این مهم نیست، به‌مراقبت ادامه بده.

- به‌من کمک می‌کنی؟

- البته، دوست دارم به‌تو کمک کنم.

- بیا، بیا گربه بردار.

ریچارد اخم کرد. طبق برنامه مارتا و جرج باید از گربه‌ها متنفر باشند.

دادن گربه به جرج نشانه‌ای خصومت‌آمیز بود.

- متشکرم.

- من به‌تو یک گربه دیگر هم می‌دهم.

- ممنون، تو خیلی خوبی.

- من باز هم به تو یک گریه دیگر می‌دهم.

- نه، ممنون.

- مگر تو گریه‌ها را دوست نداری؟

- چرا، ولی به اندازه کافی گریه دارم.

- من به تو یک گوریل می‌دهم.

- ریچارد گفت:

- واقعاً اقتضاح است. سایر دیالوگ‌ها چگونه هستند؟

- گرهارد گفت:

- تقریباً، مشابه.

- همین طور اقتضاح؟

- بله.

اکنون دریافته بودند هرگاه رایانه‌ها روی یکدیگر تأثیر گذارند نتایج غیرقابل پیش‌بینی می‌شوند. مثل رایانه‌ای که تخته نرد بازی کند... و در هر نوبت با توجه به نحوه بازی حریف و به شیوه‌ای متفاوت با دفعه قبل پیروز شود.

- من گوریل نمی‌خواهم.

- مگر گوریل‌ها را دوست نداری؟

- خیر، ممنون.

- تو خیلی مؤدب هستی.

- مرا ببخش اگر باعث رنجش تو شدم.

- تو زیاد حرف می‌زنی.

- معذرت می‌خواهم.

- من به تو یک بادنجان می‌دهم.

- ریچارد به دقت موضوع را تعقیب می‌کرد. بادنجان در حیطه

دانسته‌های جرج نبود. ولی او از خیار و موز نفرت داشت.

- خیر، متشکرم.

- تو بادنجان‌ها را دوست نداری؟

- نه، خیلی زیاد.

- بفرما، این هم یکی دیگر.

- نه، متشکرم.

- من مایل هستم که آن را بگیری.

- نه، ممنونم.

- بیا، بگیرش دیگر.

- نه، ممنون.

- اصرار می‌کنم.

- نه، ممنون.

ریچارد پرسید:

- چه اتفاقی برای سنت جرج پیش آمده است؟ همه جواب‌های او

شبه به هم هستند.

- همین مرا نگران کرده است.

- دنبال چه چیزی می‌گردد؟

- در جستجوی آن بودم که تو از راه سر رسیدی.

- من اصرار دارم تو یک خیار برداری.

- من رد می‌کنم.

ریچارد ناخودآگاه و بدون فکر کردن، گفت:

- جرج!

- پس یک موز.

- نه.

جرج از پای در آمد، او دیگر نمی‌خواست یک قدیس باشد.

- پس یک موز و یک خیار بگیر.

- نه، ممنون.

- اصرار می‌کنم.

- برو به جهنم، من تو را خواهم کشت.

صفحه مونیتور پوشیده از نقطه شد.

- این جواب خارج از برنامه چه مفهومی دارد؟

- نمی‌دانم، اولین بار است چنین چیزی می‌بینم.

ریچارد گفت:

- تا حالا چند بار این برنامه اجرا شده است؟

- یکصد و ده بار در مقابل مارتا.

- آیا نکاتی از آن حذف شده است؟

- خیر.

ریچارد گفت:

- من به کلی گیج شده‌ام قدیس ما شروع به از کوره در رفتن کرده است.

گرهارد به سوی دستگاه ضبط بازگشت. به طور نظری آنچه اتفاق

افتاده بود باعث تعجب نمی‌گشت. جرج و مارتا در اصل برای رمزبازی‌ها

و تعلیمات برنامه‌ریزی شده بودند. مانند برنامه‌های بازی تخته نرد. این

برنامه پایه‌ریزی شده بود تا دستگاه پاسخ‌های جدیدی فراگیرد. بعد از

یکصد و ده نوبت آزمایش، ناگهان جرج از مقدس بودن دست برداشت و

فهمید نباید در کنار مارتا مقدس باقی بماند، در حالی که برای همین نقش

برنامه‌ریزی شده بود.

ریچارد دستگاه را خاموش کرد و گفت:

- دقیقاً احساس او را می‌فهمم.

سپس گرهارد به جستجوی اشتباهی که سبب این تغییر بود پرداخت.

بخش سوم

پنجشنبه ۱۱ مارس ۱۹۷۱

تقابل - مقایسه

فصل اول

جانث راس تنها در سالن نشسته بود. نگاهی به ساعت دیواری انداخت. ساعت دقیقاً نه بود. یک گلدان گل و یک دفتر یادداشت روی میز به چشمش می خورد. بعد به صدای بلند گفت:

- چکار خواهیم کرد.

از بلندگویی که در سقف نصب شده بود صدای گرهارد به گوش رسید.

- برای تنظیم درجه صدا ما به چند دقیقه وقت احتیاج داریم. نور خوب است اگر ممکن است چند کلمه ای صحبت کنید.

راس با حرکت سر موافقت کرد و رویش را برگرداند تا در آینه پشت سرش نگاه کند. فقط بازتاب چهره خود را در آن می دید، اما می دانست گرهارد در ورای آینه قرار دارد و قادر به دیدنش می باشد.

راس گفت:

- از صدایتان به نظر می رسد خیلی خسته هستید؟

گرهارد گفت:

- دیشب با سنت جرج مشکلات زیادی داشتیم.

- من هم همین طور، با کسی مشکلاتی دارم با این فرق که مقدس

نیست، و خنده‌ای کرد. راس فقط برای کمک به تنظیم صدا حرف می‌زد و نسبت به آنچه می‌گفت توجهی نداشت اما بدون شک آرتور^۱ مقدس نبود. روز اولی که با او آشنا شد، پنداشت اتفاق خارق‌العاده‌ای صورت گرفته، ولی اکنون می‌فهمید اشتباه کرده است، در واقع نسبت به او علاقه‌ای گذرا پیدا کرده و شاید هم کمی مجذوبش شده بود. (مجذوب، هوم؟ آیا کلمه مناسبی است؟ به نظرش رسید صدای دکتر راموس را می‌شنود.) آرتور خوش قیافه و ثروتمند بود. او یک ماشین فراری زرد رنگ داشت و خیلی با حرارت و جذاب بود. جانت در کنار او احساس زنانگی و سبکسری می‌کرد. آرتور دست به کارهای دیوانه‌واری می‌زد. به عنوان مثال، او را با هواپیما برای صرف شام به مکزیکو^۲ می‌برد، چون رستوران کوچکی را می‌شناخت که بهترین تاکو^۳های دنیا را عرضه می‌کرد. جانت این جور کارها را احمقانه می‌یافت ولی با این حال باعث سرگرمی‌اش می‌شدند. از طرفی چون راجع به درمان، بیمارستان و روان‌پزشکی حرف نمی‌زدند به نوعی احساس آزادی می‌نمود. آرتور فقط به عنوان یک زن به او توجه داشت (نه به عنوان یک وسیله جنسی^۴ لعنت به این دکتر موراس و آن استدلال‌ات روان‌کاوانه‌اش).

بعدها که او را بهتر شناخت، مایل گردید در مورد کارش با او صحبت کند. اما در کمال تعجب متوجه شد آرتور اشتیاقی به این کار ندارد. آرتور یک صراف بود، ثروت پدری این حرفه را برایش آسان کرده و او را قادر ساخته بود با قدرت راجع به پول، جابجایی سرمایه و سود و بهره آن

1- Arthur

2- Mexico

3- Tacos نوعی غذای مکزیکی

اظهار نظر نماید. با این حال در وجودش نوعی خشونت ذاتی دیده می‌شد، یک حالت دفاعی ناخودآگاه گویی می‌خواهد رفتارش را نزد خود توجیه کند.

جانث باید از همان ابتدا می‌فهمید آرتور به خاطر شخصیت خاص و مستقل او به طرفش جلب شده است. تحت تأثیر قرار دادن و مجذوب کردن جانث برای او مشکل‌تر از جلب دخترکان هنرپیشه‌ای بود که خود را در بامبلز^۱ و کندی استور^۲ عرضه می‌کردند. به همین جهت آرتور احساس رضایت بیش‌تری می‌نمود.

در نهایت جانث دیگر از این سبکسری لذتی نمی‌برد، او نقشی را که بازی می‌کرد رها نموده و بدتبیل آن دچار افسردگی عمیقی شده بود که نشانه‌هایش را در خود تشخیص می‌داد. بیش از گذشته در بیمارستان وقت می‌گذراند و قرار ملاقات‌هایش را با آرتور به هم می‌زد. وقتی هم یکدیگر را می‌دیدند، حرکات و رفتار حتی لباس‌ها و اتومبیل‌هایش هم باعث دلزدگی راس می‌شدند. در حین صرف شام، وقتی به او می‌نگریست دیگر تأثیر گذشته را در او نمی‌یافت شب قبل رابطه‌اش را با او قطع کرد، چیزی که هر دو انتظارش را می‌کشیدند. راستی دلیل افسردگی او چیست؟

گرهارد گفت:

- نمی‌خواهی حرفی بزنی؟

- نمی‌دانم چه بگویم... حالا، باید همه افراد مصمم به کمک بیمار بشتابند.

سپس شروع به خواندن ترانه‌ای کرد:

1- Bumbles

2- Candy Store

- ما همه یکدیگر را در آسمان دوباره خواهیم یافت. مکث کرد و گفت:

- کافی است؟

- خیر، باز هم کمی دیگر.

- ماری، ماری، آیا باغ تو به خوبی رشد می‌کند؟ باخنده گفت:

- دنباله‌اش را فراموش کرده‌ام.

- خیلی خوب تو برای تنظیم صدا به ما کمک کردی.

- راس به بلندگو نگاه کرد.

- آیا، "تقابل" پس از اتمام کار شما صورت خواهد گرفت؟

- بدون شک اگر همه چیز به خوبی پیش رود. راگ^۱ برای تجویز

آرامبخش‌ها به بنسون عجله دارد.

راس هم موافق بود "تقابل" آخرین مرحله از درمان بنسون بود و باید

پس از انجام آن آرامبخش‌ها را به او می‌دادند. شب گذشته، تا نیمه شب

تحت تأثیر فنوباریتال بود. اما، امروز صبح برای این "تقابل" کذایی

حواسش سرجا خواهد بود.

این کلمه "تقابل" از ابداعات مک‌فرسون بود که به واژگان رایانه‌ای

خیلی علاقه داشت "تقابل" مرز بین دو سیستم بود و یا میان یک رایانه و

یک سیستم عامل. در مورد بنسون این مقایسه مرز میان دو رایانه بود، مغز

او و رایانه کوچکی که در زیر بغلش کار گذاشته بودند. سیم‌های الکتریکی

را نصب کرده اما ارتباط مدار را برقرار ننمودند. هنگام ایجاد این ارتباط،

جریان بازتابی میان بنسون و رایانه‌اش برقرار می‌شود.

مک‌فرسون امیدوار بود این مورد اول موارد دیگری را بدنبال داشته

باشد. از هم اکنون پیش‌بینی می‌کرد اصول این روش برای مصروعین، شیزوفرنی‌ها، عقب‌مانده‌ها و نایبانیان به کار برده شود. تمام برنامه‌ها روی دیوار دفترش قرار داشتند. او تصمیم گرفته بود از رایانه‌های هر چه پیچیده‌تری برای الحاق به‌اعضاء از کار افتاده و بیمار استفاده کند. و در نهایت قصد تصویب پروژه‌هایی مانند فرمول ک را در سر داشت، در حالی که راس چون آنها را ماجراجویانه می‌پنداشت، تأیید نمی‌نمود.

ولی امروز این سوال مطرح بود که از میان چهل عدد الکتروکدام یک از وقوع بحران حمله جلوگیری خواهد کرد. و فقط در عمل آن را می‌فهمیدند.

در جریان عمل جراحی الکترودها با دقت و در چند میلیمتری ناحیه مورد نظر کار گذاشته شده بودند. با این حال با توجه به جرم مغز به‌طور قطع این دقت تخمینی بود. در مغز یک سلول عصبی حدود یک هزارم میلی‌متر طول دارد بنابراین در یک سطح یک میلی‌متر مربعی یک هزار سلول عصبی وجود دارد.

به دلیل تقریبی بودن محل نصب به تعداد زیادی الکترو نیاز داشتند، بلکه یکی از آنها الکترو مناسب باشد و از بروز بحران صرع جلوگیری نماید. فقط از طریق آزمایشات تحریکی می‌توانستند الکترو مناسب را بیابند.

گرهارد با بلندگو اعلام کرد: «بیمار آمد.» بنسون پژامه راه‌راه آبی و سفیدی پوشیده بود و با صندلی چرخدار داخل شد. سر حال بود، به راس سلام کرد و به سبختی دستش را برای او تکان داد. به خاطر پانسمان‌ها نمی‌توانست به راحتی بازویش را تکان دهد.

با لبخندی به راس گفت:

— حالتان چطور است؟

- من باید این سؤال را از شما بپرسم.

- اینجا، من هستم که سؤال می‌کنم.

هنوز لبخند می‌زد ولی می‌شد فهمید عصبی است. راس از خود پرسید:

- چرا باید حیرت کند؟

بنسون ترسیده، قطعاً هر کس دیگری هم جای او بود همین حال را داشت. حتی راس هم آرامش کافی نداشت.

پرستار با مهربانی شانه بنسون را لمس کرد. با سر علامتی به دکتر راس داد و خارج شد. آنها تنها ماندند.

برای مدتی در سکوت، به یکدیگر نگاه کردند. راس می‌خواست به گرهارد این فرصت را دهد تا دورین تلویزیونی نصب شده در سقف را تنظیم کرده و دستگاه عامل تحریک را آماده کند.

- کار امروز ما چیست؟

- ما جریان الکتریکی را در مدار الکترودها یکی پس از دیگری، برقرار می‌کنیم تا ببینیم چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود.

- خوب. به نظر می‌رسید که بنسون مسائل را با آرامش می‌پذیرد، ولی راس می‌دانست باید از این خونسردی آشکار او پرهیزد.

- آیا درد خواهم کشید؟

- خیر.

- خیلی خوب، پس شروع کنیم.

گرهارد روی چهارپایه بلندی در اطاق مجاور نشسته بود. نور سبز رنگ صفحات تلویزیونی و نمایشگرها آنجا را روشن می‌کرد. از پشت شیشه آینه‌ما به راس و بنسون که در حال گفتگو بودند، نگاه کرد. ریچارد میکوفون ضبط را برداشت و گفت:

- اولین رشته تحریکات: به‌روی بیمار هارولد بنسون یازدهم مارس ۱۹۷۱.

گرهارد چهار نمایشگر در مقابل خود داشت. یکی از آنها چهره بنسون را در ضمن انگیزش الکترودها پخش می‌کرد. دیگری تصویری از نوک چهل الکترودی را نشان می‌داد که در دو ردیف به‌روی ماده مغزی نصب شده بودند. هر کدام از الکترودهای دارای جریان به‌شکل نقطه‌ای نورانی روی صفحه نمایشگر، مشخص شده بود.

روی صفحه سومین نمایشگر، یک نومان سنج جریان نبض را ترسیم کرده و بالاخره روی چهارمین صفحه نمایی از رایانه کوچکی که در گردن بنسون کار گذاشته شده بود، به‌چشم می‌خورد. چهارمین صفحه مسیر تحریکات را در طی مدار به‌وسیله نقاط درخشانی مشخص می‌کرد. راس در اطاق مجاور گفت:

- شما همه‌گونه احساسی را درک خواهید کرد، شاید برخی از آنها دلپذیر باشند. باید حالات احساسی خود را به‌ما بگویید. موافقت؟
بنسون با حرکت سر جواب مثبت داد.
ریچارد گفت:

- الکتروود یک، پنج میلی ولت، برای پنج ثانیه.
گرهارد دگمه‌ها را فشار داد. نمایشگر رایانه مسیر جریان را که از میان خطوط در هم زیر شانه بیمار پیچ و خم می‌خورد، نشان داد.
آنها بدون این که دیده شوند از ورای شیشه مراقب بنسون بودند.
بنسون گفت:

- جالب توجه است.

- چه چیزی؟

- این احساس.

- می‌توانید آن را توصیف کنید؟

- خوب، مثل این می‌ماند دارم یک ساندویچ ژامبون می‌خورم.

- آیا شما ساندویچ‌های ژامبون را دوست دارید؟

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نه به‌طور خاص.

- گرسنه هستید؟

- این هم، خیر.

- احساسات دیگر؟

- خیر، درست همین مزه ساندویچ ژامبون، و با خنده اضافه کرد:

همراه با مزه نوشابه.

گرهارد در مقابل تابلوی کنترل، اولین الکترود را تصویب کرد. این

الکترود خاطره‌ای مبهم را در حافظه ستأثر کرده بود. ریچارد گفت:

- الکترود دو، پنج میلی ولت، پنج ثانیه.

بنسون گفت:

- باید به‌دستشویی بروم.

- صبر کنید، این حالت گذرا است.

- الکترود سوم، پنج میلی ولت، پنج ثانیه.

این یکی هیچ حسی را برنیانگیخت. بنسون با آسودگی راجع

به‌دستشویی رستوران‌ها، هتل‌ها، فرودگاه‌ها با راس حرف می‌زد.

گرهارد گفت:

- باز هم سعی کنیم، پنج تا افزایش می‌دهیم.

ریچارد گفت:

- تکرار الکترود سوم، ده میلی ولت، پنج ثانیه.

نمایشگر مسیر جریان را نشان داد. سومین الکترود باز هم تأثیری

نداشت.

گرهارد گفت:

- سراغ چهارمی برویم.

آزمایش چهل الکترومدتی طول خواهد کشید ولی هیجان‌انگیز هم خواهد بود. الکترودها واکنش‌های متفاوتی را برمی‌انگیختند. با این حال مشابه یکدیگر بوده و این نمایانگر درجهٔ تراکم جرم مغز است. گفته می‌شد مغز پیچیده‌ترین ساختار را در عالم دارد. تعداد سلول‌های مغز انسان سه برابر بیشتر از تعداد کلیهٔ موجوداتی است که روی سطح کره زمین وجود دارند. گرهارد در ابتدای ورودش به بخش روان و اعصاب مغز انسانی را تشریح کرد. روزهای بسیاری صرف نمود تا دهها روش آناتومی سیستم عصبی را مطالعه نماید. او از وسایل رایج تشریح استفاده کرد. با دقت و حوصله برش و خراش داد و در نهایت هیچ چیزی پیدا نکرد. مغز شبیه به ریه‌ها و کبد نیست با چشم غیر مسلح سطح آن یکنواخت به نظر می‌رسد و هیچ نشانه‌ای از نقش واقعی آن نمایان نمی‌باشد. مغز خیلی ظریف، بسیار پیچیده و بی‌اندازه سترگ است.

ریچارد گفت:

- الکترومد چهارم، پنج میلی ولت، پنج ثانیه. تحریک حسی به وجود

آمد.

بنسون با لحن بچه‌گانه و عجیب گفت:

- خواهش می‌کنم برای من شیر و بیسکویت بیاورید.

گرهارد گفت:

- این خیلی جالب توجه است.

ریچارد گفت:

- فکر می‌کنی که الآن چند ساله است؟

- پنج و یا حداکثر شش سال.

بنسون با راس صحبت از شیرینی و سه چرخه‌اش کرد، برای چند دقیقه به نظر می‌رسید به گذشته بازگشته است. به کودکی‌اش، جوانی و عاقبت به دوران بلوغش. «من همیشه شیرینی دوست داشتم ولی مادرم همواره از من دریغ می‌کرد. او می‌گفت شیرینی برایت خوب نیست و باعث پوسیدن دندان‌هایت می‌شود.»

گرهارد گفت:

- ادامه می‌دهیم.

- الکترو د پنجم، پنج میلی ولت، پنج ثانیه.

بنسون در صندلی چرخدار شروع به تقلا کرد، معلوم بود معذب است.

راس پرسید:

- چه چیزی ناراحتتان می‌کند؟

- خود را مضحک احساس می‌کنم، نمی‌توانم توضیح دهم. مثل مجاله کردن کاغذ سلوفان، باعث عصبانیت می‌شود.

گرهارد در یادداشت‌هایش متذکر شد با این الکترو د امکان بروز بحران می‌رود. گاهی اوقات بدون اینکه کسی دلیلش را بدانند. خود الکترو د باعث وقوع بحران صرع می‌شود. گرهارد معتقد بود هرگز کسی جواب این پرسش را نخواهد یافت. مغز بیش از آنچه بتوان تصورش را کرد، پیچیده است.

گرهارد با تحقیقات روی برنامه‌هایی مانند جرج و مارتا به این نتیجه رسید که دستورالعمل‌های ساده رایانه‌ای می‌توانند نتایج غیر منتظره‌ای از جانب دستگاه به بار بیاورند. برتری قابلیت‌های دستگاه برنامه‌ریزی شده در مقابل خود برنامه‌ریز آن دستگاه واقعیت مسلمی است. این قضیه در

سال ۱۹۶۳ نیز به اثبات رسید. در آن زمان آرتور ساموئل از شرکت آی.بی.ام بازی تخته نرد را برای دستگاه طرح ریزی نمود، در ضمن بازی دو نفره با رایانه دستگاه به مراتب بهتر از وی عمل کرده و بر ساموئل چیره گشته بود.

این نتایج با رایانه‌هایی به دست آمده بود که شبکه حافظه آنان گسترده‌تر از مغز مورچه نبود. مغز انسان بسیار پیچیده‌تر بوده و برنامه‌ریزی بر مبنای آن دهها سال وقت می‌طلبد. چگونه امیدواری فهم آن را می‌توان داشت؟

یک جنبه فلسفی هم وجود داشت. استدلال قضیه گوتدل چنین بود: هیچ سیستمی قادر به توصیف خود نمی‌باشد، هیچ دستگاهی عملکرد خود را درک نمی‌کند.

گرهارد تصور می‌کرد، پس از سالها تلاش، شاید بتوان به کشف رمز مغز قورباغه دست یافت، اما مغز انسان هرگز شناخته نخواهد شد. برای این کار هوش مافوق بشر لازم است. در ضمن معتقد بود، در آینده رایانه‌ای ساخته خواهد شد که قادر خواهد بود میلیاردها سلول و صدها میلیارد رشته عصبی را تشخیص دهد. در آن روز بشر می‌تواند اطلاعاتی را که از زمان‌های دور بدن‌بال‌شان بوده به دست بیاورد. ولی این بشر نیست که رایانه را خواهد ساخت، بلکه نظام هوشی دیگری قادر به این کار خواهد شد و انسان طرز کار این رایانه را نخواهد دانست.

موریس با یک فنجان قهوه نزد گرهارد آمد، جرعه‌ای نوشید و از پشت شیشه نگاهی به پنسون انداخت.

- تحمل کرده است؟

گرهارد گفت:

- بله، خیلی خوب.

ریچارد با همان لحن یکنواخت گفت:

- الکتروود ششم، پنج و پنج.

بنسون واکنشی نشان نداد و همچنان از عمل جراحی و سردردش با راس حرف زد. آرام و ظاهراً بی تفاوت بود. تحریک حسی تکرار شد، باز هم نتیجه‌ای نبخشید. و به کار ادامه دادند.

- هفتمین الکتروود، پنج و پنج.

شوکی الکتریکی داده شد. ناگهان بنسون در جای خود راست شد و گفت:

- آه، شگفت آور است. اگر مایلید می‌توانید از سر بگیرید.

- چه احساسی دارید؟

بنسون گفت:

- واقعاً شگفت آور است. کاملاً دگرگون شده بود. دکتر راس شما فوق‌العاده خواستنی هستید.

راس گفت:

- متشکرم.

- و دلفریب. نمی‌دانم، شاید قبلاً هم این را به شما گفته باشم.

گرهارد از پشت شیشه نگاه کرد و گفت:

- خوب پیش می‌رود، خیلی خوب.

موریس هم موافق بود.

- بنسون به وضوح تحریک شده است.

گرهارد واکنش بنسون را یادداشت کرد. موریس قهوه‌اش را نوشید و به همراه یکدیگر منتظر شدند بنسون از تب و تاب بیافتد. سپس ریچارد اعلام کرد:

- هشتمین الکتروود، پنج میلی ولت، پنج ثانیه.

رشته تحریکات حسی ادامه یافت.

فصل دوم

ظهر، مک فرسون از راه رسید. هیچ کس از دیدن او تعجب نکرد. در حال حاضر به نقطه غیر قابل برگشتی رسیده بودند. تمام کارهای قبل از این مرحله جلوه کم اهمیتی داشتند. آنها مجموعه‌ای الکترو، یک رایانه و یک باتری را نصب کرده و الصاق نموده بودند. اما تا زمانی که ارتباط آنها برقرار نمی‌شد، هیچ عملکردی نداشت. تا حدودی شبیه اتومبیل بدون باتری بود.

گرهارد یادداشت‌هایی را که در جریان تحریکات حسی بنسون برداشته بود به مک فرسون نشان داد.

- با محرکی پنج میلی ولتی، ما سه عدد ترمینال^۱ مثبت و دو عدد منفی داریم. مثبت‌ها عبارتند از شماره‌های هفت، نه و سی و یک. منفی‌ها عبارتند از پنج و دو.

مک فرسون نگاهی به مشاهدات مکتوب انداخت سپس از پشت شیشه بنسون را نگریست.

- مثبت‌هایی که واقعاً تأثیربخش باشند، وجود دارند یا خیر؟

- هفت عدد موجود است.

- آیا تأثیرشان به اندازه کافی قدرت دارد؟

- به اندازه کافی قوی هستند. در زمان تحریک او گفت این احساس را دوست دارد و از لحاظ جنسی تحریک شد و حتی نسبت به جانت علاقه نشان داد.

- این حالت برای او خطرناک نیست؟

گرهارد گفت:

- تصور نمی‌کنم. مگر اینکه تعداد زیادی شوک تحریکی ظرف مدت کوتاهی به او وارد شود. مانند آن نروژی...

مک فرسون گفت:

- گمان نمی‌کنم بابت این موضوع جای نگرانی وجود داشته باشد. چند روز بنسون را در بیمارستان نگاه خواهیم داشت و اگر اتفاقی غیر عادی پیش آید، جریان تحریکات را روی الکترودهای دیگری برقرار خواهیم نمود. برای مدتی او را از نزدیک تحت مراقبت قرار خواهیم داد. با الکترود نهم چه پیش آمد؟

- تأثیر آن بسیار ضعیف بود.

- بنسون چه واکنشی انجام داد؟

- او کمی از خود بی‌خود شد و گرایشی برای خندیدن بیش‌تر و نقل کردن حکایت‌های مسخره از خود نشان داد.

مک فرسون بدون اینکه تحت تأثیر این حرف‌ها قرار بگیرد ادامه داد:

- و شماره سی و یک؟

- تأثیر آن به‌طور مشخص آرامبخش بود، آسوده و خوشحال.

مک فرسون دست‌ها را به‌هم مالید و گفت:

- فکر می‌کنم به‌خوبی خواهد گذشت. از پشت شیشه به بنسون

نگاهی کرد و گفت:

- بیمار را با هفتمین و سی و یکمین الکتروود ارتباط دهید.

مک فرسون احساس می‌کرد در واقعه‌ای بزرگ و یک رویداد تاریخی علم پزشکی شرکت دارد. گرهارد چنین حالتی نداشت. با خستگی و بیزاری از چهارپایه پایین آمد و به سوی رایانه‌ای مجهز به صفحه نمایشگر رفت. دگمه آن را فشار داد و لحظه‌ای بعد حروف درخشانی روی صفحه نقش بستند.

بنسون، اچ - اف

عملیات تقابل (مقایسه)

تعداد الکتروود: چهل عدد

ولتاژ ممتد

مدت ممتد

حرکات موج‌دار، فقط ضربان

گرهارد دگمه‌ای را فشرد و صفحه نمایش مات شد، سپس یک رشته سؤال در رابطه با الکتروود سی و یک نمایان شد. گرهارد جوابها را به دستگاه داد.

مک فرسون به موریس گفت: «از یک جنبه سرگرم کننده است. ما به رایانه کوچک، روشی را که باید به آن عمل نماید دستور می‌دهیم: رایانه کوچک دستوراتش را از رایانه بزرگ مرکزی دریافت کرده، این رایانه هم دستورات عملش را از گرهارد می‌گیرد. گرهارد دارای دستوراتی بیش از دیگران است.

گرهارد خنده کنان گفت:

- شاید.

صفحه نمایش دوباره روشن شد.

"پارامترهای تقابل در حافظه ضبط گردیدند. آماده برای برنامه ریزی واحد جنبی."

موریس آهی کشید. امیدوار بود هرگز به عنوان "واحد جنبی" یک رایانه تلقی نگردد. روی صفحه سایر نمایشگرها، مدار داخلی رایانه کوچک به طور متناوب می درخشید. ارتباط بنسون برقرار شد.
"ارسال از وسیله الحاقی"

"داده‌های الکتروآنسفالوگرام و فیدبک یا جریان بازتابی" همه‌اش همین بود. موریس احساس سرخوردگی کرد، انتظار چیز فوق‌العاده‌تری را داشت. گرهارد سیستم بازیابی را به کار انداخت. ایرادی در برنامه مشاهده نگردید. سپس نمایشگر پیغام نهایی را پخش کرد.

بیمارستان دانشگاه

"رایانه مدل ۳۶۰ از شما متشکر است که برای مداوای بیمار این دستگاه را در نظر گرفتید."

گرهارد خندید. در اطاق مجاور، بنسون در کمال آرامش با راس گفتگو می‌کرد. هیچ یک از آن دو متوجه چیزی نشده بود.

فصل سوم

راس پس از خاتمه رشته شوک‌های حسی، احساس افسردگی کرد. در راهرو ایستاده و رفتن بنسون را روی صندلی چرخدار می‌نگریست. نگاه آخری به بانداژهای سفیدگردنش انداخت. سپس بنسون از نظرش غایب شد.

راس در جهت مخالف به راه افتاد و از مقابل ردیف درهایی رنگارنگ گذشت. بی‌مقدمه به اتومبیل فراری زرد رنگ آرتور فکر کرد، شیک و عالی بی‌آن که بتوان آن را با چیزی مقایسه نمود. یک اسباب‌بازی کامل. دلش می‌خواست در مونت‌کارلو^۱ باشد، لباسی از بالانسیاگا^۲ به تن کرده از فراری پیاده شود، از پله‌های کازینو برای بازی کردن بالا برود و هیچ چیزی مهمتر از پول در سر نداشته باشد.

به ساعت خود نگاه کرد. خدای بزرگ! تازه ساعت دوازده و ربع است. یک نیمه روز را در پیش خود داشت. آیا متخصص کودکان بودن مسخره است؟ می‌توان نوزادان را سرگرم کرد، به آنها شیشه شیر داد و به مادران آنها پند و نصیحت نمود. این گونه زندگی، نمی‌تواند بد باشد.

1- Monte - Carlo کشور کوچک موناکو

2- Balenciaga از طراحان مشهور لباس

دوباره به پانسمان‌های بنسون فکر کرد و رهسپار آزمایشگاه الکترونیک شد. می‌خواست تنها با گرهارد صحبت کند، اما همه حضور داشتند، مک‌فرسون، موریس، الیس، همه در میان سرور و شادمانی و در حین نوشیدن قهوه به یکدیگر تبریک می‌گفتند.

فنجان قهوه‌ای هم به دست راس دادند و مک‌فرسون خیلی پدرا نه او را در آغوش گرفت و گفت:

- امروز، بنسون را تنها تحت مراقبت‌های شما قرار داده بودیم.

- در واقع همین طور است، و سعی کرد لبخند بزند.

- تصور می‌کنم شما به او عادت کرده‌اید.

او گفت:

- به طور مشخص، خیر.

سالن ساکت‌تر شد و حالت جشن را از دست داد، راس خود را کمی مقصر دانست، ولی از ته دل عصبانی نبود. تحریک کردن غریزه جنسی شخصی به وسیله تکان الکتریکی چه جنبه سرگرم‌کننده‌ای می‌توانست داشته باشد؟ از نقطه نظر فیزیولوژیک اهمیت بسیاری داشت، تکان دهنده و تأثیرگذار بود، ولی به هیچ عنوان مضحک نبود. بر شیطان لعنت، چرا آنها تمام این را چنین مضحک می‌پنداشتند؟

الیس بطری نوشیدنی را برداشت و مقداری از آن را در قهوه راس ریخت.

او گفت:

- این شد قهوه ایرلندی. چیز بسیار خوبی است.

راس هم با سر تأیید کرد و به جستجوی گرهارد پرداخت.

الیس گفت:

- همه را بنوشید، همه را بنوشید.

گرهارد مشغول گفتگو با موریس بود و حال سرخوشی داشتند، آنگاه صدای موریس را شنید که می‌گفت:

- ... اگر زحمتی نیست، گریه کوچولو را عبور دهید؟ و هر دو زدند زیر خنده. بدون شک موضوع لطیفه‌ای در میان بود.

الیس گفت:

- از این قهوه خوششان آمد؟ بد نیست، همین طور است؟

راس گفت:

- خیلی خوب است. و جرعه‌ای دیگر نوشید.

از الیس و مک فرسون دور شد تا به گرهارد که تنها شده بود بپیوندد. موریس رفته بود فنجانش را پر کند.

راس گفت:

- گوش کن، می‌خواهم یک لحظه با تو صحبت کنم.

- حتماً. گرهارد به او نزدیک شد. راجع به چه چیزی؟

- می‌توانی از اینجا روی رایانه اصلی دستور کار کنترل بنسون را ترتیب دهی؟

- منظور تو کنترل کارگذاری رایانه می‌باشد؟

- البته.

گرهارد حرکتی به‌شانه‌هایش داد و گفت:

- فکر می‌کنم امکان آن باشد، ولی فایده آن چیست؟ ما می‌دانیم

سیستم کار گذاشته شده، عمل می‌کند.

راس گفت:

- می‌دانم، می‌دانم. اما، از تو خواهش می‌کنم برای احتیاط هم که شده

این کار را انجام بدهی.

گرهارد چیزی نگفت، ولی از حالتش می‌شد فکر او را خواند.

- احتیاط در مقابل چه چیزی.

راس با اصرار گفت:

- خواهش می‌کنم.

- بسیار خوب، به محض این که اینها رفتند... برنامه فرعی کنترل را

ترتیب خواهم داد. در هر ساعت دو مرتبه رایانه بررسی‌هایی را به‌روی

بیمار انجام خواهد داد.

راس گفت:

- چرا هر ده دقیقه یک بار نباشد؟

- خیلی خوب، هر ده دقیقه.

- متشکرم. او فنجان قهوه خود را نوشید و از گرمایی که در ته معده

احساس نمود، لذت برد. سپس از سالن خارج شد.

فصل چهارم

در گوشه‌ای از اطاق ۷۱۰، الیس به‌نیم دوجین تکن‌سینی که دور تخت بنسون فعالیت می‌کردند، نگاه کرد. دو نفر از آنها وظیفه کنترل رادیوسکوپ را به‌عهده داشتند. یک متصدی آزمایشگاه از بنسون خون می‌گرفت. دستگاه نوار مغزی را نصب کرده و گره‌ارد و ریچارد به‌آخرین بررسی سیستم برق‌رسانی آن پرداختند.

در میان همه اینها بنسون بی‌حرکت مانده و به آرامی نفس می‌کشید و به‌بالای سرش نگاه می‌کرد. به‌نظر می‌رسید توجهی به این افراد که بازویش را تکان می‌دهند و یا ملاقه را از رویش پس می‌زنند، ندارد. چشمانش به‌سقف خیره شده بودند.

یکی از کارکنان آزمایشگاه دست‌های پشمالودی داشت که از آستین‌های بلوز سفیدش بیرون زده بودند. او دستش را روی پانسمان‌های بنسون گذاشت. این صحنه الیس را به‌یاد میمون‌هایی که عمل می‌کرد، انداخت. اما این جراحی‌ها فقط برای کسب مهارت‌های فنی بودند، با وجودی که اصرار داشتند احساس خود را مخفی کنند باز هم همواره از اینکه مورد یک میمون به‌جای انسان در میان است، آگاه بودند. اگر دست لغزیده و با ضربه چاقوی جراحی سر میمون گوش تاگوش بریده شود،

هیچ اهمیتی نخواهد داشت. هیچ مسئله‌ای ایجاد نخواهد شد. نه از طرف فامیل، نه از طرف مردان قانون، نه از جانب روزنامه‌ها و حتی قسمت تدارکات مایل نخواهد بود بدانند چه به‌سر میمون‌هایی آمده که هر یک هشتاد دلار قیمت دارند. همه کس از جمله او، نسبت به این موضوع بی تفاوت خواهد ماند. نجات و کمک به میمون‌ها برایش اهمیتی ندارد. آنچه که می خواهد مداوای افراد بشر است.

بنسون تکانی خورد و به الیس اشاره‌ای کرد.

- خسته شده‌ام.

الیس گفت:

- بچه‌ها دیگر وقت رفتن است.

آنها لوازمشان را به همراه اطلاعاتی که نوشته بودند، جمع‌آوری کرده، خداحافظی نمودند و اطاق را ترک کردند. گرهارد و ریچارد آخرین کسانی بودند که خارج شدند و عاقبت الیس با بنسون تنها ماند.

الیس گفت:

- خوابتان می‌آید؟

- احساس می‌کنم یک ماشین شده‌ام، مثل اتومبیلی که در یک تعمیرگاه

است، من تحت تعمیر قرار گرفته‌ام.

بنسون عصبانی شده بود. در حالی که الیس مشوش و مضطرب گشته بود. تصمیم گرفت پرستارها را خبر کند تا در صورت بروز بحران در بنسون بتوانند مهارش کنند. لیکن برجای خود باقی ماند.

الیس گفت:

- تمام این‌ها خیالات است.

بنسون نگاه تندی به او انداخت. تنفس او پر سروصدا شد.

الیس به خطوط نمایشگر بالای تخت نگاه کرد. حرکات مغزی نامنظم

شده و نوسانات عمیقی را اعلام می نمودند.

بنسون بینی خود را در هم کشید و شامه خود را به کار انداخت.

- این چه بویی است... چه بوی گندی؟

در بالای سر تخت خواب، چراغ قرمز رنگی شروع به چشمک زدن کرد: "انگیزش" شبکه خطوط سفید رنگ امواج مغزی مدت پنج ثانیه روی صفحه در نوسان بودند. مردمک‌های چشم بنسون گشاد شده بودند. لحظه‌ای بعد خطوط امواج مغزی نقش منظم‌تری یافتند. مردمک‌های چشم نیز به حالت عادی بازگشتند.

بنسون به پهلوی چرخید تا آفتاب بعد از ظهر را از پنجره بنگرد.

- می‌دانید امروز واقعاً روز زیبایی است. این طور نیست؟

فصل پنجم

آن شب، بدون هیچ دلیل خاصی، ساعت یازده شب جان‌ت‌راس به بیمارستان بازگشت. در ابتدای شب به اتفاق انترنی از بخش پاتولوژی به سینما رفته بود. این انترن از ماه‌ها پیش از او دعوت کرده تا عاقبت آن را پذیرفته بود. آنها یک فیلم پلیسی را دیدند. این انترن هرگز به دیدن فیلم‌های دیگری نمی‌رفت. راس در این فیلم پنج فقره قتل را شمرد و سپس از شمارش دست برداشت. در تاریکی لبخندی را بر لبان پزشک جوان دید. این واکنشی کلاسیک^۱ بود. پاتولوژیست ناخودآگاه به طرف خشونت و مرگ جلب می‌شد. راس به‌موارد متداول دیگری در پزشکی فکر کرد: جراحان سادیک، پزشکان اطفال با رفتار کودکانه، متخصصین زنان بیزار از جنس زن و روانپزشکان دیوانه.

انترن، بعد او را به بیمارستان بازگرداند، زیرا ماشین راس آنجا مانده بود. ولی راس به‌جای بازگشت به منزل، بخش روان و اعصاب را در پیش گرفت. باز هم دلیل خاصی نداشت.

بخش روان و اعصاب غرق در سکوت بود. اما توانست گره‌ها را و

ریچارد را که مجذوب اطلاعات رایانه بودند، بیابد. وقتی داخل شد و قهوه‌ای برای خود ریخت، آنها به زحمت متوجه او شدند.

راس از آنها پرسید:

- آیا مشکلی پیش آمده است؟

گرهارد سر خود را خاراند و گفت:

- بله، این بار با مارتا، در ابتدا جرج از اینکه مقدس بماند امتناع کرد،

سپس مارتا مهربان شد.

- همه چیز به هم ریخته است.

ریچارد با خنده‌ای گفت:

- جانت تو بیماران خودت را داری و ما هم مال خودمان را.

- در رابطه با بیمارم...

گرهارد گفت:

- حتماً. او از جای خود برخاست و به مری رایانه رفت. از خود دلیل

آمدنت را پرسیدم. شاید تو هم روزهای بدی داری؟

راس گفت:

- من به دیدن فیلم مزخرفی رفته بودم.

گرهارد دگمه‌ها را فشرد و فهرستی شامل حروف و ارقامی را از

دستگاه خارج کرد. «این هم تمام بررسی‌هایی است که از ساعت یک و

دوازده دقیقه بعد از ظهر امروز شروع کرده‌ام. هر ده دقیقه به ده دقیقه

نتایج نوار مغزی چه در خواب و چه در بیماری کنترل شده و عادی

می‌باشند.

او به راس فهرست بلند بالایی را تحویل داد.

راس چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- من که نمی‌توانم از این‌ها سر در آورم. به نظر می‌رسد به تناوب خواب

و بیدار بوده و اطاعت او از دو تحریک حسی نشان داده شده... اما آیا
طریقه دیگری برای بازرسی وجود ندارد؟

ضمن گفتگویشان، رایانه نتیجه جدیدی را اعلام نمود که به موارد قبل
اضافه شد: ساعت یازده و دوازده دقیقه، نوار مغزی عادی.

گرهارد با تمسخر و حرص گفت:

- مردم بلد نیستند از داده‌های رایانه‌ای استفاده کنند. و این واقعیت
دارد. آنها از ستون‌های اعداد چیزی درک نمی‌کنند. بلکه باید نقوش را
ببینند.

گرهارد گفت:

- من به تو یک تصویر گرافیکی را نشان خواهم داد. او دگمه‌ها را فشار
داد و یک تابلوی چهار ضلعی به دست آمد که روی آن نقاطی نورانی
نمایان بودند.

راس گفت:

- آه.

گرهارد از او پرسید:

- چه شده است؟

- تحریکات حسی بیش از پیش واقع می‌شوند. بعد از یک دوره آرام او
هر دو ساعت شروع به دریافت آنها کرد، اکنون هر ساعت پیش می‌آیند.

- خوب، که چی؟

راس گفت:

- تو چه استنباط می‌کنی؟

- هیچ چیز خاص.

راس گفت:

- با این وجود تو باید متوجه یک پدیده مشخص شوی. مگر ما

نمی‌دانیم که مغز بنسون و رایانه با یکدیگر عملی متقابل دارند؟
- البته...

- پس این ارتباط داخلی یک شکل مخصوصی را به خود می‌گیرد. یک عادت پدید می‌آورد. مثل یک بچه در مقابل قوطی آب نبات. اگر هر بار او یک آب نبات بردارد، یک رودستی به او نواخته شود، معمولاً دیگر کمتر دست به این کار خواهد زد. این یک انگیزش منفی می‌باشد. بچه نزدیک می‌شود ولی از سیلی دردش می‌گیرد. او پشیمان می‌شود. و حتی از خیر آب نبات‌ها هم می‌گذرد. آیا موافق هستی؟
- البته، ولی...

- بگذار حرفم را تمام کنم. اگر بچه‌ای طبیعی باشد. روال کار همین خواهد بود. اما اگر این بچه خود آزار^۱ باشد، این ترتیب فرق خواهد داشت. او بیش از پیش آب نبات برخواهد داشت، چون از کتک خوردن خوشش می‌آید. پس این انگیزش مثبت خواهد بود. آیا سیل^۲ رابه‌خاطر می‌آوری؟

- خیر.

"ساعت یازده و بیست و دو دقیقه تحریک"

راس گفت:

- لعنتی!

- چه اتفاقی افتاد.

بنسون کاملاً در جهت پیشرفت انگیزش مثبت قرار دارد.

- متوجه نمی‌شوم؟

- دقیقاً مانند سیل. سیل اولین میمونی بود که به الکترودها و رایانه

1- Masochiste

2- Cecil

مجهز شد. سال ۱۹۶۵ بود. در آن زمان رایانه‌ها هنوز مینیاتوری^۱ نشده و رایانه ارتباطی او وسیله بزرگی بود. سسیل مصروع بود. رایانه شروع بحران حمله را تشخیص داده و یک پادشوک^۲ برای توقف حمله وارد می نمود. به طور اصولی باید بحران‌ها کاهش می یافتند. مانند ادای کودکی که آب نبات می خواست ولی از کتک می ترسید، در حالی که خوب، برعکس آن اتفاق افتاد. سسیل از شوک‌ها خوشش آمد و برای این که شوک‌های لذت بخش بیش‌تری دریافت کند، خودش به ایجاد بحران کمک می کرد.

- و این همین کاری است که بنسون انجام می دهد؟

- بله، من این طور فکر می کنم.

- گوش کن جانم تمام این موضوع جالب توجه است. اما کسی نمی تواند یک بحران صرع را به اراده خود ایجاد و یا متوقف کند. این کار از اختیار او خارج است. بحران‌ها...

راس حرف او را قطع کرد:

- غیرارادی می باشند. درست است، نمی توان روی آنها اختیاری داشت. همان گونه که روی ضربان قلب، فشارخون و یا سایر حرکات غیر ارادی نمی توان اختیار داشت.

سکوئی طولانی در گرفت.

گرهارد گفت:

- پس دلیل اشتباهم را توضیح بده.

روی صفحه نمایشگر رایانه اعلام شد:
"ساعت یازده و سی و دو دقیقه...."

۱- کوچک سازی

۲- ضد شوک

راس گفت:

- برایت می‌گویم، زیرا از غالب کنفرانس‌ها غفلت کردی. آیا می‌دانی یک دستورالعمل خود مختار چیست؟
- نه.

- مدت‌های مدید این از ناشناخته‌های بزرگ بود. تصور می‌شد فقط می‌توان کنترل روی حرکات ارادی را فرا گرفت. مثلاً می‌توان اتومبیل رانند را یاد گرفت. ولی نمی‌توان فشار سرخ‌رگ‌ها را کاهش داد. درست است که مرتاضان با یوگا قادرند نیازشان به اکسیژن را کاهش دهند و یا سرعت ضربان قلب خود را کم کنند و یا حوکات دودی روده را معکوس نموده و مایعات را از راه مقعد جذب نمایند. ولی تمام این‌ها زمینه‌ای فانتزی دارند.

گرهارد با تردید سر خود را تکان داد.

راس ادامه داد:

- خوب، امروز ثابت شده امکان آن کاملاً هست. می‌توان به یک موش یاد داد گوش خود را سرخ کند (چپ و یا راست بنا به سلیقه) فشارخون خود را کاهش و یا افزایش دهد، و همچنین ضربان قلبش را و همین نتایج روی انسان‌ها نیز به دست می‌آید.

- چگونه؟ گرهارد این سوال را با کنجکاوی راستین پرسید:

- خوب، به عنوان مثال کسانی که دارای فشار خون بالا هستند را در اتاقی قرار داده و دستگاه فشار خون‌سنج را به بازوهایشان وصل می‌کنند. هرگاه فشار خون پایین آید، صدای زنگی بلند شده و آنگاه از بیمار می‌خواهند تا سعی کند هر چه بیش‌تر صدای زنگ را در آورد. کم‌کم اصول کار را فرا می‌گیرند. پس از چند ساعتی صدای زنگ فراوان‌تر از ابتدای کار به گوش خواهد رسید.

گرهارد سر خود را خاراند و گفت:

- پس تصور می‌کنی بنسون برای دریافت شوک‌های الکتریکی بیشتر
و احساس لذت به ایجاد بحران کمک می‌کند؟
- بله.

- گذشته از همه چیز، چرا باید برای آن اهمیتی قائل شد؟ حملات او
حقیقی نخواهند بود، زیرا وجود رایانه مانع آن خواهد گردید.

- این تصور غلط است. دو سال پیش به یک شیزوفرن^۱ نروژی یک
باطری متصل کردند، که به او اجازه می‌داد هر چه قدر مایل است
سلول‌های عصبی نشاط‌آور^۲ خود را تحریک کند و آنچنان از این امکان
سوءاستفاده کرد که دچار تشنج شد.

ناگهان ریچارد در حالی که مراقب رایانه بود، گفت:

- چیزی هست که درست کار نمی‌کند.

- چه چیزی؟

- دیگر هیچ نشانه‌ای ارسال نمی‌شود.

نمایشگر نشان می‌داد:

"ساعت یازده و سی و دو دقیقه...."

"ساعت یازده و چهل و دو دقیقه..."

راس گفت:

- برای اینکه بفهمیم دستورالعمل رایانه واقعاً اجرا می‌شود، باید سعی
کنی طرح تفصیلی را بیابی. آنگاه به طرف در رفت و گفت: می‌روم تا ببینم
بنسون در چه حالی است. در بسته شد. گرهارد به سوی رایانه بازگشت.

1- Schizophrenie

بخش چهارم

جمعه ۱۲ مارس ۱۹۷۱

بحران حمله

فصل اول

طبقه هفتم ساکت بود. دو پرستار در پست خود حاضر بودند. یکی از آنها مشاهدات مربوط به یک مریض را می نوشت، دیگری در حال خوردن آب نبات، یک مجله سینمایی را می خواند. وقتی راس برای برداشتن و بررسی پرونده بنسون رفت. آنها توجه زیادی به او نشان ندادند.

راس می خواست مطمئن شود تمام داروهای بنسون را داده اند. وقتی فهمید موردی فراموش شده است، به شدت جا خورد. او سوال کرد:

- چرا بنسون تورازین^۱ خود را دریافت نکرده است؟

- بنسون؟ پرستارها با تعجب سر خود را بالا کردند.

«بیمار ۷۱۰» او به ساعت خود نگاه کرد، از نیمه شب گذشته بود. می بایست از ظهر تحت تأثیر تورازین بوده باشد، دوازده ساعت از این می گذرد.

یکی از پرستارها گفت:

- می بخشید... آیا می توانیم پرونده را ببینم؟

راس پرونده را به او داد و به پرستار که صفحه دستورات دارویی را بررسی می کرد، نگاه کرد. در ذیل دستوری که مک فرسون داده بود، خط قرمزی کشیده شده و زیرنویس مرموزی به چشم می خورد: سؤال شود. راس معتقد بود وضعیت پریشان روحی بنسون بدون دُرهای قوی تورازین مانعی در مقابل نداشته و اگر این دارو تجویز نشود وضع خطرناکی به خود خواهد گرفت.

پرستار گفت:

- آه، بله، حالا یادم آمد. دکتر موریس به ما گفته بود فقط از دستورات شخص او و دکتر راس پیروی کنیم. چون این دکتر مک فی^۱ را نمی شناختیم در انتظار دکتر موریس ماندیم تا این تجویز را تأیید کند. راس اشتباهشان را تصحیح کرد و گفت:

- دکتر مک فرسون رئیس پزشکان بخش روان و اعصاب می باشد.

پرستار با غرولند گفت:

- چگونه می توانستیم بدانیم! امضاء را نمی توان خواند. گمان کردیم این امضاء دکتر مک فی متخصص زنان است. گاهی پزشکان پرونده را عوضی می گیرند...

راس گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب. لطفاً بلافاصله به او تورازین را بدهید.

- الساعه، دکتر. نگاهی بدخواهانه به راس کرد و به طرف قفسه دارویی

رفت. راس راهرو را پیمود، تا به اطاق ۷۱۰ برود.

مأمور پلیس کنار در اطاق سر پستش حاضر بود. صندلی او به دیوار

تکیه داشت. او مجله‌ای که عنوان آن "زوایای مختصر زندگی روستایی" بود را با علاقه بسیاری می‌خواند. راس حدس می‌زد این مجله را چگونه تهیه کرده است، بدون شک یکی از پرستاران برای این که حوصلهٔ مأمور سر نرود آن را برایش آورده است. وی می‌گاز می‌کشید و خاکسترش را روی کف پوش می‌ریخت.

با رسیدن راس سرش را بالا کرد.

- شب به خیر، دکتر.

- شب بخیر. میل داشت لباس نامناسب او را تذکر دهد. اما پلیس تحت امر او نبود و از طرفی هم دلیل عصبانیتش پرستارها بودند.

راس از مأمور پرسید:

- همه چیز مرتب است؟

- بله، مرتب است.

از اطاق ۷۱۰، صدای تلویزیون به گوش می‌رسید، صدای خنده‌ها و گفتگوها. یک نفر می‌گفت:

... و عاقبت شما چه کردید؟ و صدای قهقهه بلند شد. راس در اطاق را گشود.

اطاق فقط از پرتو نور تلویزیون روشن بود. بنسون خواب بود، پشتش را به طرف در کرده و ملافه را روی سر کشیده بود. راس تلویزیون را خاموش کرد و به سوی تخت رفت.

به آرامی گفت:

- هاری، هاری...

ناگهان برجای ایستاد. ساق پای بنسون را زیر دستش نرم و غیر طبیعی یافت و هنگامی که روی آن فشار آورد به طور غیر معمولی باد کرد. چراغ خواب را روشن کرد و ملافه را پس زد.

بنسون رفته بود. به جایش سه عدد کیسه نایلونی از آنهایی که در راهروهای بیمارستان داخل سطل‌های زباله می‌گذارند، وجود داشتند. آنها را باد کرده و محکم بسته بودند. یک حوله پر از پنبه را جای سر گذاشته و یک حوله دیگر نقش بازوی بنسون را داشت. راس گفت:

- کاراگاه، بد نیست اینجا سری بزنید.

مأمور پلیس با عجله داخل شد، دستش را روی هفت تیرش نهاده بود. راس تخت را به او نشان داد.

- لعنتی! چه اتفاقی افتاده است؟

- من از شما می‌پرسم.

او جواب نداد و به اطاقک دستشویی دوید، آنجا هم خالی بود. در کمد را گشود.

- هنوز لباس‌هایش اینجا هستند.

- آخرین بار، چه ساعتی اطاق را بازدید کردید؟

مأمور پلیس که در حال جستجوی کمد بود، اضافه کرد:

- ولی کفش‌هایش نیستند و با دستپاچگی به سوی راس برگشت.

- او کجاست؟

راس سؤال را تکرار کرد:

- آخرین بار چه موقع اطاق را بازدید کردید؟ و برای خبر کردن پرستار

شب زنگ زد.

- حدود بیست دقیقه پیش.

راس به سوی پنجره رفت، پنجره باز بود. اما تا پارکینگ هفت طبقه

فاصله بود.

- چه مدتی غیبت داشته‌اید؟

- دکتر چند دقیقه بیشتر طول نکشید.

- اما چه مدت؟

- سیگارم تمام شده بود. در بیمارستان هم پیدا نمی‌شود. من هم مجبور شدم به کافه روبروی خیابان بروم. سه دقیقه طول کشید و ساعت یازده و نیم بود. پرستاران اطمینان دادند که مراقبت خواهند کرد. راس کشوی بغل تخت را نگاه کرد. ریش تراش، کیف پول و کلید اتومبیل بنسون آنجا بودند.

پرستار سرش را داخل کرد و گفت:

شما مرا صدا کردید، چکار می‌توانم انجام دهم؟

راس گفت:

یکی از بیمارانمان گریخته است؟

- ببخشید، متوجه منظور شما نمی‌شوم.

راس به کیسه‌های نایلونی روی تخت اشاره کرد. چند لحظه طول کشید تا پرستار اوضاع را درک کند. سپس به سرعت رنگش پرید.

راس دستور داد:

- دکتر الیس، دکتر مک فرسون و دکتر موریس را خبر کنید. آنها حتماً

در خانه هستند، تلفن خانه شماره‌ها را دارد. به آنها بگویید وضعیت اضطراری است و بنسون رفته. بعد، به قسمت حفاظت بیمارستان اطلاع دهید. متوجه شدید؟

پرستار که برای ترک آنجا عجله داشت گفت:

- بله، دکتر.

راس بر لبه تخت نشست و مأمور پلیس را برانداز کرد.

مأمور پرسید:

- کیسه‌ها را از کجا آورده است؟

- راس جواب سوال را از پیش می دانست:
- یکی را از سطل کنار تخت، دیگری را از سطل نزدیک در و سومی را به همراه دو حوله از داخل حمام برداشته بود.
- مامور پلیس گفت:
- زیرکانه است، ولی نمی تواند جای دوری برود. لباس هایش اینجاست، و کمد را نشان داد.
- کفش هایش را برده است.
- باید به شما متذکر شوم یک مرد پیژامه پوش که همه جایش پانسمان شده، حتی اگر کفش هم به پا داشته باشد، نمی تواند خیلی دور شود.
- بنسون به جایی تلفن نزد؟
- امشب؟
- خیر، منظورم ماه گذشته است.
- خانم کوچولو، الآن موقع دست انداختن من نیست.
- او خیلی جوان بود، حدود بیست سال داشت، دستپاچه و نگران می نمود. راس متوجه شده بود که مأمور جوان ترسیده، پس گفت:
- از اینکه شما را ناراحت کردم، معذرت می خواهم.
- حدود ساعت یازده، او مکالمه تلفنی داشت.
- به حرف هایش گوش کردید؟
- خیر می دانید، من فکر نمی کردم که...
- بنابراین او ساعت یازده تماس تلفنی داشته و سی دقیقه بعد فرار کرده است.
- راس به دفتر پرستاری در انتهای راهرو رفت. همیشه یک پرستار کشیک آنجا حاضر بود. امکان داشت بنسون برای استفاده از آسانسور از آنجا عبور کرده باشد.

راه پله‌ها در انتهای دیگر راهرو واقع بود. ولی با وضعی که بنسون داشت، آیا می‌توانست از هفت طبقه پائین رود؟ و تازه با آن سر و وضع، وقتی به طبقه هم کف می‌رسید، کنارکنان دفتر اطلاعات قطعاً مانع او می‌شدند.

مأمور پلیس گفت:

- آخر از کجا می‌تواند رفته باشد.

راس گفت:

- او بی‌نهایت باهوش است.

اما گویی همه این واقعیت را فراموش کرده بودند. در نظر پلیس بنسون خلافتکاری بود که در محل وقوع جرم دستگیر شده، همچون صدها موردی که هر روز با آن سروکار دارند. به عقیده پزشکان، او مردی بیمار، درمانده، خطرناک و دچار روان‌پریشی بود. اما، همه فراموش کرده بودند که وی در عین حال فردی درخشان می‌باشد و کارهای قابل توجهی در زمینه الکترونیک به‌خصوص رایانه‌ها انجام داده است. نخستین تست روان‌سنجی که در بخش روان و اعصاب رویش انجام شد، ضریب هوشی او را بسیار بالا، صد و چهل و چهار، نشان داد. وی به راحتی می‌توانست مقدمات فرار خود را فراهم آورد. با شنیدن گفتگوی مأمور پلیس و پرستار در رابطه با خرید سیگار، او ظرف چند دقیقه برای فرار آماده شد. اما چگونه؟

بنسون باید می‌دانست که هرگز نمی‌تواند بیمارستان را با پیژامه ترک کند. لباس‌هایش داخل اتاق مانده بودند. وانگهی در نیمه‌شب با لباس شخصی نیز مقابل در خروجی جلوی او را می‌گرفتند. وقت ملاقات در ساعت نه شب خاتمه می‌یافت.

- لعنت بر شیطان، پس او چگونه موفق گردیده؟

مأمور پلیس به دفتر پرستاری رفت تا تلفنی گزارش خود را بدهد. راس هم اتاق‌های دیگر را جستجو کرد. اتاق ۷۰۹ تحت اشغال بیماری با سوختگی شدید بود. در اتاق ۷۰۸ کسی نبود، بیماری که عمل پیوند کلیه انجام داده بود، پس از طی دوره نقاهت، بعد از ظهر همان روز آنجا را ترک کرده بود. در بعدی، نوشته‌ای مشخص داشت: تدارکات. در آن اتاق کمپرس‌ها، باندها، لوازم بخیه، ملاقه و سایر تجهیزات ضروری را می‌گذاشتند. راس از مقابل ردیف شیشه‌های سرم و ماسک‌های ضد عفونی عبور کرد و روپوش‌های پرستاران زن و مرد را از نظر گذراند. ناگهان با مشاهده پیزامه راه راه آبی و سفیدی که در میان ردیف مرتب بلوز و روپوش‌های سفید در قفسه‌ای مجاله شده بود، متوقف گردید. پرستار را صدا کرد.

الیس بی‌وقفه در دفتر پرستاری قدم می‌زد و می‌گفت:
- غیرممکن است، مطلقاً غیر ممکن. فقط سی‌وشش ساعت از عمل می‌گذرد. رفتن او امکان ندارد.
راس گفت:

- به هر حال بتسون دیگر اینجا نیست. فقط با پوشیدن روپوش پرستاران می‌توانست بدون جلب توجه عبور کند. حتماً به طبقه ششم رفته و آنجا سوار آسانسور شده است. پرستاران در تمام ساعات شب رفت و آمد می‌کنند. بنابراین کسی به او توجه نکرده است.
الیس، اسموکینگی با پیراهن سفید به تن داشت. گره کراوات را شل کرده و سیگار می‌کشید. این اولین بار بود که راس سیگار کشیدن او را می‌دید.

الیس گفت:

- نه، من نمی‌توانم این واقعه را باور کنم. بتسون به خاطر اثر تورازین

کاملاً گیج و منگ بوده است.»

راس گفت:

- او هرگز تورازین تزریق نکرده است.

- چطور؟

مامور پلیس پرسید:

- تورازین دیگر چیست؟

- دستورالعمل دارویی شبهه برانگیز بوده و پرستاران به او باریتوریک^۱

تزریق نکرده‌اند. بنابراین از نیمه شب گذشته او هیچگونه مسکن و آرام‌بخش دریافت نکرده است.

الیس فریاد زد:

- خدای من! و نگاهی تهدیدآمیز به پرستاران کرد. در هر حال با سر

پانسمان شده، باید نظرها را به خود جلب می‌کرد.

موریس که در گوشه‌ای نشسته و تا آن لحظه ماکت بود، گفت:

- بنسون یک کلاه گیس داشت.

- شوخی می‌کنی.

- خودم آن را دیدم.

- مأمور پلیس پرسید:

- کلاه گیس او چه رنگی بود؟

- موریس گفت:

- سیاه رنگ.

راس پرسید:

- چگونه این کلاه گیس را به دست آورده بود؟

گروهی از داروهای مسکن که تورازین جزو آنهاست 1- Barbiturique

موریس جواب داد:

- روز اول ورود بنسون به بیمارستان دوست دخترش آن را برای او آورد.

الیس گفت:

- کمی فکر کنید، حتی با کلاه گیس هم جایی نمی‌تواند برود. او کیف بغلی و پول‌هایش را جا گذاشته است. در ضمن این موقع شب تا کسی پیدا نمی‌شود.

راس این استعداد الیس را در کتمان حقیقت تحسین می‌کرد، او با سماج‌جی کورکورانه، نمی‌خواست فرار بنسون را باور کند.
راس گفت:

- او حوالی ساعت یازده به کسی تلفن زده، سپس رو به موریس کرد و پرسید:

- آیا به خاطر دارید چه کسی برای او کلاه گیس را آورد؟

او جواب داد:

- یک دختر زیبا.

راس با لحن نیش‌داری سؤال کرد:

- اسم او را هم به خاطر می‌آورید؟

موریس به سرعت گفت:

- آنجلا بلاک.^۱

راس گفت:

- سعی کنید شماره او را از طریق دفتر راهنمای تلفن پیدا کنید.

موریس به جستجوی راهنمای تلفن پرداخت. زنگ تلفن به صدا در

آمد. ایس گوشی را برداشت و لحظه‌ای بعد آن را به طرف راس دراز کرد.
راس گوشی را گرفت:

- بله.

گرهارد گفت:

- من نمودار رایانه‌ای را به دست آوردم. در مورد بنسون حق با تو بود.
او از طریق یک مدار دستورالعمل با رایانه ارتباط پیدا کرده است و وضعیت
شوک‌ها دقیقاً با منحنی‌های نمودار مشابه هستند.»
راس گفت:

- این فوق‌العاده است.» چشمکی هم به موریس و مامور پلیس زد.

گرهارد ادامه داد:

- این وضع دقیقاً همان است که گفته بودی، بنسون از شوک‌های
الکتریکی خوشش می‌آید. تعداد بحران‌هایی که عمداً ایجاد می‌کند در
حال افزایش می‌باشد. منحنی نمودار مانند پیکانی در حال صعود است.
- چه وقتی از پای خواهد افتاد؟

گوهارد جواب داد:

- به زودی، با وضعی که او در پیش گرفته است از ساعت شش و چهار
دقیقه صبح به طور پیاپی شوک دریافت خواهد کرد.

راس با نگرانی پرسید:

- آیا نموداری برای تأیید آن داری؟ بعد به ساعتش نگاه کرد، سی
دقیقه از نیمه شب گذشته بود.

- بله، تحریکات پیاپی به طور قطع از ساعت شش و چهار دقیقه بامداد
شروع خواهد شد.

راس گفت:

- بسیار خوب و گوشی را گذاشت بنسون با رایانه خود در حال

پیشرفتی بدون وقفه است. در ساعت شش بامداد وضع بدی پیش خواهد آمد.

الیس به ساعت دیواری نگاهی کرد و گفت:

- خدای من، کمتر از شش ساعت وقت داریم.

موریس راهنماهای تلفن را به کناری نهاده و با قسمت اطلاعات تلفن

صحبت می‌کرد:

- پس، غرب لوس آنجلس را بگردید... و یا بین مشترکین جدید را

جستجو کنید.

مامور پلیس از یادداشت نوشتن دست برداشت و پرسید:

- آیا در ساعت شش صبح اتفاقی پیش خواهد آمد؟

راس جواب داد:

- ما این طور فکر می‌کنیم.

الیس همانطور که به سیگار پک می‌زد. گفت:

- دو سال زحمت، و مرا ببین که هنوز سر جای اول هستم. آیا مک

فرسون با خبر شده است؟

- با او تماسی تلفنی گرفته‌اند.

موریس که هنوز با اطلاعات تلفن صحبت می‌کرد، گفت:

- لطفاً بین شماره‌های ثبت نشده جستجو کنید. من دکتر موریس از

بیمارستان دانشگاه هستم. این کار خیلی واجب است. باید آنجلا بلاک را

پیدا کنیم. و اگر...» با عصبانیت گوشی را قطع کرد و گفت:

- لعنتی.

- موفق نشدی؟

موریس سرش را به علامت منفی بالا انداخت.

الیس گفت:

- ما که مطمئن نیستیم بنسون حتماً به این دختر تلفن کرده، شاید با کس دیگری تماس گرفته باشد.

راس گفت:

- در هر حال، مردی و یا زنی که همراه اوست، تا چند ساعت دیگر در موقعیت بسیار خطرناکی قرار خواهد گرفت. با حالت عصبی پرونده بنسون را گشود. شب جالبی خواهد بود. ما حتی یک دقیقه را هم نباید از دست بدهیم.

فصل دوم

در بزرگراه راه بندان بود. همیشه روزهای جمعه حتی در ساعت یک صبح اوضاع همین گونه بود. در مقابل چشمان جانث راس، ردیف قرمز چراغ‌های عقب اتومبیل‌ها که تا کیلومترها کشیده شده بود، قرار داشت. این منظره شبیه ماری خشمگین می‌نمود. معلوم نبود این همه آدم کجا می‌روند.

معمولاً او بزرگراه‌ها را دوست داشت. بارها، اتفاق می‌افتاد که شب‌ها دیر وقت بیمارستان را ترک کند. در میان مجموعه چراغ‌های سبز راهنمایی که در ارتفاع بالای سرش چشمک می‌زدند و شبکه انشعابات راه‌های فرعی و تونل‌های زیرزمینی و مست از سرعت و صف‌ناپذیر، راس فوق‌العاده احساس آزادی و هیجان می‌کرد. او در کالیفرنیا بزرگ شده بود و اولین اتوبان‌های احداثی را به‌خاطر می‌آورد که شبکه آنها همزمان با بزرگ شدن او گسترش می‌یافتند. آنها دیگر جزو مناظر طبیعی شده، سرگرم‌کننده و در عین حال سریع بودند.

در لس‌آنجلس که تکنولوژی بیش‌تر از جاهای دیگر رواج دارد، اتومبیل دارای اهمیتی اساسی است. بدون اتومبیل، حیات در این شهر متوقف می‌شود. همان طوری که این حیات در نبود صدها کیلومتر

لوله‌کشی آب مصرفی آن و همچنین برخی فنون ساخت و ساز قطع خواهد شد. این واقعیت از ابتدای قرن خود را نشان داد.

راس از چندی پیش تأثرات جزئی روحی را به‌روی افرادی که بیشتر وقت خود را در اتومبیل می‌گذرانند، مطالعه می‌کرد. در لس‌آنجلس هیچ کافه تراسی دایر نیست، زیرا عابر پیاده‌ای در خیابان‌ها وجود ندارد. اتومبیل نقش کافه تراس متحرکی را ایفا می‌کند که از آن می‌توان رفت و آمدها را نگریست. مناظر با چراغ‌های راهنمایی تغییر می‌کنند. افراد پشت چراغ‌های قرمز توقف کرده، به‌سرعت به‌یکدیگر می‌نگرند، سپس به‌راه می‌افتند. در این زندگی منزوی که در پیله‌ای از شیشه و فولاد کروم‌دار محصور گردیده و با ضبط صوت استریو فونیک و تهویه مطبوع مجهز شده است، جنبه‌ای غیرانسانی وجود دارد. این طرز رفتار، برخلاف احتیاج عمیق بشر به‌زندگی اجتماعی با دیگران و دیدن و دیده شدن است.

روانکاوان لس‌آنجلس دریافته‌اند که یک سندروم فردگرایی خاص در این ناحیه رواج یافته است. لس‌آنجلس شهر مهاجران تازه وارد می‌باشد، یعنی خارجی‌ان جدید. اتومبیل باعث می‌شود این تازه واردان با یکدیگر بیگانه باقی بمانند. از طرفی آنها موقعیت‌های معدودی برای گردهم‌آیی دارند. هیچ کس به‌کلیسا نمی‌رود، در محیط‌های کار همکاران همبستگی کمی با یکدیگر دارند، مردم منزوی شده و از نداشتن دوست و دوری از اقوام و بستگان خویش شکایت می‌کنند. تعداد بسیاری از این مردم به‌خودکشی تمایل دارند و اتومبیل به‌وسیله متداولی برای این کار تبدیل شده است. پلیس با خوش بینی این روش خودکشی را جزو تصادفات معمولی طبقه‌بندی می‌کند. وقتی با سرعت یکصد و پنجاه کیلومتر سبقت می‌گیرند و پا را به‌روی پدال گاز می‌فشارند، برای بیرون آوردن جسد از

داخل اتومبیل داغان شده گاهی ساعت‌ها وقت لازم است.

راس با سرعت یکصد کیلومتر بزرگراه پنج بانده را پیمود و آن را به قصد بولوار سان‌ست^۱ و برای رفتن به سوی هالیوود هیلز^۲ ترک کرد. این جاده از ناحیه‌ای به نام سوریس آلپز^۳ می‌گذشت. دلیل این نام‌گذاری وجود پاتوق همجنس‌بازان در آن ناحیه بود. لس‌آنجلس کسانی را که مشکل دارند را به‌خود جلب می‌کند. این شهر آزادی نامحدودی را به‌قیمت انزوای مطلق به‌این قبیل افراد ارزانی می‌دارد.

او به لورل کانیون^۴ رسید و پیچ‌ها را با سرعت پشت سر می‌گذاشت. رفت و آمد کمی در جریان بود. ظرف چند دقیقه به‌خانه بنسون می‌رسید. در نظر اول حل این مشکل آسان جلوه می‌نمود. او و گروه روان و اعصاب با بازگرداندن بنسون قبل از ساعت شش صبح به‌این مسئله پایان می‌دادند. در بیمارستان ارتباط رایانه‌ای او را قطع کرده و پیشرفت تصاعدی تحریکات را متوقف خواهند کرد. به‌دنبال آن او را آرام کرده و پس از چند روز انتظار بار دیگر او را با پایانه‌های عصبی جدیدی ارتباط می‌دادند. بدون شک، بار اول الکترودهای نامناسبی انتخاب کرده بودند. آنها از قبل ریسک این کار را پیش‌بینی کرده و آن را پذیرفته بودند، زیرا تصور می‌کردند با تحت نظر داشتن بنسون می‌توانند اشتباهات را اصلاح نمایند. در وضعیت فعلی این کار دیگر ممکن نبود. باید به‌هر قیمتی که شده او را بازگردانند. مسئله‌ای ساده، با نتیجه‌ای نسبتاً آسان: جستجوی بنسون در جاهایی که معمولاً به‌سر می‌برده است. آنها برای یافتن بنسون

1- Sun Set

2- Hollywood Hills

3- Swish Alps

4- Laurel Canyon

پرونده شخصی او را بررسی کرده و سپس هر کدام به‌سوی مکان‌های مختلفی رهسپار گردیدند. راس عازم خانه او در ناحیه^۱ لورل^۱ گردید. موریس به شرکت اتو ترونیکز^۲ که محل کار بنسون بود و در سانتا مونیکا قرار داشت، رفت. موریس به‌مدیر شرکت تلفن‌زده و از او درخواست کرده تا در چنین ساعتی در محل شرکت با یکدیگر ملاقات کنند. الیس به کلوب جک راییت^۳ که پاتوق بنسون بود، رفت.

قرار بود آنها پس از یکساعت دور هم جمع شده و نتیجه جستجوهایشان را با یکدیگر در میان‌گذارند. نقشه آنها ساده بود، با این وجود جانت راس امیدی به موفقیت آن نداشت. ولی آیا راه حل دیگری هم داشتند؟

اتومبیل خود را مقابل منزل بنسون پارک کرد و راه شنی را که به‌سوی در ورودی ختم می‌شد، در پیش گرفت. در باز بود و صدای خنده و قهقهه از داخل خانه به‌گوش می‌رسید. او در زد.

- آهای، کسی اینجا نیست.

گویی کسی صدای او را نمی‌شنید. صدای خنده‌ها از انتهای خانه به‌گوش می‌رسید. راس وارد راهروی ورودی شد. او حدس می‌زد که خانه بنسون باید چنین شکلی داشته باشد.

ساختمان از بیرون، نمای بی‌قواره‌ای داشت. اسکلت آن چوبی بود و طرح مزرعه‌مانند و چشم‌انداز محقر خانه با روحیه بنسون همخوانی داشت. اما، دکور داخل آن شبیه سالن‌های دوره لویی شانزدهم بود. خانه با مبلمان قدیمی زیبا و گوبلن‌های دیواری تزیین شده بود. پارکت‌های

1- Lourel

2- Auto Tronics

3- Jack Rabbit Club

واکس خورده برق می زدند.

راس باز هم صدا کرد:

- کسی اینجا نیست؟

صدایش در خانه می پیچید. هیچ کس جواب نداد، ولی او هنوز صدای خنده ها را می شنید. جلو رفت و داخل آشپزخانه شد. فقط یک اجاق گاز قدیمی آنجا بود. نه فرگاز، نه ماشین ظرف شویی، حتی یک همزن برقی هم در آنجا به چشم نمی خورد. او متوجه شد که هیچ دستگاهی در آن مکان وجود ندارد. بنسئون برای خود دنیایی بدون وسایل مدرن پدید آورده بود. پنجره آشپزخانه به سوی عقب منزل و باغچه چمن کوچکی که دارای استخری هم بود، گشوده می شد. نوری مشابه پرتو نورهای زیر آب فضای حیاط را به رنگ سبز درآورده بود.

دو دختر در حال شنا کردن بودند آنها با هم شوخی می کردند، قهقهه زده و می خندیدند. راس هم داخل حیاط شد. دخترها بی آنکه متوجه او شوند به تفریح خود ادامه می دادند.

راس آنها را صدا کرد و تازه در این موقع بود که متوجه او شدند.

یکی از آنها گفت:

- با هاری کار دارید؟

- بله.

- مأمور پلیس هستید؟

- من پزشک هستم.

یکی از دخترها با چابکی از آب بیرون آمد و شروع به خشک کردن خود کرد.

دختر گفت:

- او اندکی پیش از آمدن شما رفت، ولی به ما سفارش کرد حرفی

به پلیس نزنیم.

دختر یکی از پاهایش را برای خشک کردن به روی صندلی گذاشت. راس متوجه این حرکت حساب شده، فریبنده و معنی دار او شد و در دل گفت:

- منحرف.

- هاری چه موقعی رفت؟

- چند دقیقه بیشتر نیست.

- شما از کی اینجا هستید؟

دختری که داخل استخر بود در جواب گفت:

- حدود یک هفته می‌شود. هاری از ما دعوت کرد تا اینجا بمانیم. او می‌گوید ما با نمک هستیم. با او در کلوب جک رابیت آشنا شدیم. او خیلی آنجا می‌رود. آدم بامزه و مجلس‌آرایی است. در ضمن، آیا می‌دانید امشب چگونه لباس پوشیده بود؟ هاری یک روپوش بیمارستان را به تن کرده بود. کاملاً سفید، چه لباس احمقانه‌ای!

- آیا با او حرف هم زدید؟

- مسلم است.

- او چه می‌گفت؟

دخترک داخل خانه شد، راس هم به دنبال او رفت.

- او به ما سفارش کرد به پلیس حرفی نزنیم و حسابی تفریح کنیم.

- او چه کار داشت؟

- می‌خواست وسایلی بردارد؟

- چه جور وسایلی؟

- چیزهایی که در اطاق کارش بودند.

- اطاق کارش کجاست؟

- بیایید تا نشانتان بدهم.

آنها طول سالن را طی کردند. اثر کف پاهای دخترک روی پارکت واکس زده باقی ماند.

او گفت:

- اینجا جای عجیبی است. آیا واقعاً، هاری خل و دیوانه است؟ تا به حال به حرف هایش گوش داده اید؟
- البته.

- پس شما هم می دانید. او کاملاً دیوانه است. چرا می خواهید او را ببینید؟

راس جواب داد:

- او بیمار است.

دخترک گفت:

- با آن همه پانسمان باید هم مریض باشد. تصادف کرده؟

- او تحت عمل جراحی قرار گرفته است.

- شوخی می کنی. در یک بیمارستان؟

- بله.

- شوخی می کنی!

آنها وارد راهرویی شدند. دخترک به سمت راست داخل اطاقی شده که دفتر کار بنسون بود. اطاق با یک میزکار قدیمی، یک چراغ قدیمی و تعدادی کاناپه تشک دار مبله شده بود.

- هاری داخل اینجا شد و چیزهایی را برداشت.

- آیا شما وسایلی را که برداشت، دیدید؟

- درست دقت نکردیم. او لوله های بزرگ کاغذ برداشت، خیلی بزرگ،

شبه نقشه های بزرگ و فتوکپی ها بودند... در هر حال داخل لوله آبی رنگ

و بیرون آنها سفید بود.

- آیا چیز دیگری هم با خود برد؟

- بله، یک جعبه فلزی.

- چه جور جعبه‌ای؟

راس به یک چمدان کوچک فلزی فکر می‌کرد.

- کمی شبیه به جعبه ابزار بود. او در آن را گشود و بعد بست. به نظر

می‌رسید ابزار داخل آن باشد.

- آیا متوجه چیز بخصوصی نشدید؟

دخترک لب خود را گزید و برای جواب دادن مکث کرد.

- توانستم خوب بینم، ولی... به نظرم آمد که یک هفت‌تیر هم داخل

جعبه دیدم.

- آیا گفت که کجا می‌رود؟

- نه.

- هیچ نشانه‌ای نداد؟

- نه.

- در مورد بازگشت حرفی نزد؟

دخترک جواب داد:

- خوب، شاید این مسخره باشد. او با من و سوزی^۱ خدا حافظی نمود

و تأکید کرد بخصوص به پلیس چیزی نگوییم. و بعد اضافه کرد فکر

نمی‌کند بتواند بار دیگر ما را ببیند.

دختر سری تکان داد:

- مسخره است، اما شما هاری را می‌شناسید و می‌دانید رفتار او

چگونه است.

راس گفت:

- البته، من هاری را می‌شناسم.

بعد، به ساعت خود نگاه کرد. ساعت یک و چهل و هفت دقیقه بامداد

بود. کمتر از چهار ساعت وقت داشتند.

فصل سوم

رایحه‌ای گرم، نمناک و تهوع‌آور شبیه بوی تعفن حیوانی در بدو ورود به مشام الیس رسید. از فرط انزجار بینی خود را درهم کشید. چگونه بنسون می‌توانست چنین جایی را تحمل کند؟

نور پروژکتوری که در تاریکی تاب می‌خورد، روی یک جفت پا ثابت ماند. جمعیت منتظر به‌جنب و جوش درآمدند. این فضا الیس را به‌یاد دوران خدمت در نیروی دریایی و پایگاه بالتیمور^۱ انداخت. از آن پس، او دیگر هیچ‌گاه قدم به‌چنین اماکنی نگذاشته بود. جایی که نمایش آن به‌خاطر کشش و اغواگری، انسان را گمراه می‌ساخت. از آن موقع مدت‌ها سپری می‌گشت.

صدایی از بلندگو اعلام کرد:

- خانم‌ها و آقایان، این هم سینتیا سپنسر^۲ جذاب و دل‌قریب. برای سینتیای زیبا دست بزنید!

دختر نسبتاً زشتی ولی با اندامی خوش‌تراش، زیر نور پروژکتورها ظاهر شد. پلک‌هایش را به‌هم زد و به‌رقص عجیب و غریبی پرداخت.

1- Baltimore

2- Synthia Sincere

حرکات او با آهنگ هماهنگ نبود، اما هیچ کس به این موضوع توجهی نداشت. او تماشاچیان را از نظر گذراند. بیشتر آنها مرد و تعداد زیادی نیز دخترانی مو کوتاه با رفتاری مبتذل و خشن بودند.

صاحب آنجا به ایس که سراغ بنسون را از او گرفته بود، گفت:

- هاری بنسون؟ البته. او معمولاً به اینجا می آید.

- به تازگی او را ندیده اید؟

- این اواخر... نمی دانم.

مدیر سرفه ای کرد و ایس بوی الکل را حس نمود.

- می توانم بگویم که زیاد خوشم نمی آید او اینجا پرسه بزند. زیرا فکر

می کنم او دیوانه است و همیشه هم به دنبال دخترهاست. به همین دلیل امکان برخورد و درگیری وجود دارد.

ایس با حرکت سر تأیید نمود و به جمعیت حاضر نگاه کرد. حتماً،

بنسون لباس خود را تغییر داده، او نمی توانست با روپوش پرستاری

به اینجا بیاید. او به تمام چهره ها از نوک مو تا گردن، در جستجوی

باندپیچی سفید، دقت کرد. هیچ نشانی از بنسون نبود.

- پس شما او را این اواخر ندیده اید؟

- خیر، یک هفته ای می شود.

سپس از پیشخدمت زنی که از کنارشان می گذشت، پرسید:

- سال ۱، تو تازگی ها هاری را دیده ای؟

پیشخدمت به طور مبهم گفت:

- معمولاً این طرف هاست.

و بعد با سینی لیوان ها دور شد.

صاحب کاباره دوباره سرفه‌ای کرد و گفت:

- دلم می‌خواهد که اینجا پرسه نزنند و مزاحم دخترها نشود.
الیس در سالن پیش رفت. نور پروژکتور فضای دودآلود را می‌شکافت و حرکات دختری را که روی صحنه بود، دنبال می‌کرد دست‌هایش پشت شانه در تلاش بوده و نگاهش به‌هوا دوخته شده بود و این پا و آن پا می‌کرد. نمایشی تصنعی و حرکات او نیز یکنواخت و ناشیانه بودند. الیس با دیدن این برنامه متوجه شد که چرا بنسون این‌گونه رقاصه‌ها را به‌دستگاه و ماشین تشبیه می‌کند. بدون شک این افراد دارای احساس و رفتاری غیراختیاری و مصنوعی شده بودند. در ضمن، واضح بود که اندام او به‌کمک مواد مصنوعی و جراحی‌های پلاستیک ساخته و پرداخته شده است.

الیس با خود گفت:

- این برای ژاگلون^۱ جالب خواهد بود. چنین صحنه‌ای دقیقاً با فرضیه‌های او در رابطه با سکس ماشین مطابقت می‌کرد. ژاگلون یکی از کارکنان بخش دستورات درمانی بود که در مورد روابط متقابل بین هوش مصنوعی و هوش انسانی تحقیق می‌کرد. او عقیده داشت که جراحی پلاستیک و پیوند اعضاء مصنوعی روحیه‌ای ماشینی به‌انسان می‌دهد، در حالی که کاربرد روبات‌ها^۲ نقشی شبه انسانی به‌دستگاه‌ها می‌بخشد. او فرضیه‌ای را مطرح می‌کرد که، در آینده‌ای نه چندان دور موجودات انسانی دارای روابط احساسی با روبات‌های انسان‌نما خواهند شد.
الیس با نگاه به حرکات ماشین‌وار و اندام تغییر شکل یافته رقاصه، در دل گفت:

1- Jaglon

۲- آدم مصنوعی‌ها.

- با چنین چیزهایی، شاید همین حالا هم این فرضیه ثابت شده باشد. نگاه آخری به جمعیت کرد تا از غیبت بنسون اطمینان یابد. سپس به کابین تلفن و دستشویی مردانه رفت تا آنجا را هم جستجو کند. دستشویی از بوی استفراغ اشباع بود. اخمی کرد و در آینه ترک خورده‌ای که بالای روشویی نصب شده بود، به خود نگریست. جدای از همه چیز، با اطمینان می‌شد گفت که جک رابیت کلوب به‌طور همه‌جانبه‌ای دستگاه بویایی را مورد هجوم قرار می‌دهد. او به سالن بازگشت و در خروجی را در پیش گرفت.

مدیر آنجا پرسید:

- او را پیدا کردید؟

الیس با سر اشاره‌ای منفی کرد و خارج شد. بیرون از آن محل، هوای تمیز و خنک شب را با لذت تنفس کرد و سوار اتومبیل خود شد. پرسشی در رابطه با حس شامه او را از مدت‌ها قبل به‌خود مشغول داشته بود که هرگز موفق به یافتن جوابی برای آن نمی‌گشت.

عمل جراحی به‌روی سیستم لمبیک مغز بنسون صورت گرفته بود. از نقطه نظر علم تکامل، این بخش مرکزی از ابتدایی‌ترین حواس که حس بویایی باشد را در برمی‌گیرد. در گذشته به آن راینانسفال^۱ می‌گفتند.

راینانسفال در عرض یکصد و پنجاه میلیون سال یعنی در دوره‌ای که دایناسورها حاکم بر کره زمین بودند، تکامل یافت. این بخش از مغز ابتدایی‌ترین احساسات جانوران را فرمان می‌داد که عبارتند از: خشم و ترس، گرسنگی و تولید مثل. خزندگانی مانند کروکودیل فاقد قدرت استدلال^۲ می‌باشند. ولی انسان ماده خاکستری مغز را دارا است. ماده

1- Rhinencephale

2- Dirige

خاکستری مغز انسان یک اکتساب نسبتاً جدید است که حدود دو میلیون سال پیش به وجود آمد. ماده خاکستری مغز به شکل امروزی، بیش از یکصد هزار سال قدمت ندارد. این ماده به دور راینانسفال که بدون تغییر مانده بود، تکامل یافت و به آن پوسته تازه‌ای بخشید. تفاوت مغز انسان امروزی با مغز سایر جانوران به خاطر وجود ماده خاکستری است که مغز را قادر می‌سازد تا عشق را احساس کند، وجدان را بشناسد و یا برای شعر ارزش قائل شود. اما این قابلیت انسانی، همواره با خوی حیوانی او مشکل دارد. گاهی اوقات مانند مورد بنسون صلح^۱ بین این دو شکسته شده و خوی حیوانی به تناوب غالب می‌گردد.

ولی در مورد مشکل بنسون، احساس بو چه نقشی را دارد؟ مسلم شده که حملات صرع در او، همواره با احساس بوهایی عجیب و نامطبوع آغاز می‌گردند، ولی آیا عامل دیگری هم وجود دارد؟ آیا نشانه‌های دیگری هم بروز می‌کنند؟ او به خود گفت:

- بی اطلاعی از جواب این پرسش‌ها اهمیتی ندارد، مهم پیدا کردن بنسون است. پیش از اینکه خوی حیوانی‌اش بر او غالب گردد. روزی در بیمارستان و از پشت شیشه اطاق الیس شاهد چنین صحنه‌ای بود. بنسون در حالی که کاملاً طبیعی می‌نمود، ناگهان زنجیر گسیخت، مشت‌کوبان به طرف دیواری حمله برد، صندلی دم دستش را برداشت و آن را خرد کرد. این بحران بدون هیچ‌گونه پیش در آمدی آغاز شد و در طی آن خشونت بی‌دلیلی به چشم می‌خورد.

- وقت زیادی تا ساعت شش صبح نمانده است.

فصل چهارم

فارلی در حالی که در شرکت اتو ترونیکز را می‌گشود، پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ آیا موردی اضطراری است؟

موریس که لرزان منتظر ایستاده بود، گفت:

- می‌توانید، این طور فکر کنید.

شب سردی بود و او از نیم ساعت پیش در آنجا انتظار فارلی را

می‌کشید.

فارلی بلند قد و لاغر اندام بود و حرکاتش کند و آهسته بودند. شاید

خوابش می‌آمد. برای باز کردن در شرکت وقت بسیاری را صرف نمود.

عاقبت موریس داخل شرکت شد. فارلی چراغ ورودی را روشن کرد و

سپس به انتهای ساختمان رفت. آنجا فقط شامل یک اتاق بود که

به زیرزمین بیشتر شباهت داشت. میزهای کار در گوشه و کنار قرار داشته

و دستگاه‌های بزرگ و براقی در میان آنها به چشم می‌خوردند. چهره

موریس در هم کشیده می‌نمود.

- آیا اینجا را نامنظم می‌یابید؟

- خیر، من...

- البته، همین طور است. اما کار مرتب است من به شما تضمین می‌دهم

و با دست اشاره‌ای کرد و گفت:

- این میز کار هاری در نزدیکی هاپ^۱ می‌باشد.

فارلی یک دستگاه بزرگ فلزی که شبیه عتکبوتی بود را نشان داد و گفت:

- هاپ کلمه مخفف^۲ "هوپ لسلای اتوماتیک پینگ پنگ پلیر"^۳ می‌باشد. اینجا ما هم شوخی‌های کوچک خودمان را داریم.

موریس به دور ماشین چرخید و گفت:

- این پینگ پنگ^۴ بازی می‌کند؟

- خوب بازی نمی‌کند. ولی روی آن مشغول کار هستیم. وزارت دفاع این سفارش را داده و از ما خواستند تا روباتی را اختراع کنیم که بتواند پینگ‌پنگ بازی کند. حدس می‌زنم، حتماً به خود می‌گویید اینکه پروژه مهمی نیست.

موریس شانه‌های خود را بالا انداخت. از اینکه دائماً بگویند فکر او را حدس زده‌اند، بدش می‌آمد.

فارلی لبخندی زد و ادامه داد:

- خدا می‌داند که چه نقشه‌ای دارند. اما موفقیت در ساختن چنین دستگاهی خارق‌العاده است. مجسم کنید که یک رایانه قادر است تویی که با سرعت زیاد و در فضایی سه‌بعدی حرکت می‌کند را، تشخیص دهد با آن تماس حاصل کرده و بعد، طبق بعضی از اصول آن را دوباره ارسال نماید. مثلاً بین خطوط سفید میز بازی و یا سایر چیزها. تردید دارم که آنها

۱- Hap بازیکن مایوس اتوماتیک پینگ پنگ

۲- اختصاری

۳- Hopelessly Automatic Ping-Pong Player

۴- تنیس روی میز

بخواهند از این وسیله در مسابقه‌های پینگ‌پنگ استفاده کنند.
او در یخچالی را باز کرد که به‌روی آن با حروف قرمز رنگ نوشته شده بود:

- «خطر تشعشع - مخصوص کارکنان مجاز» و دو عدد پارچ از داخل آن برداشت.

- قهوه می‌خواهید؟

موریس با تردید به‌نوشته روی یخچال نگاه کرد.

فارلی خندید و گفت:

- این فقط برای ترساندن منشی‌هاست. خوشرویی و زنده‌دلی او موریس را عصبانی می‌کرد.

موریس کسوهای میز بنسون را گشود. کشوی بالایی حاوی کاغذ تعدادی مداد، یک خط‌کش محاسبه و مقداری دست‌نویس بود. در کشوی دوم، نامه‌ها و پرونده‌ها قرار داشتند.

- راستی، در مورد قضیه بنسون چه اتفاقی افتاده؟

موریس پرسید:

- منظورتان چیست؟

- او در بیمارستان بوده، مگر این طور نیست؟

- البته، او تحت یک عمل جراحی قرار گرفت و بعد بی‌خبر گذاشت و رفت. ما سعی در پیدا کردن او داریم.

فارلی گفت:

- هیچ بعید نیست. او خل شده بود.

موریس گفت:

- البته، البته. و به‌ورق زدن پرونده‌ها ادامه داد. آنها شامل نامه‌های اداری، سفارشات و درخواست‌های تدارکاتی بودند.

فارلی گفت:

- شروع آن را به خاطر دارم. در طی هفته واترشید^۱ پیش آمد.

- چه موقعی؟

فارلی جواب داد:

- هفته واترشید. قهوه را ساده می‌خواهید؟

- بله، ساده.

فارلی فنجان قهوه او را داد و کمی پودر خامه در قهوه خود ریخت.

- هفته واترشید، هفته‌ای از ماه جولای ۱۹۶۹ است. بدون شک هرگز

راجع به آن چیزی نشنیده‌اید؟

موریس به علامت نفی سری تکان داد.

- این یک عنوان رسمی نبود. ولی ما آن را چنین نامیدیم. همه در

شرکت می‌دانستند که عاقبت چنین اتفاقی رخ خواهد داد.

- چه اتفاقی می‌افتاد؟

- واترشید که تمام متخصصین رایانه‌ها آن را پیش‌بینی کرده و چشم

به‌راه آن بودند، به معنی لحظه‌ای است که ظرفیت دریافت و ضبط

اطلاعات رایانه‌های جهان از ظرفیت مغز سه و نیم میلیارد انسان که

به‌روی کره زمین زندگی می‌کنند بالاتر رود.

- پس این واترشید است؟

فارلی گفت:

- خواهش می‌کنم که این را باور کنید.

موریس کمی قهوه نوشید.

- آیا این یک شوخی است؟

فارلی جواب داد:

- خدای من، نه، این موضوع حقیقت دارد. از سال ۱۹۶۹ باز هم رایانه‌ها پیشرفت بیشتری داشته‌اند. در سال ۱۹۷۵، قابلیت‌های آنها دو برابر افراد بشر خواهد شد. هاری با اطلاع از این پژوهش به شدت متقلب و پریشان شد.

موریس گفت:

- می‌توانم آن را مجسم کنم.
و از این موقع بود که حال او وخیم گردید. او غیر طبیعی تودار و گرفته شد.

موریس به این اطاق مملو از رایانه نگریست، احساس عجیبی داشت حالا می‌فهمید که در مورد بنسون چه اشتباهاتی را مرتکب گردیده است. او تصور کرده بود که بنسون هم کم و بیش شبیه دیگران است، اما کسی که در چنین مکانی کار می‌کند، بعید است که بتواند شبیه دیگران باشد. به‌خاطر آورد که روزی راس به‌او گفته بود که افراد دست چپی این اصل را باور دارند که همه مردم یکسان می‌باشند. در حالی که بسیاری از آنان با دیگران تفاوت دارند. مثلاً همین فارلی، در شرایط دیگری، فارلی را به‌دلک زنده‌دلی تعبیر می‌کرد، ولی اکنون متوجه شده بود که او بسیار زیرک و رند می‌باشد. پس چگونه و از کجا این خنده‌ها و این رفتار مضحک را بروز می‌داد؟

فارلی گفت:

- می‌دانید که سرعت توسعه و پیشرفت چقدر است؟ وقتی اولین رایانه ایلیاک یک^۱ در سال ۱۹۲۵ ساخته شد، توانایی آن یازده هزار عمل

در ثانیه بود. در حال حاضر ایلایک چهار^۱ تکمیل شده و قادر است دویست میلیون عمل را در ثانیه انجام دهد. این دستگاه نسل چهارم است.»

مورس قهوه خود را نوشید. احساس نوعی نزدیکی با بنسون می‌کرد در هر حال رایانه‌ها، رایانه‌های دیگری را تولید می‌کنند.
- در این مورد راس چه فکری خواهد کرد؟
- توانستید چیز مهمی پیدا کنید؟
مورس گفت:

- خیر. نشست و اطاق را از نظر گذرانند. او سعی کرد خود را جای بنسون گذارد و روحیه او را به خود بگیرد.
- او چگونه وقت خود را می‌گذرانید؟
فارلی جواب داد:

- نمی‌دانم، طی این ماه‌های اخیر او خیلی تودار و گرفته بود می‌دانم که با دادگستری مشکلاتی را داشته و در ضمن می‌دانستم که باید به بیمارستان برود. او بیمارستان شما را چندان دوست نداشت.
مورس از شنیدن این حرف تعجب نکرد.

فارلی در میان دسته‌ای کاغذ و عکس به جستجو پرداخت. آنگاه به مورس بریده روزنامه‌ای را داد که رنگ آن زرد شده بود. مقاله‌ای از لس آنجلس تایمز^۲ به تاریخ هفدهم جولای ۱۹۶۹ بود. عنوان مقاله چنین بود: بیمارستان دانشگاه به‌رایانه جدیدی مجهز شد. این مقاله به‌خريد یک کامپیوتر آی.ب.ام.^۳ ۳۶۰ اشاره می‌کرد که پس از دریافت آنرا در

1- Illiac IV

2- Los Angeles Times

3- I.B.M 360

زیرزمین بیمارستان نصب کرده و برای تحقیقات و همین طور جراحی ها و بسیاری از کارهای دیگر مورد استفاده قرار خواهند داد.

فارلی گفت:

- به تاریخ آن توجه کردید؟ هفته و اترشید.

موریس متوجه منظور او شد و چهره اش در هم رفت.

فصل پنجم

- دکتر راس من سعی می‌کنم تا منطقی باشم.

- هاری، من می‌فهمم.

- برای بحث کردن دربارهٔ این سوالات فکر می‌کنم استدلال منطقی

اهمیت دارد، شما چنین عقیده‌ای ندارید؟

- البته مسلم است.

راس در اطاق نشسته بود و به نوارهای ضبط شده گوش می‌داد. الیس

روبروی او، روی مبلی لمیده بود. چشمانش را بسته و سیگاری لای

انگشتان داشت. موریس هم قهوه می‌نوشید و گوش می‌کرد. راس، از

اطلاعات جمع‌آوری شده و همچنین اقدامات بعدیشان لیستی تهیه می‌کرد.

پخش نوار ضبط صوت ادامه داشت. من مسائل را برحسب گرایشانی

که معتقدم باید از آنها اجتناب کرد، طبقه‌بندی می‌کنم. چهار خطر وجود

دارند که باید از آنها جلوگیری کرد. می‌خواهید آنها را نام ببرم؟

- البته، خواهش می‌کنم.

- بسیار خوب، خطر اول ماهیت کلی^۱ رایانه است. رایانه ماشینی است

که شبیه هیچ دستگاه دیگری نمی‌باشد. تا به امروز دستگاه‌های ساخته دست بشر هر یک دارای وظیفه‌ای ویژه و خاص بوده‌اند، مانند اتومبیل، یخچال و غیره. اما، رایانه قادر به هر کاری می‌باشد.

- رایانه‌ها، حتماً...

- خواهش می‌کنم، حرفم را قطع نکنید. خطر دوم در استقلال رایانه نهفته است. در ابتدا رایانه‌ها نمی‌توانستند به صورت مستقل عمل کنند و می‌بایست به طور دائم برای فشردن کلیدهای مختلف و کار انداختن آن حضور می‌داشتند. مثل اتومبیلی که بدون راننده حرکت نمی‌کند. در حال حاضر همه چیز تغییر کرده و رایانه مستقل شده است. شما دستورات را به آن می‌دهید و بعد می‌توانید آن را تنها بگذارید. رایانه کار خود را انجام خواهد داد.

- هاری، من...

- لطفاً بگذارید تا حرفم را تمام کنم. این حرف‌ها همگی بی‌اندازه مهم است. خطر سوم کوچک سازی رایانه‌هاست. شما حتماً از این موضوع مطلع هستید، در سال ۱۹۵۰ برای استقرار یک رایانه، به تمام فضای یک اتاق بزرگ نیاز داشتند، اما امروز نمونه‌هایی را با قابلیت بیشتر هم می‌سازند که از یک پاکت سیگار بزرگ‌تر نیستند، و به زودی اندازه آنها کوچکتر هم خواهد شد.

برای لحظه‌ای نوار ضبط صوت از چرخیدن بازماند.

به‌روی صفحه تلویزیون، بنسون دنباله حرف خود را ادامه داد:

- چهارمین خطر... اما بلافاصله راس دستگاه را خاموش کرد، به الیس و موریس نگرست و گفت:

- از گوش دادن به این حرف‌ها چه نتیجه‌ای می‌خواهیم به دست

آوریم؟

آنها جواب او را ندادند و با حالت خستگی عمیقی به نگاه کردن به راس اکتفا نمودند. راس فهرست اطلاعات جمع آوری شده را بررسی کرد: "بنسون در ساعت سی دقیقه بامداد به خانه خود رفت."

چه وسایلی را با خود برداشته؟ نقشه‌های صنعتی، یک اسلحه کمری و یک جعبه ابزار.

در چک راییت کلوب به تازگی دیده نشده است.

وقتی رایانه بیمارستان دانشگاه در جولای ۱۹۶۹ نصب شد، بتسون به شدت متقلب و پریشان گردید.

الیس پرسید:

- پیشنهادی ندارید؟

راس گفت:

- خیر، ولی فکر می‌کنم یکی از ما باید با مک فرسون صحبت کند.

الیس با بی حالی حرف او را تأیید کرد. موریس هم با بی میلی حرکتی به خود داد، گویی می‌خواست بگوید که فایده این کار چیست؟

راس گفت:

- بسیار خوب، پس من می‌روم.

ساعت چهار و سی دقیقه بامداد بود.

راس، مک فرسون را در جریان امور قرار داد:

- واقعیت این است که ما همه امکانات عملی خود را به کار بستیم.

ساعت موعود نزدیک است.

مک فرسون از پشت میز به او خیره شده بود و حالت خسته‌ای داشت.

- می‌خواهید چکار کنم؟

- پلیس را مطلع کنید؟

پلیس از همان ابتدا و توسط یکی از افرادشان در جریان امر قرار

گرفت. تمام طبقه هفتم را مأموران پلیس اشغال کرده‌اند.
- اما آنها درباره عمل جراحی اطلاعی ندارند.
- بخاطر خدا! شما که می‌دانید خود پلیس او را به بیمارستان آورد.
- ولی آنها از عواقب ناشی از این عمل بی‌اطلاع می‌باشند.
- آنها هیچ سوالی از من نپرسیدند.
- و بنابراین اطلاع ندارند که در ساعت شش صبح رایانه از کنترل خارج خواهد شد.
- عدم اطلاع آنها تغییری در اوضاع نخواهد داد.
راس داشت عصبانی می‌شد. مک فرسون کاملاً منظور او را فهمیده بود. اما باز هم لجبازی و یکدنگی!
- من فکر می‌کنم، اگر آنها از وقوع بحران بنسون در ساعت شش صبح اطلاع داشته باشند، در مواضع خود تجدید نظر خواهند نمود.
مک فرسون به سنگینی در صندلی لم داد و گفت: «قبول دارم، حق باشماست. به جای اینکه بنسون را مانند یک مجرم فراری عادی تحت تعقیب قرار دهند، او را چون جنایتکاری دیوانه با سیم‌های الکتریکی در مغز در نظر خواهند گرفت. در حال حاضر هدف پلیس دستگیری فوری اوست. اگر به آنها چیز بیشتری بگوییم، دستور تیراندازی به او را خواهند داد.
- ولی امکان دارد در این میان بی‌گناهی جان خود را از دست دهند، اگر رایانه...
مک فرسون گفت:

- صعود نمودار، چیز دیگری غیر از یک نمودار رایانه‌ای نیست. در ضمن رایانه خارج از دستورات دریافتی، کارایی دیگری ندارد. می‌توان فرضیات متفاوتی داشت. ولی دلیلی ندارد تا باور کنیم در ساعت شش

حمله‌ای واقع می‌شود. در حقیقت شاید هرگز حمله‌ای صورت نگیرد. راس نگاهی به اطراف خود و طرح‌های گرافیکی روی دیوار انداخت. مک‌فرسون ترقی بخش روان و اعصاب را در آینده به شکل نمودارها و طرح‌های گرافیکی پیچیده در همین دفتر کار تدارک می‌دید. راس از مفهومی که این پروژه‌ها و دیاگرام‌ها برای مک‌فرسون دارند و همچنین از اهمیتی که او برای بخش روان و اعصاب و یا بنسون قائل بود، آگاهی داشت، این وابستگی و علاقه به کارش مانع از رفتار و بدون تفکر و افراطی او نمی‌شدند. ولی چگونه می‌توانست این موضوع را به او بفهماند. مک‌فرسون گفت:

- جانت به من گوش کنید. شما به من گفتید که همه امکانات عملی خود را صرف نموده‌اید. ولی من با این حرف موافق نیستم، چون امکان انتظار کشیدن را در نظر نگرفته‌اید. من اعتقاد دارم می‌توان بازگشت او به بیمارستان را هم تصور کرد. و تا زمانی که این امید را داریم بهتر است صبور باشیم.

- پس خیال ندارید به پلیس اطلاع دهید؟

- خیر.

راس گفت:

- اگر او برنگردد و اگر در حین بحران حمله به کسی حمله کند، آیا شما مسئولیت عواقب این کار را قبول می‌کنید؟
مک‌فرسون لبخند غمگینی زد و گفت:
- من الآن هم زیر بار این مسئولیت هستم.
ساعت پنج صبح بود.

فصل ششم

همگی خسته بودند، اما امکان خوابیدن نداشتند. آن‌ها در آزمایشگاه الکترونیک جمع شده بودند تا به نمودارهای رایانه که وقوع بحران بنسون را اعلام خواهند نمود، نگاه کنند. ساعت پنج و سی دقیقه. ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه.

الیس تمام یک بسته سیگار را تمام کرد و رفت تا بسته دیگری بیابد. موریس روزنامه‌ای را روی زانو گذاشته بود که حتی آن را ورق هم نمی‌زد. و هر چند لحظه یکبار نگاهی به ساعت دیواری می‌کرد.

راس قدم می‌زد و به خورشید که از بالای ابر خاکستری دودآلود و در زمینه سرخ فام آسمان طلوع می‌کرد، می‌نگریست.

الیس با بسته سیگار بازگشت.

گرهارد برای درست کردن قهوه از محل رایانه‌ها دور شد. موریس بدون یک کلمه حرف از جای خود برخاست تا به‌وی پیوندد.

ناگهان راس از صدای تیک تاک ساعت دیواری جا خورد، هرگز به این صدا دقت نکرده بود. با گذشت هر دقیقه صدای ضامن عقربه به گوش می‌رسید. به صفحه ساعت خیره شد، به خود گفت:

- من یک هیچکاره و سواسی هستم. سپس به تمام تشویش‌های روانی

که در گذشته با آنها دست به‌گریبان بوده، فکر کرد. احساس دیدن صحنه‌های آشنا، تصویر خودش در آنسوی اطاق، در میان یک گردهمایی معمولی، اجتماعات پر سروصدا، توهّمات و فوبی‌ها^۱. مرز مشخصی بین سلامتی و بیماری وجود ندارد، همچنین فاصله‌ای بین استدلال و جنون نیست. در پهنه جهان هر کس برای خود جایی دارد و هر جا قرار گرفته باشد تصور می‌کند دیگران عجیب و غریب هستند. بنسون به‌نظر آنان عجیب می‌نمود. بدون شک آنها نیز برای بنسون غیرطبیعی می‌نمودند. در ساعت شش همه از جای خود برخاستند و به‌ساعت دیواری نگاه کردند. هیچ اتفاقی نیفتاد.

گرهارد گفت:

- احتمالاً، به‌طور دقیق رأس شش و چهار دقیقه، ساعت موعود خواهد بود. آنها باز هم صبر کردند. ساعت شش و چهار دقیقه فرا رسید. هیچ پیش‌آمدی نشد. نه تلفنی زده شد و نه پیغامی رسید. الیس زوروق پاکت سیگار را مچاله کرد و خود را با صاف کردن و دوباره مچاله کردن آن سرگرم نمود. راس به‌خاطر این صدا میل داشت فریاد بکشد، و برای خودداری دندان‌هایش را به‌هم می‌مایید.

ساعت شش و ده دقیقه. ساعت شش و پانزده دقیقه.

مک فرسون داخل شد و با لبخندی اندوهناک گفت:

- تا اینجا که همه چیز خوب پیش می‌رود. و سپس آنجا را ترک کرد. سایرین به‌هم نگاه کردند. پنج دقیقه دیگر هم سپری شد.

گرهارد گفت:

- با تمام این احوال نمی‌دانم، احتمال دارد در نمودار اشتباهی رخ داده

باشد. ما فقط از سه ناحیه نمونه برداشته‌ایم و شاید لازم باشد که منحنی جدیدی را در نظر بگیریم. به دنبال این حرف در مقابل دستگاه رایانه نشست و دگمه‌های مختلف آن را فشرد. به روی صفحه نمایشگر منحنی‌های سفیدی در زمینه سبز رنگ نقش بستند، پس از لحظه‌ای ناگهان از کار باز ایستاد و گفت:

- نه، رایانه بر اولین منحنی قفل کرده است.

موریس گفت:

- قطع این اشتباهی از ناحیه رایانه است. ساعت شش و سی دقیقه است. رستوران به زودی باز خواهد شد. آیا کسی مایل به صرف صبحانه می‌باشد؟

الیس گفت:

- من مخالفتی ندارم، جانت شما چطور؟

او سری تکان داد و جواب داد:

- ترجیح می‌دهم کمی منتظر شوم.

موریس گفت:

- من که فکر نمی‌کنم اتفاقی در پیش باشد. بهتر است شما هم بیایید و

چیزی بخورید.

راس ناخودآگاه گفت:

- اینجا منتظر می‌شوم.

موریس گفت:

بسیار خوب، و به نشانه خدا حافظی دستی تکان داد و همراه الیس

آنجا را ترک کردند. راس با گرهارد تنها ماند.

راس پرسید:

- تا چه اندازه به دقت این منحنی اطمینان داری؟

- حد پیش‌بینی شده، کم و بیش بین دو دقیقه می‌باشد و ما این حد را پشت سر گذاشته‌ایم.

- منظورت این است که بحران حمله باید بین شش و دو دقیقه و شش و شش دقیقه واقع می‌شد؟

- به‌طور تقریبی همین طور است. اما این بحران هنوز پیش نیامده است.

- شاید کمی بعد متوجه وقوع آن شویم.

- امکان آن هست. ولی به‌نظر می‌رسید که گرهارد قانع نشده است. راس به‌سوی پنجره بازگشت. خورشید بالا آمده بود و با نور قرمز کم‌رنگی می‌تابید. چرا همیشه طلوع خورشید از غروب آن درخشش کمتری دارد؟

از پشت سر یک صدای ضعیف الکترونیکی را شنید.

گرهارد گفت:

- آه.

- چه اتفاقی افتاد؟

گرهارد جعبه کوچک مکانیکی را که در قفسه‌ای قرار داشت نشان داد. این جعبه به تلفنی متصل بود و چراغ آن با نور سبز رنگی می‌درخشید.

راس تکرار کرد:

- چه اتفاقی افتاده؟

- این همان خط تلفنی مخصوص است. نوار آن، در رابطه با پلاک

بنسون، بیست و چهار ساعته هشدار لازم را پخش می‌کند.

راس گوشی را برداشت. صدای جا افتاده و شمرده‌ای از آن به‌گوش رسید. جسد را نباید سوزاند و به‌هیچ طریقی قبل از جدا کردن وسایل الکترونیکی نصب شده، نباید به آن دست زد، در غیر این صورت خطر

آلودگی رادیواکتیو وجود دارد. برای اطلاعات دقیق‌تر....»

از گرهارد پرسید:

- چگونه نوار قطع می‌شود؟

او دگمه‌ای را فشرد و صدای نوار قطع شد.

راس گوشی تلفن در دست گفت:

- الو.

صدای مردانه‌ای از آن سوی خط به گوش رسید:

- با چه کسی افتخار صحبت را دارم؟

- من دکتر راس هستم.

- شما از اعضاء بخش روان و اعصاب می‌باشید؟

- بله.

- لطفاً یک کاغذ و خودکار بردارید و آدرسی را که می‌دهم، یادداشت

کنید. من سروان آندرز^۱ از پلیس لس‌آنجلس هستم.

راس به گرهارد اشاره کرد تا وسیله نوشتن را در اختیارش قرار دهد.

- سروان راجع به چه موضوعی است؟

آندرز گفت:

- ما در رابطه با قتلی که با آن مواجه شده‌ایم، باید سوالاتی را از شما

پرسیم.

فصل هفتم

در مقابل ساختمانی که در چند قدمی سانست بولوار^۱ قرار گرفته بود، سه خودروی پلیس توقف کرده بودند. با وجود سرما و ساعت بامدادی چراغ‌های قرمز گردان این اتومبیل‌ها باعث جلب جمعیت کثیری شده بودند. راس اتومبیل خود را کنار خیابان پارک کرد و به طرف در ساختمان به راه افتاد. یک مأمور جوان پلیس جلوی او را گرفت.

- شما از ساکنین اینجا هستید؟

- من دکتر راس هستم. سروان آندرز مرا احضار کرده است.

مأمور پلیس آسانسور را به او نشان داد و گفت:

- طبقه سوم و بعد به سمت چپ بروید. «جمعیت با کنجکاوی به او نگاه می‌کردند. همه آنها بیرون ساختمان اجتماع کرده و سعی می‌نمودند تا از آنچه که می‌گذرد مطلع شوند، و برای ارضاء این کنجکاوی به یکدیگر تنه زده و بین خود مشغول نجوا بودند. راس از خود پرسید، آنها چه تصویری راجع به ورودش به داخل ساختمان دارند. پرتو قرمز رنگ چراغ‌های گردان اتومبیل‌های پلیس سرسرای ورودی ساختمان را روشن

1- Sunset Boulevard

می کردند. آسانسور از راه رسید و پس از داخل شدن راس درهای آن بسته شدند.

داخل آسانسور جلا داده شده بود و با چوب‌نماهای پلاستیکی و موکت سبز رنگی آراسته بود. سطح موکت به کثافات حیوانات خانگی آغشته بود. آسانسور جیرجیرکنان بالا رفت. او بی‌صبرانه منتظر بود تا به طبقه سوم برسد. راس کاملاً با محیط این‌گونه ساختمان‌ها آشنایی داشت. چنین اماکنی پر از کلاهبردار، دزد، معتاد و ساکنین موقت می‌باشند. به سادگی و بدون هیچ‌گونه قرار دادی می‌توان آپارتمان را برای مدتی کوتاه اجاره کرد.

در طبقه سوم از آسانسور خارج شد و به سوی گروهی مأمور پلیس که در مقابل در آپارتمانی اجتماع کرده بودند، به راه افتاد. یکی از آنها راه را بر او بست. او تکرار کرد که از جانب سروان آندرز احضار گشته است، راه را باز کرده و به او توصیه شد که از دست زدن به هر چیزی خودداری نماید. آپارتمان تنها شامل یک اتاق خواب مبله به سبک اسپانیش بود و در فضای کوچک آن بیست نفر مرد با جدیت مشغول انگشت‌نگاری، عکسبرداری، اندازه‌گیری و سایر آزمایشات معمول پلیس بودند. تصور منظره این اتاق قبل از اشغال آن به وسیله مأموران پلیس غیر ممکن می‌نمود.

سروان آندرز به طرف او آمد. به نظر سی ساله می‌رسید و کت و شلوار تیره‌رنگ کلاسیکی را به تن داشت. موهایش به روی یقه می‌رسیدند و یک عینک پستی ابزار صورت او را کامل می‌کرد. ظاهر این سروان پلیس که بیشتر شبیه یک آموزگار دبستان بود، باعث حیرت دکتر راس شد. او در دل گفت:

- پیش‌داوری راجع به مردم، چقدر احمقانه است.

آندرز با صدای ملایمی گفت:

- پس شما دکتر راس هستید.

- بله.

- من هم سروان آندرز هستم.

دست خود را به طرف او دراز کرد.

- از اینکه آمدید، متشکرم. جسد داخل اتاق است و نماینده پزشکی

قانونی آنجا حاضر است.

او را داخل اتاق راهنمایی کرد. مقتوله دختر بیست‌ساله‌ای بود، جسد

برهنه او روی تخت قرار داشت. استخوان جمجمه‌اش خرد شده و

ضربات متعدد چاقو بر بدنش دیده می‌شد. تخت خواب غرق خون بود و

اتاق کاملاً درهم ریخته می‌نمود. صندلی‌ها واژگون شده، کرم‌ها و

لوسیون‌های آرایشی در کف اتاق پراکنده و چراغ خواب شکسته شده

بود. شش نفر مرد در آنجا حضور داشتند. یکی از آنها نماینده پزشکی

قانونی بود، او گواهی فوت را تنظیم می‌کرد.

آندرز او را معرفی کرد:

- این هم دکتر راس. لطفاً او را در جریان امر قرار دهید.

پزشک قانونی شانه‌هایش را به نشانه رقت و تأسف بالا انداخت:

- همانطور که مشاهده می‌کنی، قتل به شیوه‌ای خشونت‌آمیز صورت

گرفته، ضربه‌ای در ناحیه گیجگاهی سمت چپ باعث شکسته شدن

جمجمه و بی‌هوشی آنی گشته است. از پایه این چراغ خواب به عنوان

سلاح استفاده شده، قطرات خون و تارهای موی مقتوله روی آن به چشم

می‌خورد.

راس نگاهی به چراغ خواب و سپس به تخت خواب انداخت و پرسید:

- و این ضربات چاقو؟

- ضربات چاقو پس از مرگ وارد شده‌اند. ضربه وارد شده به جمجمه باعث مرگ شده است.

دکتر راس به بررسی جمجمه که از پهلوی خرد شده بود، پرداخت. سر مقتوله به اندازه یک توپ فوتبال باد کرده و صورت زیبای او به طور وحشتناکی از شکل افتاده بود.

پزشک قانونی نزدیک‌تر آمد و گفت:

- مشخص است که آرایش صورت او نیمه‌کاره مانده است. اگر بخواهیم صحنه را بازسازی نماییم، مقتوله باید پشت میز آرایش نشسته باشد، تا اینکه ضربه‌ای عمودی و از پهلوی به جمجمه‌اش وارد می‌شود و در ضمن افتادن باعث واژگونی شیشه‌های عطر و قوطی‌های آرایشی می‌گردد. بعد او را از زمین بلند کرده و روی تخت خواب نهاده‌اند.

پزشک قانونی نقش کسی که جسدی را حمل می‌کند، ایفا کرد.

- قاتل باید شخص زورمندی بوده باشد؟

- آه، البته، قطعاً یک مرد بوده است.

- چگونه می‌توانید مطمئن باشید؟

- ما در زیردوش موهای شرمگاهی زنانه و مردانه‌ای را یافته‌ایم. اگر موها را برش عرضی دهیم، مقطع موهای مردانه مدورتر از انواع زنانه است.

راس گفت:

- تاکنون چنین چیزی را نشنیده بودم.

- احتمالاً، قبل از وقوع قتل، قاتل و مقتوله رابطه جنسی برقرار کرده بودند. سپس، مرد حمام گرفته و آنگاه اقدام به قتل دختر نموده است. پس از وارد کردن ضربه به جمجمه او را از زمین بلند کرده و روی تخت خواب قرار داده است. در این هنگام، خونریزی چندانی اتفاق نیفتاده است و

دلیل آن عدم وجود خون روی میز آرایش و صندلی می‌باشد. اما بعد، قاتل وسیله نامشخصی را برداشته و با آن ضربات شدید و مکرری را در ناحیه شکم مقتوله وارد نموده است. همانطور که می‌بینید، ضربات عمیق‌تری در ناحیه زیر شکم وارد شده‌اند، بدون شک این ضربات، نشان‌دهنده نوعی ناهنجاری جنسی در نزد قاتل می‌باشند. با این حال، چنین نظریه‌ای فقط یک حدس می‌باشد.

راس بدون اظهارنظری، سر خود را تکان می‌داد. او اعتمادی به این نماینده پزشکی قانونی نداشت و تصمیم گرفته بود تا به هیچ عنوان او را در جریان ناگفته‌ها نگذارد. برای دیدن جراحات به جسد نزدیک شد. آثار ضربات ریز و شبیه جای آمپول بودند و در پیرامون هر سوراخ، پوست بدن پاره پاره شده بود.

- آیا وسیله قتاله را پیدا کرده‌اید؟

دکتر جواب داد:

- خیر.

- حدس می‌زنید که از چه وسیله‌ای استفاده شده است؟

- ابزار خیلی تیزی نبوده است. اما برای فرو کردن آن بدین طریق، باید زور زیادی را صرف کرد.

آندرز گفت:

- این هم دلیل دیگری است که ثابت می‌کند قاتل، یک مرد می‌باشد.

پزشک قانونی دنباله حرف خود را گرفت:

- حدس می‌زنم که این وسیله فلزی بوده، مثل یک پاکت بازکن و یا یک

پیچ‌گوشتی. اما آنچه که جالب توجه است، وجود این پدیده نادر می‌باشد.

او بازوی چپ دختر که زخم‌های بی‌شماری بر خود داشت را بلند

کرد.

- همانطور که می‌بینید، ضربات مکرر بر شکم و سپس بر بازو، طبق مسیر و حرکت منظمی وارد شده و حتی پس از گذشتن از بازو به‌وارد آوردن ضربات ادامه داده است. پارگی‌های روی ملافه‌ها و پتورا ملاحظه کنید. همه این ضربات مسیر یک خط راست را دنبال کرده‌اند.

او برای تأکید بیشتر، پارگی‌ها را نشان داد.

- با توجه به ویژگی این ضربات، می‌توان آن را نوعی پافشاری عملی دانست. یعنی شبیه حرکت متناوب و مشابه یک دستگاه.

راس گفت:

- دقیقاً.

پزشک ادامه داد:

- من حدس می‌زنم که این عمل نشان‌دهنده یک بحران روحی است. اما نمی‌دانم که این حالت ناشی از بیماری است و یا به دلیل استفاده از داروهای مخدر روان‌گردان بروز کرده است. با توجه به اینکه دخترک با رضای خاطر او را به داخل خانه راه داده است، این بحران روحی باید بعد از حضور در خانه رخ داده باشد.

پزشک قانونی با آن حالت جدی و رفتار خودپسندانه باعث عصبانیت راس می‌شد. حالا که موقع بازی کردن نقش شرلوک هلمز^۱ نیست.

آندرز، پلاک کذایی که مانند پلاک شناسایی قلاده سگ‌ها بود را به راس نشان داد.

- ما این را ضمن تحقیقات پیدا کردیم.

راس آن را در دست گرفت و نوشته‌های روی پلاک را بار دیگر مرور کرد.

«من حامل یک باطری اتمی می‌باشم. یک ضربه و یا شعله آتش می‌تواند کپسول مواد رادیواکتیو را منفجر کرده و تشعشعات مضر را آزاد سازد. در صورت مرگ و یا مجروح شدن صاحب این پلاک، بخش روان و اعصاب بیمارستان دانشگاه را مطلع سازید. تلفن تماس ۶۵۲-۱۱۳۴ (۲۱۳)».

آندرز گفت:

- با کمک این توانستم با شما تماس بگیرم و شما را در جریان امر قرار دهم. حالا، نوبت شماست که برایم حرف بزنید.

راس پاسخ داد:

- نام او هاری بنسون است. سی و چهار سال دارد و او مبتلا به بیماری صرع روانی می‌باشد.

پزشک قانونی بشکنی زد و گفت:

- خدای من.

آندرز سوال کرد:

- صرع روانی دیگر چه جور مرضی است؟

در همین لحظه، مردی با لباس شخصی وارد شد و گفت:

- ما یک رد پیدا کردیم. اسم این طرف از سال ۱۹۶۸ به عنوان کسی که

در مرخصی به سر می‌برد، در پرونده‌ها ثبت شده است.

- از چه کاری مرخصی گرفته است؟

راس جواب داد:

- او تولیدکننده رایانه بوده است.

مرد شخصی پوش تأیید کرد و گفت:

- صحیح است. ظرف سه سال گذشته، نام او در رده‌بندی محققین

الکترونیک قرار داشته است.

راس سؤال کرد:

- راجع به دخترک چه می دانید؟

- نام واقعی اش دوریس بلانک فورت^۱ و نام هنری او آنجلا بلاک می باشد. بیست و شش ساله و از شش هفته پیش ساکن این ساختمان بوده است.

- چه شغلی داشت؟

- رقاصه. آیا مفهوم خاصی دارد؟

- بله، بنسئون با اینکه مجذوب رقاصه هاست، در عین حال از آنها نفرت دارد. وضع روحی او بسیار پیچیده است.

پزشک قانونی به طرز عجیبی جانت راس را می نگریست.

- پس او یک مصروع است.

- بله، صرع روانی.

آندرز یادداشت برمی داشت. او گفت:

- من به توضیحات کامل تری از قبیل جزئیات ماجرا و عکس احتیاج دارم.

- من همه اینها را در اختیارتان قرار خواهم داد.

- در صورت امکان، هر چه سریع تر این کار را انجام دهید.

راس سر خود را به عنوان موافقت تکان داد. تمام پیش داورهای گذشته وی برضد پلیس از بین رفته بودند. او نمی توانست نگاه خود را از آن مجموعه خرد شده برگیرد، خشونت و شدت ضربه ها را به وضوح مجسم می نمود. به ساعت خود نگاه کرد:

- ساعت هفت و نیم است. من به بیمارستان باز می گردم. امّا، ابتدا برای

تعویض لباس به‌خانه خواهم رفت. شما می‌توانید به‌من ملحق شوید.
- حتماً، من تا بیست دقیقه دیگر آنجا خواهم بود.
- عالیست، و آدرس خود را به‌او داد.

فصل هشتم

دوش آب گرم نیروی تازه‌ای به او بخشیده و سوزش حاصل از قطرات آب داغ به روی پوستش او را سرحال آورد. عضلاتش را شل کرده و چشمان خود را بسته بود. برخلاف اغلب زنان که وان را ترجیح می‌دهند، او مانند بیشتر مردان، دوش گرفتن را می‌پسندید. یک روز، دکتر راموس این مطلب را به‌وی گوشزد کرد. اما او حرف دکتر روانکاو را جدی نگرفت. راس از عقاید خود پیروی می‌نمود و نظرات فی البداهه دیگران برای او اهمیت چندانی نداشتند. تا اینکه مطلع شد در طی دوره درمانی بیماران شیزوفرن^۱ از حمام دوش استفاده می‌شود و با قرار دادن آنها در زیر جریان متناوب آب گرم و سرد موفق به آرام کردنشان می‌شوند.

وقتی دکتر راموس این نظریه را از او شنید، با خنده گفت:

- پس حالا شما فکر می‌کنید که یک شیزوفرن هستید؟

راس سعی کرد تا جوابش را بدهد، ولی معمولاً موفق به اینکار نمی‌شد.

شیر دوش را بست و حوله‌ای بخود آویخت، آینه حمام را که پوشیده

از بخار آب بود، پاک کرد و خود را در آن نگریست.
به خود گفت:

- من شبیه چه چیزی هستم؟ آب، کرم پودر اطراف چشمهایش را پاک کرده بود. چشمانش به نظر ریز و خسته می رسیدند. چه ساعتی با دکتر راموس قرار داشت؟ اصلاً این قرار برای امروز بوده است؟ به خوبی نمی توانست موقعیت خود را تشخیص دهد. لحظاتی را تأمل کرد تا به خاطر بیاورد امروز جمعه است. در طول بیست و چهار ساعت گذشته چشم برهم نگذاشته بود و تمام نشانه های جسمی بی خوابی را در خود احساس می کرد: گرفتگی معده، دردی پنهان در سراسر بدن، افکارش درهم بودند واقعاً خیلی احساس ناراحتی می کرد.

او می دانست که تا چهار پنج ساعت دیگر فقط به خوابیدن فکر خواهد کرد و منظره تخت خوابی با تشک بسیار نرم، به همراه تمام احساسات لذت بخش که هنگام خوابیدن دست می دهند را در خیال خود خواهد نمود. جانت آرزو می کرد تا هر چه زودتر بنسون را پیدا کنند.

هنوز آینه پوشیده از بخار آب بود. در حمام را باز کرد تا هوای تازه داخل شود. او مشغول آرایش خود شده بود که صدای زنگ در را شنید. «حتماً آندرز است.» هنگام ورود به خانه، در آپارتمان را نیمه باز گذاشته بود، پس با صدای بلند گفت: «داخل شوید. اگر قهوه می خواهید، کتری را روی گاز بگذارید.» و دوباره به آرایش خود پرداخت.

پس از خاتمه آرایشش، حوله را به دور بدن محکم کرد.
- اگر چیزی لازم دارید، بردارید.

هاری بنسون آنجا در راهرو ایستاده بود.

با لحن مهربانی گفت:

- صبح به خیر دکتر راس، امیدوارم که مزاحم شما نشده باشم.

راس را وحشتی توصیف ناپذیر در برگرفت. هاری دستش را به طرف او دراز کرد و او بی آنکه بداند چه می کند، دست وی را فشرد. جانث تحت تأثیر هراس خود قرار گرفته بود. چرا می ترسید؟ این مرد را به خوبی می شناخت و بارها بدون هیچ ترسی با او تنها مانده بود.

در اینجا، غافلگیری نقش اصلی را داشت. شوک دیدن بنسون خارج از محیط شغلی و در فضای زندگی شخصی، سبب این هراس گردیده بود.

جانث با حوله حمام و پاهای خیس و برهنه معذب بود پس به او گفت:
- برای لحظه ای مرا ببخشید، باید بروم لباسم را بپوشم.

بنسون مؤدبانه سر تکان داد و به سالن نشیمن بازگشت. راس در اطاق خواب را بست و روی تخت نشست. به سختی نفس می کشید، گویی مسافتی طولانی را دویده باشد. به خود تلقین کرد که این حالت دلیل اضطراب است. ولی کلمات قادر به تغییر اوضاع نمی باشند. یکی از بیماران خود را به خاطر آورد که با تمام شدن صبر و تحملش، سر او فریاد زده بود:

- دکتر، اینقدر به من نگوئید افسرده می باشم. من به طرز وحشتناکی احساس ناراحتی می کنم.

اولین پیراهن دم دستش را از کمد در آورد. آنگاه به حمام بازگشت تا حالت چهره اش را در آینه ببیند، به خود گفت:
- الآن نباید وقت خود از دست داد.

او اعتماد به نفس خود را بازیافت و به سالن رفت تا با بنسون صحبت کند. او در وسط سالن با حالتی معذب، مبهوت و خجالت زده ایستاده بود. راس سعی کرد تا محیط سالن را از دیدگاه او بنگرد: فضایی مدرن، ضد عفونی شده، و خصمانه با مبلمان مدرنی از چرم سیاه و فولاد کروم دار

به‌آشکال سخت هندسی و تابلوهای آوانگارد^۱ روی دیوارها، محیطی
تصنعی، براق و ابزارگونه پدید آورده بودند. مطلقاً خصمانه.
هاری گفت:

- هرگز تصور نمی‌کردم خانه شما این چنین باشد.
- هاری، سلیقه ما یکسان نیست و از چیزهای مشابهی نمی‌هراسیم.
راس تلاش داشت تا لحن صریح و گستاخی به‌خود بگیرد.
- قهوه می‌خواهید؟
- نه متشکرم.

بنسون کت و شلوار مرتبی پوشیده و کراوات هم زده بود. اما کلاه گیس
سیاهش با وضع او تناسب نداشت. در ضمن چشمانش به‌چشمان مردی
می‌مانستند که به‌دلیل خستگی از پای در آمده است. راس به‌یاد
موش‌های آزمایشگاهی افتاد که از فرط فشار تعدد تحریکات لذتبخش
تسلیم می‌شدند و در خاتمه، بی‌آنکه قادر به نفس کشیدن باشند، بر زمین
می‌افتادند.

بنسون پرسید:
- شما اینجا تنها هستید؟
- بله.

او کبودی کوچکی روی گونه چپ و درست زیر چشم داشت.
پانسمان‌ها به‌طور نامشخصی از میان بالای یقه و کلاه گیس به‌چشم
می‌آمدند.

- مسئله‌ای پیش آمده است؟
- خیر. طوری نیست.

او با دلسوزی راستین گفت:

- ولی به نظر عصبی می‌رسید. قطعاً، شوک محرکی را دریافت کرده بود. راس به یاد تعارفات جنسی او، ضمن آزمایش الکترودهای محرک و درست قبل از اتصال الکترودهای مناسب افتاد.

- خیر، من عصبی نیستم.

- شما لبخند زیبایی دارید.

راس نگاهی به لباس او انداخت تا بلکه لکه‌هایی را بر آن بیابد.... جسد دختر غرق خون بود... شاید بعد از ارتکاب قتل، دوش دیگری گرفته و لباس خود را تعویض کرده باشد.

- بسیار خوب، من می‌خواهم قهوه بنوشم. راس با نوعی تسلی خاطر به سوی آشپزخانه رفت. با دور شدن از او راحت‌تر نفس می‌کشید. کتری را روی گاز گذاشت و لحظه‌ای درنگ نمود. او احتیاج داشت تا به خود و همچنین بر اوضاع مسلط شود.

در این میان آنچه باعث تعجب می‌گشت، شوک و هراسی بود که با دیدن بنسون در خانه‌اش به او دست داد. در حالی که از علت آمدن او دستپاچه نشده بود.

مصرفین روان‌پریش، افرادی هستند که در حاشیه قرار می‌گیرند یا دچار انحراف می‌شوند و از خشونت ذاتی خود بیم دارند. نیمی از آنها، از نویدی دست به خودکشی می‌زنند و تمامی آنها کسانی هستند که با آگاهی از نیاز خود به پزشک دچار اضطراب می‌گردند.

اما، چرا بنسون به بیمارستان بازنگشته بود؟ راس به سالن برگشت. بنسون در مقابل پنجره‌های بزرگ سالن ایستاده بود و به منظره شهر که در تمامی جهات کیلومترها گسترش داشت، نگاه می‌کرد.

از راس پرسید:

- از من دلخور هستید؟

- چرا باید از شما دلخور باشم.

- برای اینکه فرار کردم.

- هاری، چرا فرار کردید؟ حرف زدن با او باعث می‌شد که راس برخورد مسلط شود. باید روی این مرد تأثیر می‌گذاشت و اختیار او را در دست می‌گرفت، از این گذشته حرفه او جز این نبود. بارها و به‌تنهایی با اشخاصی خطرناکتر از بنسون هم روبرو شده بود. زمانی که در کامرون^۱ دوره شش ماهه کارآموزی را در استیت هوسپیتال^۲ طی می‌کرد، از بیماران و قاتلانی مراقبت نموده بود که علی‌رغم فریبندگی و جذابیت ظاهریشان با دیدن اعمال آنها پشت انسان به‌لرزه در می‌آمد.

- چرا؟ برای اینکه. «هاری خندید و روی مبلی نشست به اطراف نگرست سپس از جابر خاست و رفت تا روی کاناپه‌ای بنشیند.

- مبلتان شما راحت نیستند. چگونه در آپارتمانی که آسایش چندانی ندارد، می‌توانید به‌سر برید؟

- من این جور می‌پسندم.

- باز هم می‌گویم، اینجا راحت نیست.

در چشمانی که به‌او خیره شده بودند، خشونت موج می‌زد. راس از انجام این گفتگوی دو نفره در محیط خانه احساس پشیمانی می‌کرد، زیرا قطعاً هر چه را که بنسون در آنجا می‌دید تحریک‌کننده و تهدیدآمیز می‌یافت.

- هاری چگونه به‌من دسترسی پیدا کردید؟

- از اینکه آدرس شما را می‌دانم، تعجب نموده‌اید؟

۱- کشوری در غرب و ناحیه استوایی قاره افریقا Cameron

۲- بیمارستان دولتی

- البته، نه خیلی زیاد.

- من آدم محتاطی هستم. پیش از ورود به بیمارستان، آدرس شما،
الیس و مک فرسون را پیدا کردم.

- چرا؟

- برای زمان احتیاج.

- انتظار چه چیزی را داشتید؟

به جای جواب از جای خود برخاست، به سوی پنجره رفت و گستره
شهر را نشان داد و گفت:

- آنها، آنجا، در جستجوی من هستند، این طور نیست؟
- بله.

- اما، مرا نخواهند یافت، شهر بیش از حد بزرگ است.

در آشپزخانه سوت بخارکتری بلند شد. راس عذر خواست و رفت تا
قهوه را آماده کند. در آنجا دنبال وسیله سنگینی گشت، شاید مجبور
می شد که آن را بر سرش بکوبد. الیس هرگز او را نخواهد بخشید، اما...
بنسون از سالن فریاد کشید:

- شما اینجا تابلویی را به دیوار آویخته اید که مقدار زیادی رقم و شماره
روی آن کشیده شده! این اثر کیست؟

- یک نقاش به نام جونز.^۱

- چرا یک انسان باید عدد و رقم را نقاشی کند؟ اعداد اختصاص
به دستگاه ها دارند.

جانت قهوه را هم زد، شیر به آن اضافه کرد و به سالن بازگشت.
- هاری...

- نه، راحت‌م بگذارید، من می‌دانم که چه می‌کنم. مثلاً این یکی را ببینید، آخر چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ و شروع به کوبیدن روی این تابلوی دومی کرد.

- هاری، بیاید بشینید.

برای لحظه‌ای به‌وی خیره شد و سپس روبه روی او بر کاناپه نشست. به‌نظر بیش از اندازه درهم و گرفته می‌رسید، ولی با گذشت چند دقیقه لبخندی از روی بی‌خیالی زد. مردمک‌های چشمانش گشاد شده بودند. راس دردل گفت:

- باز هم یک تحریک دیگر. بر شیطان لعنت، چکار باید بکند.

- هاری، چه چیزی پیش آمد؟

او گفت:

- نمی‌دانم.

- شما بیمارستان را ترک کردید.

- بله، روپوش سفیدی را پوشیده و از بیمارستان خارج شدم. من همه چیز را پیش‌بینی کرده بودم. آنجلا دنبالم آمده بود. و بعد؟

- به‌خانه رفتیم، من در زیر فشار شدید عصبی بودم.

- به‌چه دلیل؟

- ببینید من می‌دانم که چگونه این وضع خاتمه خواهد پذیرفت.

راس کاملاً متوجه منظور او نشد و پرسید:

- چگونه خاتمه می‌یابد؟

- بعد از اینکه خانه مرا ترک کردیم. به آپارتمان او رفتیم. ما با هم رابطه داشتیم و من به‌او گفتم که عاقبت کار چگونه خواهد شد. آنجلا ترسید و می‌خواست به بیمارستان تلفن کند و بگوید من کجا هستم....»

نگاهش حالت خود را از دست داد و برق اندوهی گذرا در آن ظاهر شد. راس نمی‌خواست اصرار کند، زیرا پس از بحران، مسلماً به‌خاطر نمی‌آورد که مرتکب قتل دختر شده است و این نسیان^۱ مطلق و حقیقی بود.

اما، مایل بود تا او به حرف زدن ادامه دهد.

- هاری، چرا بیمارستان را ترک کردید؟

او روی خود را به راس کرد و گفت:

- بعد از ظهر بود، من روی تخت دراز کشیده بودم و ناگهان متوجه شدم که همه از من مراقبت می‌کنند، به‌من توجه نشان می‌دهند. گویی یک دستگاه مورد تعمیر و نگهداری واقع می‌شود. از مدت‌ها قبل چنین چیزی باعث وحشت من می‌شد.

آنچه که بنسون گفت، حدس‌های گذشته راس را تأیید می‌کرد. وحشت بنسون و وسواس او نسبت به دستگاه‌ها در حقیقت از ترسی ناشی می‌شد که برای از دست دادن استقلال خود داشت. وقتی هراسش از مراقبت و در خدمتش بودن را ابراز می‌کرد، حقیقت را می‌گفت. انسان‌ها معمولاً از آنچه که باعث هراسشان می‌شود، نفرت دارند.

اما بنسون به‌این ترس وابسته است و معلوم نیست در مقابل این حقیقت او چگونه واکنش نشان خواهد داد؟ ناگهان او گفت:

- شما به‌من دروغ گفتید.

- هاری هیچ‌کس به‌شما دروغ نگفته است.

بنسون در حال خشمگین شدن بود.

- چرا، شما به من دروغ گفتید، شما... مکشی کرد و لبخند زد، مردمک‌های چشمانش گشاد شدند. باز هم یک تحریک دیگر، فاصله وقوع آنها بیش از پیش کاسته می‌شد. راس در دل گفت:

- بحران روحی در راه است.

بنسون گفت:

- این لذت‌بخش‌ترین احساسی است که می‌تواند وجود داشته باشد.

- کدام احساس؟

- همین لرزش را می‌گویم. هر وقت شروع به بی‌حوصلگی می‌کنم، کلیک! - بعد شاد هستم و فوق‌العاده خوشحال.

راس گفت:

- شوک‌های محرک. سعی داشت به ساعت نگاه نکند. دانستن وقت اهمیتی نداشت. آندرز گفته بود تا بیست دقیقه دیگر خواهد آمد، ولی امکان تأخیر او هست. تازه وقتی رسید، می‌تواند بنسون را مهار کند؟ یک مصروع روان‌پریشی که زنجیر پاره می‌کند، صحنه وحشتناکی را به وجود می‌آورد. قطعاً آندرز ناچار خواهد شد تا به سوی او تیراندازی کند و راس این را نمی‌خواست.

بنسون گفت:

- در ضمن، مسئله دیگری هم هست که شما از آن اطلاعی ندارید. این لرزش همیشه دلچسب نمی‌باشد. وقتی که خیلی قوی^۱ باشد، احساس خفقان به من دست می‌دهد.

- آیا در حال حاضر شدید است؟

او بالبخندی جواب داد:

- بله.

با دیدن لبخندهای او، راس وحشت زده به میزان ناتوانی خود پی می برد. او آموخته بود تا بیماران خود را مهار کند، به افکارشان جهت داده و موضوع گفتگوها را تعیین کند. اما در موقعیت فعلی، تمام این آموزش ها بی فایده می نمودند. تدابیر لفظی همانگونه که بر اشخاص هار و یا دچار تومور مغزی بی اثر می باشند، در اینجا هم تأثیر نخواهند بخشید. مشکل بنسون یک مشکل تجهیزاتی است. او در دستگاہی گرفتار شده که وی را بی رحمانه به سوی بحران روحی سوق می دهد. کلمات قادر به جلوگیری از رایانه نصب شده نمی باشند.

انتقال او به بیمارستان تنها چاره کار بود. اما چگونه؟ راس سعی کرد تا او را قانع کند.

- هاری، آیا متوجه وضع خود می شوید؟ تحریکات خیلی شدید می باشند. آنها شما را تحت فشار گذارده و حملات بیماریتان را تسریع می کنند.

- من این احساس را دوست دارم.

- شما که گفتید آنها گاهی اوقات لذت بخش نمی باشند.

- درست است، همیشه این طور نیستند.

- با این حال مایل نیستید آن را اصلاح کنیم؟

- گفتید؛ اصلاح؟

- خلاصه اش اینکه شما را متعادل کنیم، تا دیگر دچار حمله نشوید.

راس روی کلمات خود دقت می نمود.

- شما تصور می کنید، من نیاز دارم تا مرا متعادل کنند؟

این اصطلاح متعادل کردن، تکیه کلام ایس بود.

- هاری، ما می توانیم وضع سلامتی شما را بهبود بخشیم.

- دکتر راس، من حالم بسیار خوب است.

- ولی هاری وقتی نزد آنجلا رفتید...

- چیزی را به خاطر نمی‌آورم.

- شما پس از ترک بیمارستان...

- من هیچ چیزی را به خاطر نمی‌آورم. نوار مغناطیسی حافظه به‌طور کامل پاک شده است. در حالت استاتیک^۱ است. اگر مایلید آن را به کمک دستگاه پخش صوت گوش دهید. آنگاه دهان خود را باز کرد و صدای سوت ماندی را خارج نمود. می‌بینید؟ فقط استاتیک.

راس به آرامی گفت:

- شما یک دستگاه نیستید.

- هنوز، نه.

روحیه راس به‌حدی خراب بود که احساس درد جسمی می‌کرد. لیکن آن اندازه خود را نباخته بود که متوجه نشود وضعیت خاص عاطفی بنسون، منشاء این گرته تظاهرات روحی می‌باشد.

در این حال راس خشمگین هم بود، زیرا به‌خاطر می‌آورد، بارها به الیس و به مک‌فرسون و در طی جلسات متعدد هشدار داده بود که کار گذاشتن یک دستگاه الکترونیکی، حالت مالیخولیایی بنسون را تشدید خواهد کرد. آنها هرگز نخواستند منظور او را درک کنند. راس از اینکه اکنون آنها حضور ندارند، متأسف بود.

بنسون ادامه داد:

- همه شما می‌خواهید مرا به یک ماشین تبدیل کنید. همگی شما بدون استثناء. من با همه شما خوارم جنگید.

- هاری...

- بگذارید حرفم را تمام کنم. ناگهان خطوط کشیده و خشن صورتش ملایم شدند و لبخند زد.

باز هم تحریک تازه. در حال حاضر، دقیقه به دقیقه ایجاد می شدند. پس آندرز کجاست؟ آیا نعره زنان به طرف راهرو بدود؟ یا بیمارستان تماس بگیرد؟ یا با پلیس؟

بنسون هنوز می خندید:

- چقدر حال خوب است. احساس محشری دارم. شبیه هیچ چیز دیگری نیست. کاشکی می توانستم برای همیشه در آن غرق شوم.

- هاری از شما می خواهم، تا خود را راحت و رها کنید.

- من راحت هستم. ولی این چیزی نیست که از من می خواهید.

- پس من، چه چیزی از شما می خواهم؟

- شما از من می خواهید تا یک دستگاه مرتب باشم. از اربابانم اطاعت

کنم و دستورات آنها را اجرا نمایم.

- هاری شما یک ماشین نیستید.

- و هرگز هم نخواهم شد. هرگز.

راس گفت:

- هاری از شما می خواهم تا به بیمارستان بازگردید.

- نه.

- ما از شما مواظبت خواهیم کرد و شما بهتر خواهید شد. ما نگران

سلامتی شما هستیم.

- شما نگران من هستید! او به صدای بلند و با بدجنسی خندید. نه،

شما برای من نگران نیستید. شما فقط به فکر آزمایش های تحقیقی و

برنامه های علمی خودتان هستید. اما به فکر من نمی باشید.

او به شدت برانگیخته شده و بر خشمش افزوده می‌شد.
 وقتی مجبور به بازگو کردن موضوع یکی از بیمارانتان شوید که سالها
 تحت درمان بوده و سرانجام به علت دیوانه شدن و تیراندازی پلیس
 به سوی او کشته شده است، تبلیغ خوبی در روزنامه‌های پزشکی برای
 شما نخواهد شد. افتخاری هم کسب نخواهید کرد.»
 - هاری...

بنسون دستان خود را دراز کرد و گفت:
 - می‌دانم، می‌دانم. یکساعت پیش حالم بد بود. وقتی از خواب بیدار
 شدم، روی انگشتانم خون دیدم، بله، خون. او به دستانش نگاه کرد و آنها
 را برگردانید تا ناخن‌هایش را بنگرد بعد، دستی به پانسمان‌هایش کشید.
 عمل جراحی بنا به قولی، موفق بوده است. اما به کار نمی‌آید.
 و باز ناگهان لبخند زد. تحریک تازه - بانوبت پیش کمتر از یک دقیقه
 طول کشید. راس می‌دانست به زودی بحران ظاهر خواهد شد.
 بنسون با خوشحالی و لبخند گفت:
 - من نمی‌خواهم کسی را مجروح کنم.
 راس نسبت به او احساس عاطفه می‌کرد و در عین حال بابت آنچه
 اتفاق افتاده برای او متأسف بود.
 - می‌فهمم، با هم به بیمارستان برگردیم.
 - نه، نه...

- من هم با شما خواهم آمد و در تمام مدت در کنار شما خواهم بود.
 - با من بحث نکنید! مشت‌های گره کرده‌اش را به روی پاهایش کویید و
 نگاه‌های تهدیدآمیزی به او انداخت.
 - من به حرف شما گوش نخواهم کرد.
 او ایستاد و هوا را بو کشید و گفت:

- این چه بویی است؟ از این بو متنفرم. می شنوید، متنفرم.
در حالی که بو می کشید، نزدیک شد و دست هایش را به طرف او دراز کرد.

- هاری ...

- از این احساس بیزار هستم.
راس دورتر رفت. بنسون با قدم های ناهماهنگ او را دنبال کرد. هنوز دست هایش به جلو دراز بودند.
- من از این احساس بدم می آید.
او در اوج بحران و حقیقتاً دچار اوهام بود. و به طرف راس پیش می آمد.

- هاری ...

نگاهش خالی - چهره ای مسخ - دست هایش کماکان به طرف او دراز بودند. او حالت یک خوابگرد را داشت. حرکات آهسته اش به راس اجازه می دادند تا خود را عقب بکشد.
ناگهان، یک زیرمیگاری سنگین شیشه ای را برداشت و به سوی راس پرتاب کرد. راس جا خالی داد و زیر میگاری پرتاب شده، پس از برخورد، شیشه یکی از پنجره های بزرگ را خرد کرد.
بنسون روی او پرید و وی را کت بسته با قدرتی باور نکردنی بغل کرد.
راس نفس زنان فریاد کشید:

- هاری، هاری. به چهره او که فاقد هر گونه حالتی بود، نگاه کرد. آنگاه با ضربه زانو محکم زیر شکم بنسون کوبید. او نمره ای زد و حلقه بازوانش را گشود. از درد به سرفه افتاد. در این ضمن راس تلفن را برداشت:
- خواهش می کنم، اداره پلیس را خبر کنید.
تلفنچی پرسید:

- پلیس بورلی هیلز را می‌خواهید یا پلیس لس‌آنجلس را؟

- فرق نمی‌کند!

- ولی آخر...

راس گوشی را رها کرد. دوباره بنسون تعقیب او را از سر گرفته بود. صدای یکنواخت تلفنچی از گوشی تلفن پخش می‌شد:

- الو! الو!

بنسون دستگاه تلفن را از جا کند و به کناری انداخت. سپس چراغ پایه‌داری را برداشت و آن را به سوی راس پرتاب کرد. راس برای اجتناب از ضربه، سر خود را پایین آورد. پایه سنگین فلزی هوا را شکافت و از بیخ گوشش گذشت. اگر به‌او برخورد می‌کرد، قطعاً کشته می‌شد. خطر قریب‌الوقوع او را به‌خود آورد و به‌سوی آشپزخانه دوید. بنسون هم او را دنبال کرد. راس بسیاری از کابینت‌ها را گشود و فقط یک چاقوی کوچک یافت. بنسون آنجا و در مقابل او قرار داشت. راس یک پارچ را به‌طرف او پرتاب کرد، ولی فایده‌ای نداشت. او باز هم جلوتر آمد. چون راس هنوز خود را نباخته بود، فهمید تاکنون خطای بزرگی را مرتکب شده، زیرا در آشپزخانه وسیله‌ای هست که می‌تواند از آن استفاده کند، ولی آن را تشخیص نمی‌داد.

پنجه‌های بنسون به‌دور گردنش حلقه زدند. فشار آن طاقت‌فرسا بود. راس از خود دفاع می‌کرد، مچ دست‌های او را گرفته و سعی می‌نمود خود را خلاص کند. بنسون قدمی به‌عقب برداشت و او را بین خود و کابینت آشپزخانه گیر انداخت. راس قادر به‌تنفس و تکان خوردن نبود. ستاره‌های آبی رنگی در مقابل چشمانش به‌رقص در آمدند. او در حال خفه شدن بود، انگشتانش در جستجوی چیزی برای دفاع بودند، فرق نمی‌کرد که چه باشد. آشپزخانه...

او با تلاش بسیار به اطراف خود دست می‌کشید. دسته فلزی ماشین ظرف‌شویی و بعد درِ بچه‌شیشه‌ای فر برقی را لمس کرد. نقاط آبی‌رنگ در مقابل چشمانش بزرگتر شده و حال تهوع به او دست داد. او در آشپزخانه در حال مرگ بود. آشپزخانه، آشپزخانه... "خطرات آشپزخانه" در لحظه بی‌حال شدن، ناگهان به خاطر آورد... میکرواوندها.^۱ او دیگر قادر به دیدن چیزی نبود. دنیا برایش به رنگ خاکستری در آمده بود ولی هنوز حس لامسه‌اش کار می‌کرد. انگشتانش با فلز فر برقی تماس حاصل کرده، بالاتر آمدند و به یکباره پیچ فر را گرداند.

بنسون از درد نمره‌ای کشید.

پنجه‌های دور گلویش از هم باز شدند. راس مانند توده‌ای بر زمین افتاد. بنسون فریادهای وحشتناک و گوشخراشی می‌کشید. به‌کندی بینایی خود را بازیافت. بنسون را دید که قائم بر او ایستاده و سرش را در دستان می‌فشارد. راس برکف آشپزخانه دراز شده بود، سعی می‌کرد تا نفس خود را بازیابد. بنسون هیچ توجهی به او نداشت. از درد به خود می‌پیچید و مانند حیوانی زخمی می‌گریه. سپس نمره‌زنان گریخت. جانت به‌نرمی از حال رفت.

فصل نهم

در دو طرف گلوی راس، آثار کبودی‌های طولی به وجود آمده بودند.
در آینه خود را نگاه کرد.

آندرز در کنار در حمام ایستاده بود، او پرسید:

- کی رفت؟

- نمی‌دانم. تقریباً وقتی از حال رفتم.

آندرز سالن زیرورو شده را از نظر گذراند.

- چرا به شما حمله کرد؟

- او در حالت بحران روانی بود.

- اما، شما پزشک معالج او هستید.

راس گفت:

- هیچ فرقی در قضیه نمی‌کند. وقتی دچار بحران می‌شود، مطلقاً
اختیاری بر اعمال خود ندارد. او حتی، بچه خودش را هم می‌کشد. چنین
چیزی دیده شده است.

برای آندرز درک کردن وضعیت مشکل می‌نمود و راس متوجه این
موضوع شد. تا زمانی که کسی یک مصروع روان‌پزش را در حالت بحران
روانی نبیند، نمی‌تواند هیچگونه تصویری نسبت به شدت خشونت و

وحشیگری کور بی بدیل آن داشته باشد.

آندرز گفت:

- خوشبختانه شما را به قتل نرساند.

راس دستی به کبودی هایش کشید و فکر کرد:

- نه آنطور که باید و شاید. چگونه آثار این کبودی ها را پنهان کند، با

لوازم آرایش؟ کرم پودر صورتش تمام شده بود. یک بلوز یقه اسکی چطور

است؟ بعد با صدای بلند خطاب به آندرز گفت:

- خیر، او قصد کشتن مرا داشت، ولی موفق به این کار نشد، زیرا...

- زیرا چه؟

- من فربرقی آشپزخانه را روشن کردم.

- این هم نوعی درمان برای بیماری صرع می باشد؟

- این کار روی باطری الکترونیکی بنسون اثر گذاشت. من در

آشپزخانه ام یک فر برقی دارم. امواج میکرواوند، باطری نصب شده را از

کار می اندازند. بیماران قلبی هم که از این گونه باطری ها استفاده می کنند،

دچار همین مشکل می باشند. اخیراً مقالات بسیاری در مورد خطرات

آشپزخانه برای این گروه از بیماران انتشار یافته است.

آندرز ندایی از سر تعجب کشید، سپس برای چند تماس تلفنی اطاق

را ترک کرد و به راس هم فرصت داد تا لباس خود را بپوشد. او یک بلوز

یقه اسکی مشکی را به همراه یک دامن خاکستری پوشید و در آینه به خود

نگریست. کبودی هایش دیده نمی شدند. او عادت به پوشیدن لباس هایی

به رنگ سیاه و خاکستری نداشت. زیرا رنگ های سرد و تیره با روحیه او

جور در نمی آمدند.

از سالن صدای صحبت آندرز با تلفن به گوش می رسید. راس

به آشپزخانه رفت تا چیزی بنوشد، ترجیح داد به جای قهوه، یک نوشیدنی

صرف کند. آثار خراش ناخن‌هایش بر سطح میز آشپزخانه محسوس بود، سه عدد از ناخن‌های او هم شکسته بودند. لیوانش را برداشت و رفت تا در سالن بنشیند.

آندرز در حال صحبت با تلفن بود:

- بله، البته، متوجه می‌شوم.... خیر، هیچ‌گونه حدسی نمی‌زنیم... حتماً سعی خود را خواهیم کرد. آنگاه مکنی طولانی کرد.

راس به پنجره شیشه شکسته نزدیک شد و منظره شهر را از نظر گذراند. خورشید می‌تابید و نور آن دود خاکستری رنگی که به شکل نواری طولانی بر فراز خانه‌ها معلق مانده بود را، روشن می‌کرد. او به خود گفت:

- زندگی عذاب‌آوری را در این شهر می‌گذرانیم. من باید مدتی برای تنفس هوای سالم به کنار دریا بروم.

آندرز خشمگین به مخاطب تلفنی خود گفت:

- گوش کنید، اگر به آن نگهبان بی‌عرضه‌تان سفارش کرده بودید تا کنار در بیمارستان باقی بماند، هیچ یک از این اتفاقات پیش نمی‌آمد. آنگاه با عصبانیت گوشی را گذاشت. رو به راس کرد و گفت:

- لعنتی، سیاست...

- حتی در ادارات پلیس؟

- بخصوص در اداره پلیس. وقتی جریان اوضاع خوب پیش نرود، رسم است که بلافاصله تقصیرها را به گردن یک نفر می‌اندازند.

- آنها بر علیه شما هستند؟

- سعی می‌کنند تا مرا گیر بیاندازند.

راس درک می‌کرد و حدس می‌زد، در بیمارستان هم مسلماً همین وضع در پیش خواهد بود. بیمارستان به فکر حفظ شهرت و اعتبارش

می‌باشد. باید روسای بخش‌ها دستپاچه گردیده باشند، مدیر بیمارستان هم با اندیشه به مشکلات تأمین سرمایه‌های جدید نگران خواهد بود. راس مطمئن بود در آنجا هم کسی قربانی خواهد شد. مک‌فرسون مقامش بالاتر از این حرف‌هاست و مقام موریس و خود او اهمیت چندانی ندارد. قطعاً این قربانی الیس خواهد بود. او استادیار است. روی هم رفته، اخراج یک استادیار که جسارت و یا جاه‌طلبی نشان داده خیلی آسانتر از در افتادن با یک استاد صاحب کرسی می‌باشد. زیرا در این مورد همه چیز پیچیده‌تر می‌شود، احتمال نقض حکم یا صلاحیت کسب کرسی دانشگاه و خیلی از مسائل دیگر در میان می‌آید. راس با خود تکرار کرد: حتماً الیس خواهد بود، آیا خودش خبر دارد؟ الیس به‌تازگی خانه‌ای را در برنت‌وود^۱ خریده بود و خیلی هم به آن می‌بالید. برای هفته آینده، او همه اعضای بخش روان و اعصاب را به‌خاطر سور این خانه دعوت کرده بود. راس هنوز از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

آندرز از او پرسید:

- چه ارتباطی بین بیماری صرع روانی و باطری کمکی بیماران قلبی وجود دارد؟ با این پرسش دفتر یادداشت خود را گشود و گفت:

- از ابتدا شروع کنید و شمرده و آهسته جلو بروید.

راس لیوانش را روی میز گذاشت و گفت:

- بسیار خوب، فقط اجازه بدهید قبل از شروع یک تماس تلفنی بگیرم. آندرز با علامت سر موافقت خود را نشان داد، و در طی مدتی که او به مک‌فرسون تلفن می‌زد، در انتظار نشست. سپس تا آنجا که امکان داشت، راس با آرامش آنچه را که می‌دانست برای افسر پلیس شرح داد.

فصل دهم

مک فرسون گوشی را گذاشت و از پنجره اطاق کارش به آفتاب صبحگاهی نگاه کرد. نور آن بر خلاف تابش کم رونق پگاه، روشنائی گرمابخشی داشت.

او گفت:

- راس بود.

موريس پرسيد:

- چه خبری داشت.

- بنسون به خانه راس رفته بود، اما بعد آنجا را ترک کرده و او هم از

محل وی اطلاعی ندارد.

موريس آهی کشيد.

مک فرسون گفت:

- امروز روز اقبال و شانس ما نیست. هنوز به آفتاب نگاه می کرد. البته

من به شانس و اقبال معتقد نیستم. بعد رو به موريس کرد و پرسيد:

- شما چطور؟

موريس که خسته بود و حرف های او را به خوبی نشنیده بود، پرسيد:

- چه گفتید؟

- شما به شانس اعتقاد دارید؟

- مسلماً، اعتقاد دارم. همه جراحان به اقبال معتقدند.

مک فرسون تکرار کرد:

- ولی من اعتقاد ندارم، هرگز معتقد نبوده‌ام. من معتقد به برنامه‌ریزی هستم. و با حرکت دست نمودارهای برنامه‌ریزی روی دیوارها را به‌او نشان داد. آنگاه ساکت شد و به‌برانداز آنها پرداخت.

این تابلوها از یکصد وسی تا یکصد و پنجاه سانتیمتر طول داشتند و شبکه‌ای از خطوط رنگی را نشان می‌دادند. حقیقتاً آنها در برگیرنده مجموعه با شکوهی از پروژه‌های فنی بودند. مک فرسون به آنها افتخار می‌کرد به‌عنوان مثال، در سال ۱۹۶۷ سه موضوع را بررسی کرده بود - تشخیص بیماری‌ها، فن‌آوری جراحی و میکروالکترونیک - او نتیجه گرفته بود آنها می‌توانند در سال ۱۹۷۱ جراحی یک مصروع روانی را متصور شوند. پیش‌نگری‌های او، چهارماه زودتر محقق شده و کاملاً هم دقیق بودند. مک فرسون اندیشه خود را به‌زبان آورد:

- بی‌اندازه دقیق.

موریس گفت:

- چطور؟

مک فرسون سر خود را تکان داد و از موریس پرسید:

- شما خسته هستید؟

- بله.

- همه ما خسته هستیم. ایس کجاست؟

- قهوه آماده می‌کند.

مک فرسون هم هوس یک فنجان قهوه کرد. چشمانش را مالید و در همان حال از خود پرسید که آیا موفق به‌خوایدن می‌شود. مسلم است که

بلافاصله و تا قبل از بازگشت بنسون موفق به این کار نخواهد شد و تا آن زمان به طور حتم چندین ساعت و شاید هم یک روز کامل انتظار لازم است.

او بار دیگر به منحنی‌ها و نمودارهایش نگاه کرد. همه چیز به خوبی پیش رفته بود. الکترودها چهارماه زودتر از برنامه پیش‌بینی شده کار گذاشته شده بودند. تحریک رفتاری به وسیله رایانه نه ماه زودتر عملی شده بود... اما هنوز مشکلات آنها برطرف نشده بود برنامه‌های جرج و مارتا به خوبی پیش می‌رفتند. و در مورد فرمول ک؟

با این که فرمول ک، طرح مورد علاقه او بود، ولی شاید هرگز به مرحله عمل نرسد. اجرای فرمول ک برای سال ۱۹۷۹ و به کارگیری آن روی انسان برای سال ۱۹۸۶ برنامه‌ریزی شده بود. اینکه در سال ۱۹۸۶ هفتاد و پنج سال خواهد داشت برایش مهم نبود، هدف اصلی که در این طرح وجود داشت او را به هیجان می‌آورد.

فرمول ک، نتیجه غایی و دست آورد تمام فعالیت‌های بخش روان و اعصاب خواهد بود. در ابتدا این طرح را فرمول دن‌کیشوت^۱ می‌نامیدند، زیرا غیر عملی به نظر می‌رسید. اما مک‌فرسون به دلیل لزوم اجتناب ناپذیر آن، اطمینان داشت که این طرح عملی خواهد شد. فقط مسئله ابعاد گسترده طرح و تأمین بودجه آن در بین بود.

یک رایانه پیشرفته - مثل یک رایانه آی.ب.ام فوق مدرن - میلیون‌ها دلار قیمت دارد و علی‌رغم قدرت فوق‌العاده، شبکه‌های آن از مغز یک مورچه ساده‌تر است. برای ساختن یک رایانه با ظرفیت مغز انسان به یک آسمان خراش عظیم نیاز است و مصرف انرژی آن معادل یک شهر پانصد

نام کتاب و شخصیت آن اثر سروانتس 1- Don Quichotte

هزار نفری می‌باشد. مسلماً برای ساختن چنین رایانه‌ای باید از روش‌های فن‌آوری جدید استفاده کرد. مک‌فرسون از هم اکنون حدس می‌زد که از بافت‌های زنده برای ساختن چنین رایانه‌ای استفاده شود. فرضیه او ساده بود. یک رایانه نیز مانند مغز از واحدهای عامل یا سلول‌ها تشکیل یافته است. با پیشرفت فنون میکروالکترونیک این واحدها بیش از پیش کوچکتر می‌شوند، ولی هرگز به کوچکی سلول عصبی یا همان نرون نخواهند شد. یک میلیارد سلول عصبی در حجمی معادل دو و نیم سانتیمتر مکعب جای می‌گیرند. با هیچ یک از روش‌های کوچک سازی نمی‌توان به چنین صرفه‌جویی در حجم دست یافت. بنابراین برای ساختن چنین سوپر رایانه‌ای باید از بافت‌های زنده استفاده کرد. یکی از نتایجی که تاکنون به دست آمده، جداسازی تجزیه سلول‌های عصبی هنگام کشت بافت و نسوج زنده و اصلاح آنها از طرق مختلف می‌باشد. قطعاً در آینده موفق خواهند شد تا مشخصه‌های ویژه را به آنها بخشیده و از این طریق آنها را به یکدیگر مربوط کنند. پس از حصول چنین دست‌آوردی، آنها قادر خواهند شد ساخت رایانه‌ای را با شش فوت مکعب حجم و گنجایش میلیاردها سلول عصبی، عملی سازند. چنین دستگاهی به انرژی زیادی نیازمند نخواهد بود. و به صورت با هوش‌ترین موجود کره زمین در خواهد آمد.

بسیاری از آزمایشگاه‌ها و مراکز تحقیقاتی در ایالات متحده، تلاش خود را مصروف این گونه تحقیقات مقدماتی می‌کنند. اما یک سوپر رایانه با اجزاء آلی و فوق‌العاده با هوش برای مک‌فرسون هدف غایی نبود، بلکه فکر عملی ساختن پیوند عضوی مغز انسان او را به هیجان می‌آورد. از روزی که یک رایانه آلی متشکل از سلول‌های زنده اختراع شود، پیوند آن هم به یک انسان می‌تواند عملی شود. مردانی دارای دو مغز بوجود

خواهند آمد. مک‌فرسون به سختی عواقب ناشی از چنین پیوندی را در نظر می‌گرفت. مسلماً مشکلات بسیاری مطرح خواهند گردید. مشکل تداخل عملیات، جهت‌یابی و رقابت بین مغز اولیه و مغز مصنوعی از جمله مسائل خواهند بود. اما از حالا تا سال ۱۹۸۶ برای حل این گونه مشکلات وقت بسیاری خواهند داشت. در سال ۱۹۵۰ هم مردم مسافرت به کره ماه را به دیده تمسخر می‌نگریستند.

فرمول Q هنوز تصور پوچی می‌نمود. با این حال در صورت فراهم آمدن منابع لازم قابل اجرا خواهد گردید. عمل جراحی روی بنسون گام بزرگی در راه تحقق این هدف بود و با موفقیت آن همه چیز تغییر می‌کرد. الیس مقابل در دفتر آمد و پرسید:

-کسی قهوه می‌خواهد؟

موریس جواب داد:

-نه، بهتر است که چندتایی از نوارهای بنسون را دوباره گوش کنم.

مک‌فرسون گفت:

-فکر خویست. در واقع با این کار موافق نبود، ولی عقیده داشت که موریس باید مشغول باشد، کاری صورت دهد، فرق نمی‌کرد چه کاری باشد.

موریس اطاق را ترک کرد، الیس هم رفت و مک‌فرسون با تصورات و نمودارهای رنگارنگش تنها ماند.

فصل یازدهم

هنگام ظهر، راس به کار خود با آندرز خاتمه داد. نوشیدنی او را آرام کرده اما برخستگی اش افزوده بود. در آخر گفتگو جانیت دیگر کلمات خود را نمی یافت و رشته افکارش از هم گسیخته بود. هرگز در طی زندگی این قدر احساس کوفتگی نکرده بود. گویی از خستگی مسموم باشد. آندرز هشیار و سر حال بود. او پرسید:

- در حال حاضر، حدس می زنید بنسون کجا رفته؟
دانستن آن غیر ممکن است. بعد از بحران - در حالتی که ما آن را پس حمله^۱ می نامیم - رفتار او غیر قابل پیش بینی است. آندرز گفت:

- اما شما روانپزشک او می باشید، او را می شناسید و باید بتوانید نسبت به رفتاری که در پیش خواهد گرفت عقیده ای ابراز نمایید؟
راس با خود اندیشید:

خدای من، آیا او درک نمی کند که چقدر خسته هستم؟ و به آندرز گفت:

- نمی‌توانم، بنسون در حالتی غیر عادی است، او دچار روان پریشی می‌باشد و در دنیای واقعی سیر نمی‌کند. او تحریکات متعددی را دریافت می‌کند و دچار بحران‌های مستمری می‌گردد. او قادر به انجام هر کاری است.

- ولی با این حال؟ در این حالت آشوب روحی دست به چه کاری خواهد زد؟

- گوش کنید این سؤالات شما مطلقاً هیچ فایده‌ای ندارند. تکرار می‌کنم او قادر به هر کاری است.
آندرز گفت:

- بسیار خوب و رفت تا قهوه‌ای بنوشد.

چرا دنباله این گفتگو را رها نمی‌کند؟ اشتیاق او برای تجزیه و تحلیل رفتار بنسون احمقانه و بی‌هوده می‌باشد. هر کسی قادر است روند اوضاع را حدس بزند. بنسون را خواهند یافت، و سپس با شلیک گلوله‌ای همه چیز خاتمه خواهد یافت. خود بنسون هم گفته...

راس فکر کرد هاری چه چیزی گفته بود؟ دقیقاً به‌خاطر نمی‌آورد، زیرا در آن لحظه آنقدر ترسیده بود که به حرف‌های او توجه کافی مبذول نداشته بود. اما لحن گفتار او به نحوی بود که گویی همه چیز به‌زودی خاتمه خواهد یافت.

آندرز به‌طرف پنجره رفت.

- در اینجا ما در برابر محالات قرار گرفته‌ایم در شهری دیگر شاید امکان یافتن او وجود داشته باشد اما در لس‌آنجلس با وسعت پانصد مایل مربع غیر ممکن می‌نماید. این شهر از مجموع شهرهای نیویورک^۱،

شیکاگو^۱، سان فرانسیسکو^۲ و فیلادلفیا^۳ هم بزرگتر است. آیا این موضوع را می دانستید؟

راس با حواس پرتی گفت:

- خیر.

آندرز ادامه داد:

- در این شهر، اماکن بسیاری برای پنهان شدن و راه‌های گوناگونی جهت فرار وجود دارند. جاده‌ها و فرودگاه‌های آن بی شمار می باشند. اگر زرنگ بوده باشد، تاکنون شهر را ترک کرده و حتی توانسته است خود را به مکزیک و یا کانادا برساند.

راس گفت:

- چنین کاری را نخواهد کرد.

- پس چه خواهد کرد؟

- او به بیمارستان باز خواهد گشت.

برای مدتی سکوتی طولانی در گرفت.

آندرز گفت:

- شما که به من گفتید، قادر به پیش‌بینی رفتار او نمی باشید.

- این فقط یک احساس است. فقط همین.

- پس بهتر است به بیمارستان برویم.

بخش جراحی اعصاب شبیه جلسه شورای جنگ شده بود. تمام ملاقات‌های بیماران تا روز دوشنبه ملغی گشته بودند. فقط کارکنان و مأموران پلیس مجاز به حضور در طبقه چهارم بودند. لیکن کلیه کارکنان

1- Chicago

2- San Francisco

3- Shiladelphie

بخش حاضر بوده و با نگرانی به کمک‌های مالی و مشاغل در خاطر خود می‌اندیشیدند. تلفن بدون انقطاع زنگ می‌زد. و خبرنگاران هم داخل می‌شدند. مک‌فرسون خود را به همراه هیئت مدیره بیمارستان در دفتر کارش، حبس کرده بود. الیس هر کسی را که به نزدیکش می‌آمد مورد پرخاش قرار می‌داد. گرهارد و ریچارد بی‌هوده سعی می‌کردند تا خطوط تلفن را برای اجرا برنامه‌ای جهت رایانه‌ای دیگر آزاد نگه دارند. موریس را نمی‌شد پیدا کرد.

در بخش روان و اعصاب فضایی از بی‌نظمی و اغتشاش حاکم بود - زیر سیگاری‌های پر از ته سیگار، فنجان‌های قهوه، ساندویچ‌های نیم خورده و کت و بلوزهای رها شده روی صندلی‌ها، گوشه‌هایی از این بی‌نظمی را نشان می‌دادند. طنین زنگ تلفن‌ها یکی پس از دیگری در فضای بخش می‌پیچید.

راس همراه آندرز در دفتر کارش نشسته بود و بایگانی جرائم را برای دست یافتن به مشخصات بنسون بررسی می‌کرد. مشخصات او به وسیله کامپیوتر تنظیم شده و نسبتاً دقیق می‌نمود. موهای سیاه قفقازی، چشمان میشی - سن: سی و چهار سال، علائم مشخصه: کلاه گیس - گردن پانسمان شده - مشکوک به حمل اسلحه - رفتار غیر طبیعی و عود کننده. دلیل ارتکاب جرم: جنون.

راس آهی کشید.

- در حقیقت با هیچ یک از مشخصه‌های رایانه‌ای منطبق نمی‌باشد.

آندرز گفت:

- این مورد برای همه هست. تنها امیدی که می‌توانیم داشته باشیم، تصویر نسبتاً دقیق برای شناسایی او می‌باشد. در ضمن عکس او را هم پخش می‌کنیم. تاکنون صدها عکس از او را پخش کرده‌ایم.

- حالا چکار کنیم؟

آندرز گفت:

- انتظار می کشیم. مگر اینکه شما بتوانید محلی که امکان پنهان شدن

او در آنجا می رود را به ما نشان دهید.

راس با حرکت سر پاسخ منفی داد.

- بنابراین، صبر می کنیم.

فصل دوازدهم

آنجا سالن وسیعی با سقف کوتاه و سراسر پوشیده از کاشی سفید بود. چراغ‌های فلورسنت پر نوری به آنجا روشنی می‌بخشیدند. شش عدد میز فلزی کرومی در کنار هم ردیف شده و هر کدام از آنها مجهز به یک کاسه لگن شستشو بودند. پنج عدد از این میزها خالی بوده و جسد آنجلا بلاک روی ششمین میز قرار داشت. موریس و دو نفر متخصص کالبد شکافی پلیس روی جسد خم شده و مشغول تشریح آن بودند.

موریس به دفعات کالبد شکافی کرده بود. اما آن مواردی که او در آن‌ها به عنوان جراح انجام وظیفه کرده بود، مشخصه‌های متفاوتی با این یکی داشتند. در اینجا کالبد شکافان نیم ساعتی را صرف بررسی ظواهر خارجی جسد نموده و پیش از اولین شکاف عکس‌های متعددی از جسد برداشتند. آنها اهمیت بسیاری برای ظواهر خارجی و جراحات قائل بودند. همچنین به آنچه که "گستره بریدگی‌ها" می‌نامیدند. دقت فراوانی مبذول می‌داشتند.

یکی از کالبد شکافان توضیح داد که این جراحات به وسیله یک شیء کند ایجاد شده، زیرا پوست را پاره نکرده بلکه در ابتدا آن را سوراخ کرده، سپس در عمق فرو رفته است. در ضمن موهایی که در درون

جراحات نقاط مختلف دیده می‌شوند، دلیلی دیگری برای اثبات کند بودن آلت قتاله می‌باشد.

موریس پرسید:

- چه نوع وسیله‌ای است؟

آنها جواب دادند:

- هنوز نمی‌دانیم، باید عمق جراحات را بررسی کنیم.

مشکل می‌توان نظریه‌ای در مورد عمق جراحت ارائه کرد، زیرا پوست انعطاف و بافت‌های زیر بشره گسترش پذیری خود را، قبل و بعد از مرگ تا مدتی حفظ می‌کند.

موریس خسته بود. درد چشم آزارش می‌داد. بعد از مدتی سالن کالبد شکافی را ترک کرد و به آزمایشگاه پلیس در نزدیکی آنجا رفت. در آنجا کیف دختر را خالی کرده و محتویاتش را روی میز بزرگی چیده بودند.

سه نفر مأمور به بررسی محتویات کیف پرداخته بودند: یکی از آنها اشیاء را مشخص می‌کرد، دومی آنها را ثبت کرده و سومی به آنها برچسب می‌زد. موریس در سکوت آنها را نگرست. بیشتر این اشیاء کاملاً عادی بودند، روژلب، دستمال کاغذی، آدامس، قرص‌های ضدبارداری، دفترچه تلفن، خودکار، پودر، موچین و دو بسته کبریت.

یکی از پلیس‌ها گفت:

- این دو بسته کبریت، علامت هتل فرودگاه مارینا^۱ را بر خود دارند. این صورت برداری هم مثل کالبد شکافی تمام شدنی نبود. آیا پلیس تصور می‌کرد، از این طریق چیزی پیدا می‌کند؟ این تشریفات پر زحمت بطنی و بی‌فایده برای موریس غیر قابل تحمل بود. جانان راس با این

حالت او به‌خوبی آشنا بود و آن را "بیماری جراحان" می‌نامید. ضرورت اجراء بی‌معطلی و بدون تأخیر دست به‌کار شدن و عدم طاقت برای انتظاری صبورانه، از نشانه‌های این حالت بودند. روزی در یک جلسه مشاوره جراحی اعصاب، مشکل زنی مطرح شد که برای جراحی درجه سوم انتخاب گردیده بود. موريس اصرار داشت بدون فوت وقت او را تحت عمل قرار دهند، ولی راس او را متهم نمود که بی‌اختیار و بدون مطالعه تصمیم می‌گیرد. در آن لحظه موريس به‌حدی عصبانی گشت که با کمال میل راضی به‌قتل او بود. حتی وقتی ایس هم با لحن آرام استاد مابانه‌اش اعلام کرد، زن مزبور فاقد شرایط لازم برای انجام این جراحی می‌باشد، از خشم موريس کاسته نشد. مک‌فرسون به‌نوبه خود عقیده داشت این بیمار می‌تواند یک انتخاب احتمالی باشد. با این وجود موريس احساس می‌کرد مورد اهانت واقع شده است. او کلمه بی‌اختیار را با خود تکرار کرد و از خود پرسید، راس به‌چه دلیلی در کار او دخالت می‌کند؟ یکی از مأمورین پلیس گفت:

- فرودگاه مارینا، هان؟ همانجا نیست که همه مهمانداران می‌روند؟

دیگری جواب داد:

- نمی‌دانم.

موريس با دشواری به‌حرف آنها گوش می‌داد. چشمان خود را مالید و هوس نوشیدن قهوه دیگری کرد. سی و شش ساعت می‌شد که چشم برهم نگذاشته بود و احساس می‌کرد به‌زودی طاقتش را از دست خواهد داد.

او سالن را ترک کرد و در جستجوی دستگاه قهوه به‌طبقه بالا رفت. باید یکی از آن دستگاه‌ها همان دور و بر باشد، بالاخره پلیس‌ها هم قهوه می‌نوشند. ناگهان ایستاد، لرزه‌ای براندازش افتاد. به‌خود گفت:

- فرودگاه مارینا.... به نظرم این اسم آشناست، و به خاطر آورد بنسون در فرودگاه مارینا بازداشت شده و متهم به ایراد ضرب و جرح یک مکانیسن هواپیما گشته است. هتل فرودگاه دارای یک میخانه می باشد و دعوای بنسون هم در آن مکان رخ داده است.

ساعت خود را نگاه کرد و به طرف پارکینگ دوید. برای رسیدن به فرودگاه قبل از ساعت ازدحام جاده ها شتاب داشت.

یک هواپیمای جت غرش کنان از بالای سرش گذشت و به سوی باند فرود پایین آمد. در همین لحظه، موریس به قصد بولوار فرودگاه از بزرگراه خارج شد. از مقابل میخانه ها، هتل ها و دفاتر کرایه اتومبیل گذشت. رادیو اعلام کرد:

«در بزرگراه سان دیه گو^۱ تصادف یک کامیون باعث کندی ترافیک در سه باند منتهی به شمال گشته است. طبق اطلاعات رایانه ای سرعت حرکت دوازده مایل در ساعت می باشد. در بزرگراه سان برناردینو^۲ روی گذرگاه سمت چپ در جنوب محل خروجی اکستر^۳ اتومبیلی واژگون گردیده است. طبق اطلاعات رایانه ای سرعت حرکت سی و یک مایل در ساعت می باشد.»

موریس به بنسون فکر کرد. شاید رایانه ها انسان ها را به اسارت در آورند. او یک نفر انگلیسی کوتوله و مسخره ای را به خاطر می آورد که روزی در بیمارستان به سخنرانی پرداخته بود و ابراز داشته بود به زودی جراحان قادر خواهند شد از راه دور و حتی از قاره ای دیگر دست به عمل

1- San Diego

2- San Bernardino

3- Ecter

جراحی بزنند. آنها از دست‌های روبات^۱ استفاده کرده و دستورات از طریق ماهواره ارسال خواهند گردید. این نظریه به نظر احمقانه می‌آمد، اما جراحان و همکارانش از تصور چنین دورنمایی یکه خوردند.

«در بزرگراه وتورا^۲، در غرب هاسکل^۳، برخورد دو اتومبیل باعث کندی حرکت رفت و آمد گردیده است. طبق اطلاعات رایانه‌ای سرعت حرکت هجده مایل در ساعت می‌باشد.»

متوجه شد که با دقت، به‌اخبار ترافیکی گوش می‌دهد. وقتی کسی در لس‌آنجلس زندگی می‌کند، اطلاع از جریانات سطح جاده‌ها، چه از طریق رایانه و چه بدون آن، غیر قابل اجتناب و ضروری است. گوش کردن به‌اخبار ترافیکی بی‌اختیار به‌عادت تبدیل می‌شود، به‌همان گونه که در نواحی دیگر کشور به‌پیش‌بینی‌های هواشناسی گوش فرامی‌دهند.

موریس از میشیگان^۴ به‌کالیفرنیا آمده بود. ظرف هفته‌های نخستین، هنگامی که از اشخاص راجع به‌وضع هوای فردای آن روز سؤال می‌کرد، به‌نظرش این پرسش معمولی و شیوه‌ای برای آشنایی و گفتگو بود، اما مخاطبینش با تعجب و تردید به‌او می‌نگریستند. عاقبت متوجه شد آنجا یکی از معدود سرزمین‌های جهان است که وضع هوا برای هیچ‌کس اهمیتی ندارد، زیرا تغییر محسوسی در هوا پیش نمی‌آید و بنابراین درباره‌ی آن صحبت نمی‌کنند.

اما مقوله‌ی اتومبیل فرق می‌کند. این وسیله همه را مجذوب خود کرده و به‌ناچار موضوع همه‌ی گفتگوها می‌باشد. مدل اتومبیل، گارانتی‌هایی که

۱- آدم مصنوعی

2- Ventura

3- Haskell

4- Michigan

شامل آن می‌شود، اشکالات فنی آن، تصادفات تجربه شده و سؤالاتی از این قبیل همیشه جلب نظر می‌کنند. در لس‌آنجلس هر آنچه با اتومبیل ارتباط دارد، موضوعی جدی تلقی شده و لایق صرف وقت و توجه می‌باشد.

او خاطره دیگری از نشانه‌های این حماقت به یاد می‌آورد. یکبار یک اخترشناس اعلام کرده بود اگر روزی ساکنین کرهٔ مریخ از لس‌آنجلس بازدید کنند، قطعاً به این نتیجه خواهند رسید که اتومبیل شکل مسلط و عالی حیات در این سرزمین می‌باشد و از بعضی جهات هم، حق با آنها خواهد بود.

در نزدیکی هتل فرودگاه مارینا اتومبیل خود را پارک کرد و داخل سرسرای هتل شد. عمارت هتل هم مانند اسم آن بی‌قواره بود و مخلوطی از عجایب خاص کالیفرنیا را عرضه می‌کرد. بیشتر شبیه مسافرخانه‌ای ژاپنی، با ساختاری از مصالح پلاستیکی و چراغ‌های نئون بود. مستقیم به میخانهٔ هتل رفت. محیط آنجا کم‌نور و در ساعت پنج بعدازظهر تقریباً خلوت بود. دو نفر مهماندار در کنجی نشسته بودند و ضمن صرف نوشیدنی با یکدیگر گفتگو می‌کردند. دو، سه نفر مرد بازرگان در مقابل پیشخوان ایستاده بودند. متصدی بار نگاهی بی‌تفاوت داشت. موریس کنار پیشخوان آمد و عکس بنسون را به متصدی بار نشان داد.

- شما این مرد را دیده‌اید؟

متصدی آنجا گفت:

- چي ميل داريد؟

موریس با انگشت روی عکس ضرب گرفت.

- اینجا یک بار است و ما نوشیدنی عرضه می‌کنیم.

موریس گفت:

- نام او بنسون است، من پزشک او هستم. او به شدت بیمار است.

- چه بیماری دارد؟

موریس آهی پر معنی کشید.

- او را می‌شناسید؟

- مسلم است او را معمولاً می‌بینم. او را هاری می‌نامند. درست است؟

- البته هاری بنسون. چه موقعی برای آخرین بار او را دیدید؟

- یک ساعت پیش. ناراحتی او چیست؟

- او مصروع می‌باشد. باید او را پیدا کنیم می‌دانید کجا رفته است؟

- صرع؟ شوخی بردار نیست.» و به دقت عکس را در زیر نور نئون

تبلیغاتی پشت پیشخوان برانداز کرد. خودش است، اما موهایش را مشک‌ی کرده است.

- می‌دانید کجا رفته؟

سکوتی طولانی در گرفت. متصدی بار به نظر رنجیده می‌رسید.

موریس از لحن گفتارش احساس پشیمانی نمود.

متصدی باز جواب داد:

- چون شما پزشک می‌باشید، باید بتوانید گلیم خود را از آب بکشید.

موریس گفت:

- من به کمک شما احتیاج دارم، باید فوری دست به کار شد. کیف

بغلش را باز کرد و کارت شناسایی، رسیدهای بانگی و تمام کاغذهایی که

معرف هویتش بودند را از آن در آورد و روی پیشخوان ردیف کرد.

متصدی باز توجهی نشان نداد.

موریس ادامه داد:

- پلیس هم در جستجوی او می‌باشد.

- حدس می‌زدم، این مسئله را حدس می‌زدم.

- من می‌توانم مأموران پلیس را اینجا بیاورم تا در پرسش این سوالات به من کمک کنند. در ضمن ممکن است شما را به عنوان شریک جرم متهم کنند.

موریس در دل گفت:

- برای تهدید متصدی بار استدلال مناسبی آورده است.
متصدی بار یکی از کارت‌ها را برداشت، نگاهی به آن کرد، سپس بر جای خود نهاد. او گفت:

- من چیزی نمی‌دانم. او گاهی اینجا می‌آید، فقط همین.

- امروز کجا رفته است؟

- نمی‌دانم. همراه جو رفت.

- جو کیست؟

- یک مکانیک، او در آخرین شیفت یونایتد کار می‌کند.

- خطوط هوایی یونایتد؟^۱

- درست است، ولی بگویید ببینم، این چه...

موریس منتظر پایان حرف او نماند و آنجا را ترک کرد.
از سرسرای هتل با بخش روان و اعصاب تماس گرفت و تلفنچی ارتباط او را با کاپیتان آندرز برقرار ساخت.
- کاپیتان آندرز، بفرمایید.

- دکتر موریس صحبت می‌کند. در حال حاضر در فرودگاه هستم و سرنخی به دست آورده‌ام. حدود یک ساعت پیش بنسون در میخانه هتل فرودگاه مارینا دیده شده است. او به همراه مکانیکی به نام جو، که در گروه شب خطوط هوایی یونایتد کار می‌کند آنجا را ترک کرده است.

برای چند ثانیه سکوتی برقرار شد، موریس صدای حرکت مداد روی کاغذ را می‌شنید.

آندرز گفت:

- نوشتم، چیز دیگری هم هست؟

- خیر.

- اتومبیل‌های ما بدون فوت وقت حرکت خواهند کرد. آیا حدس

می‌زنید او در آشیانه‌های شرکت یونایتد باشد؟

- بدون شک.

- بلافاصله راه می‌افتیم.

- و در رابطه با...

موریس مکث کرد، از گوشی تلفن صدایی شنیده نمی‌شد. او اندکی

اندیشید و سعی کرد تصمیمی اتخاذ نماید. چکار باید می‌کرد؟ حالا دیگر

این وظیفه پلیس می‌باشد. بنسون خطرناک است، باید پلیس به‌مورد او

بپردازد.

ولی چقدر طول خواهد کشید، تا مأمورین پلیس به آنجا برسند؟

نزدیکترین کلانتری در کجا قرار دارد؟ اینگل وود^۱ یا کالورسیتی^۲؟ در

ساعات ازدحام ترافیکی، حتی با کمک آژیرهایشان، بیست دقیقه شاید

هم نیم ساعت وقت لازم باشد.

این زمان زیادی است. در این فاصله بنسون می‌توانست فرار کند. باید

او را تحت نظر داشت و ردش را تعقیب کرد. نباید دخالت می‌کرد، لیکن

باید مانع از فرارش می‌شد.

بر اعلامیه عریضی نوشته شده بود:

1- Ingle Wood

2- Culver City

«مخصوص کارکنان قسمت مراقبت.» در زیر اعلامیه هم نگهبانی ایستاده بود. موریس توقف کرد و سرش را از پنجره بیرون آورد.

- من دکتر موریس هستم دنبال جو می‌گردم.

موریس انتظار توضیحات مفصلی را داشت، ولی نگهبان مقید این چیزها نبود.

- جو حدود ده دقیقه پیش از اینجا عبور کرد و به طرف آشیانه هفت رفت.

سه آشیانه عظیم هواپیما، در مقابل موریس قرار داشتند. پارکینگ اتومبیل‌ها در پشت ساختمان آنها بود.

- کدام یک شماره هفت است؟

- در انتهای سمت چپ. نمی‌دانم چرا آنجا رفته است، شاید به دلیل مهمانش باشد.

- کدام مهمان؟

- او ورقه مهمانان را برای یک نفر امضاء کرد... پس از نگاه به فهرست مراجعه کنندگان گفت:

به نام بنسون او را به همراه خود به شماره هفت برد.

- چه چیزی در آشیانه هفت وجود دارد؟

- یک دی سی ده^۱ برای بازیینی و بازسازی کامل، در آن آشیانه است.

آنها منتظر یک موتور جدید هستند و هنوز هشت روز دیگر به پایان کار آن باقی است. حتماً می‌خواسته آن را به او نشان دهد.

موریس گفت:

- متشکرم. اتومبیل خود را در کنار آشیانه شماره هفت پارک کرد. از

هواپیمای مسافربری دور پرواز ساخت کارخانه مک داتل داگلاس 10 D.C - 1

اتومبیل خارج شد و ایستاد. بنسون داخل آشیانه هست یانه؟ باید این را می‌فهمید، زیرا طی مدتی که در پارکینگ انتظار می‌کشید، بنسون قادر به فرار خواهد بود و هنگام آمدن پلیس، او ظاهر احمقانه‌ای خواهد داشت.

به خود گفت:

- بهترین کار اطمینان از حضور بنسون می‌باشد. به دلیل نیروی جوانی و شرایط خوب جسمانش از چیزی نمی‌هراسید. البته، بنسون خطرناک است، ولی چون موریس از وضع او را می‌داند، به خوبی قادر خواهد بود از خود محافظت نماید. به خصوص بنسون برای کسانی خطرناک است که با خصلت هولناک بیماری او آشنا نمی‌باشند.

موریس تصمیم گرفت برای اطمینان از حضور بنسون نگاه سریعی به داخل آشیانه هفت یاندازد. آشیانه هواپیما بسیار با عظمت بود و برحسب ظاهر، به غیر از دهانه گول آسا جهت ورود هواپیماها که در حال حاضر بسته بودند، در دیگری نداشت. چگونه داخل اینجا می‌شوند؟

دیواره‌های آن بنا از ورقه‌های فلزی موجدار ساخته شده بود. موریس به بررسی پیرامون آنجا پرداخت. عاقبت در قسمت انتهایی سمت چپ آن ساختمان، دری را ملاحظه کرد. به سوی آن در رهسپار گردید و سپس وارد آشیانه هفت شد.

در آنجا سکوتی مطلق حکمفرما بود. به تازگی درون تنوری می‌مانست موریس یک لحظه در آستانه در ایستاد، و صدای ناله‌ای به گوشش رسید. دستی به دیوار کشید تا کلید چراغ برق را بیابد. جعبه‌ای فلزی که مجهز به دگمه‌های بسیاری بود را محتاطانه با دست لمس کرد.

لامپ‌ها یکی پس از دیگری روشن شدند. ارتفاع چراغ‌ها از سطح زمین خیلی زیاد و نور آنها بسیار قوی بود. در مرکز آشیانه، بدنه هواپیمای

غول‌پیکری زیر نور چراغ‌ها برق می‌زد. صدای ناله دیگری را شنید. صدا از کجا می‌آمد؟ او کسی را نمی‌دید. آنجا مطلقاً خلوت بود. نردبانی در مقابل باله سمت چپ که نسبت به باله دیگر در فاصله دورتری از او قرار داشت برپا شده بود. از زیر دم براق هواپیما گذشت. هوای آشیانه به بوی بتزین و روغن آغشته و خیلی گرم بود.

باز هم صدای ناله‌ای بلند شد. به سرعت قدم‌هایش افزود. چنین تصور می‌کرد که صدای ناله‌ها از داخل هواپیما به گوش می‌رسد. در این صورت چگونه باید داخل کابین هواپیما می‌شد؟ ده‌ها بار به سفرهای هوایی مبادرت کرده اما همیشه از طریق پله‌ها و یا راهروهای متحرک به کابین مسافران داخل شده بود. اما در اینجا در این آشیانه...

از مقابل دو موتور جت عبور کرد. موتورهای سیلندرهای عظیمی بودند که پروانه‌های سیاه‌رنگی در درونشان جای گرفته بود. هرگز این موتورها را چنین بزرگ فرض نمی‌کرد. باز هم ناله‌ای دیگر.

از نردبان بالا رفت. دو متر بالاتر از سطح زمین به باله هواپیما دست یافت. بر سطح صیقلی و درخشان آن جمله نقطه چین شده‌ای از پیچ‌های پرچ شده به چشم می‌خورد که چنین نوشته شده بود:

در این مسیر راه بروید. حروف آن آغشته به قطرات خون بودند. موریس سرش را بالا کرد، در انتهای دیگر باله، مردی غرق خون دراز افتاده بود. موریس نزدیک‌تر رفت. چهره مرد داغان و ناقص شده بود و بازوی شکسته‌اش در وضعی وحشتناک و غیر معمولی به پشت برگشته بود. از پشت سر صدایی شنید، روی خود را برگرداند. ناگهان همه چراغ‌های آشیانه خاموش شدند. موریس از جای خود تکان نخورد.

در آن تاریکی مطلق و بدون کورسو و در موقعیتی بین زمین و هوا،

موریس حس جهت‌یابی خود را از دست داد. برجای خود بی‌حرکت ایستاد. نفس خود را حبس کرد و به انتظار نشست.

جدا از ناله‌های مرد مجروح صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. موریس بی‌آنکه دلیلی داشته باشد، زانو زد. تماس با سطح فلزی باله، اندکی احساس امنیت به او می‌بخشید. او مضطرب گشته بود. اما هنوز احساس ترس نمی‌کرد.

در این هنگام صدای خنده خفه‌ای را شنید. از این پس هراسان گشت.
- بنسون؟

جوابی نیامد.

- بنسون، شما اینجا هستید؟

باز هم جوابی نیامد. اما صدای قدم‌هایی بر کف سیمانی به گوش می‌رسید. قدم‌هایی منظم که بازتابشان به آهستگی در فضا طنین می‌افکند.
- هاری، من دکتر موریس هستم.

موریس بی‌نتیجه سعی می‌کرد در تاریکی ببیند. حدود باله و هیكل بدنه هواپیما را تشخیص نمی‌داد. به‌طور مطلق هیچ چیزی نمی‌دید.
صدای قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شد.

- «هاری من می‌خواهم به شما کمک کنم.» هنگام حرف زدن صدایش می‌لرزید و قطعاً این لرزش دلهره او را برای بنسون مسلم می‌کرد. پس تصمیم گرفت سکوت اختیار کند. قلبش وحشتزده می‌تپید.
- هاری...

جوابی نیامد، اما صدای قدم‌ها قطع شد. آیا بنسون از او صرف‌نظر کرده و یا شوک محرکی دریافت کرده است؟ آیا تغییر عقیده خواهد داد؟
در نزدیکی او صدای خشک فلز بلند شد. سپس صدای خشک دیگری.

بنسون از نردبان بالا می آمد.

عرق سردی بر بدن موریس نشست. هنوز هم قادر به دیدن چیزی نبود مطلقاً هیچ چیزی نمی دید. به حدی ترسیده بود که موقعیت خود را روی باله به خاطر نمی آورد. نردبان در کدام جهت نسبت به او قرار دارد، جلو و یا پشت سر؟

صدای دیگری بلند شد.

بنسون به زودی روی باله خواهد رسید. موریس جیب هایش را به اسید یافتن وسیله ای برای دفاع جستجو کرد. لباس هایش از عرق خیس شده و به بدنش چسبیده بودند. برای لحظه ای به ذهنش خطور کرد که همه این حالات مسخره می باشند، بنسون بیمار و او پزشک است. بنسون به ناچار تسلیم عقل و منطق خواهد شد و آنچه را دستور بدهند، انجام خواهد داد. از فاصله نزدیکتری صدای خشک دیگری برخاست. موریس به چالاکی کفشش را در آورد. به خود گفت:

- پاشنه کفش از کائوچوی محکمی است و باز بهتر از هیچ می باشد. محکم کفش را در دست گرفت. آن را بالای سر آورد و آماده پرتاب آن شد. صورت خونی و از شکل افتاده مکانسین در نظرش بود. یک باره متوجه شد باید بنسون را بزند، محکم هم بزند، با تمام نیرویش بزند.

بنسون سعی در قتل او داشت.

صداها قطع شدند. ولی صدای تنفسی به گوش می رسید. بعد، از دور دست، صدای آژیرهایی که نزدیک می شدند را شنید. پلیس در راه است. بنسون با آگاهی از دستگیریش حتماً تسلیم خواهد شد. صدای خشک تازه ای برخاست.

حتماً بنسون در حال پایین رفتن از نردبان است. موریس نفس راحتی کشید.

صدای اصطحکاک غیر معمولی را شنید و احساس کرد باله هواپیما زیر پاهایش می‌لرزد. بنسون پایین نرفته، بلکه روی باله پریده است.

-دکتر موریس؟

چیزی نمانده بود موریس جواب دهد. ولی به سرعت جلوی زبانش را گرفت و فهمید بنسون هم قادر به رویت چیزی نیست و برای تشخیص محل او نیازمند جهت صدا می‌باشد. موریس زبانش را قورت داد.

-دکتر موریس من به کمک شما احتیاج دارم.

لحظه به لحظه نفیر آژیرها نزدیک‌تر می‌شد. فکر دستگیری بنسون نورامید را در دل موریس زنده کرد. به زودی کابوس پایان خواهد پذیرفت.

-دکتر موریس خواهش می‌کنم به من کمک کنید.

موریس به خود گفت:

-شاید راست می‌گوید، در این صورت به عنوان یک پزشک وظیفه من رسیدگی و مراقبت اوست.

موریس از جای خود تکان نخورد و گفت:

-هاری، من اینجا هستم هاری نگران نباشید و...

چیزی در هوا صفیر کشید. او فرود ضربه را قبل از برخورد حس کرد. درد وحشتناکی را در دهان و آرواره‌اش احساس نمود و شدت ضربه او را به عقب بر سطح باله پرتاب نمود. این درد جانکاه، از هر چه تاکنون به سرش آمده بود، بدتر بود.

تاریکی او را در برگرفت. با وجودی که فاصله ارتفاع باله تا سطح زمین زیاد نبود، با این حال، وقتی پایین افتاد، این فاصله به نظرش پایان‌ناپذیر رسید.

فصل سیزدهم

جانت راس در بخش فوریت‌ها بود و از پنجره کوچکی به سالن جراحی نگاه می‌کرد. شش نفر بالای سر موريس جمع شده و مشغول معالجه و مداوای او بودند. فقط پاهای او معلوم بود، بیش از یک لنگه کفش به پا نداشت. به دلیل خونریزی شدید، لباس کادر درمانی آن بخش آغشته به خون بود.

آندرز که در کنار جانت ایستاده بود، گفت:

- تصور نمی‌کنم، نیازی باشد عقیده‌ام را نسبت به این اوضاع با شما در میان گذارم.

- خیر، لازم نیست.

- این مرد فوق‌العاده خطرناک است. دکتر موريس باید منتظر پلیس می‌شد.

راس با خشمی ناگهانی گفت:

- در هر حال پلیس موفق به دستگیری او نشد.

آندرز قادر به درک موضوع نیست. او درک نمی‌کند، ما نسبت به بیمار احساس مسئولیت داریم، موظف به معالجه و نجات بیمار هستیم.

آندرز جواب داد:

- موریس هم قادر به مهار او نگردید.

- چرا پلیس توانست او را دستگیر نماید؟

- بنسون، به محض رسیدن مأمورین فرار کرد. آنجا دارای خروجی‌های متعددی است که مراقبت از همه آنها امکان نداشت. مأمورین، موریس را در زیر باله و مکانیک را روی آن و در حالی که به هر دو نفر آسیب جدی وارد شده بود، یافتند.»

در سالن جراحی گشوده شد. الیس با صورت اصلاح نشده، چهره‌ای در هم و حالتی بلا تکلیف از اطاق عمل بیرون آمد.

راس پرسید:

- حالش چطور است؟

الیس جواب داد:

- بهتر است. ظرف هفته‌های آینده صحبت زیادی نخواهد کرد، ولی خطر را پشت سر گذاشته است. فعلاً باید فک او را بخیه زد و تمام دندانهایش را کشید. آنگاه روبه آندرز کرد و پرسید:

- آیا سلاح را یافته‌اند؟

- یک میله سربی شصت سانتیمتری است.

الیس گفت:

- باید ضربه را مستقیم و در میان دهان دریافت کرده باشد. خوشبختانه هیچ یک از دندانهایش را فرو نداده است. عکس‌های ریه، برنش‌ها را عاری از هر چیزی نشان می‌دهند. جانت را در برگرفت و گفت: «خیالت راحت باشد، او را نجات خواهند داد.

- شخص مکانیک در چه وضعی است؟

الیس سری تکان داد:

- نمی‌توانم شانس زیادی برای او قائل باشم. بینی او خرد شده و تیغه

استخوانی به داخل ماده مغزی فرو رفته است. مایه غشایی از حفره های بینی جاری می باشد. خونریزی مغزی او شدید و مغز دچار آسیب جدی گردیده است.

- به عقیده شما، امیدی به بهبودی او می رود؟

- او در حال مرگ است.

آندرز گفت:

- بسیار خوب، و آنها را تنها گذاشت.

راس و الیس به قصد چایخانه بخش فوریت ها را ترک کردند. هنوز، الیس شانه های جانت را در برداشت.

او گفت:

- ماجرای کثیفی است.

راس پرسید:

- واقعاً سلامتی خود را به دست خواهد آورد؟

- مسلماً.

- او مرد خوش قیافه ای بود.

- آرواره او ترمیم خواهد شد و همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.

راس به خود لرزید.

- سرد است؟

- سردم است و خسته هم هستم. خیلی خسته.

در چایخانه قهوه ای همراه الیس نوشید. ساعت شش و سی دقیقه بود و بسیاری از کارکنان برای رفع گرسنگی در آنجا حضور داشتند. الیس به آهستگی غذا می خورد و حالت کسالت فراوانی در رفتارش مشهود بود.

او گفت:

- خیلی مسخره است.

- چه چیزی؟

- امروز بعد از ظهر، از مینه‌سوتا^۱ به من تلفن شد. آنها یک کرسی استادی عصب شناسی را برایم در نظر گرفته‌اند و از من سؤال کردند، آیا برایم جالب است.

راس جوابی نداد.

- مسخره است. اینطور نیست؟

- نه.

- من به آنها جواب دادم، تا وقتی که مرا از اینجا بیرون نیاندازند هیچ پیشنهادی را مطالعه نخواهم کرد.

- اطمینان دارید که دچار چنین وضعی می‌شوید؟

- شما چطور؟ نگاهی به تمام کارکنان سفید پوش اعم از پرستاران، اترن‌ها و دستیاران که در چایخانه حضور داشتند، انداخت.

- من از مینه‌سوتا خوشم نمی‌آید، هوای آنجا خیلی سرد است.

- با این حال، دانشکده بسیار خوبی دارد.

- آه، البته دانشکده بسیار خوبی است. آهی کشید. دانشکده

فوق‌العاده‌ای است.

راس برای او متأسف بود، ولی جلوی تظاهر به تأثر خود را گرفت. از این گذشته علی‌رغم همه نصایح راس، خود او باعث این بدبختی شده بود. در طی بیست و چهار ساعت گذشته، راس از یادآوری هشدارهای قبلیش به دیگران و حتی از تکرار آنها به خود پرهیز کرده بود. از یک طرف این یادآوری بی‌هوده بوده و از طرف دیگر، تأثیری در بهبود وضع بنسون نمی‌بخشید و نگرانی اصلی وی اصلاح وضع بنسون بود.

در حال حاضر، عاطفه‌ای نسبت به این جراح موفق احساس نمی‌کرد. زیرا جراحان مشهور، نه زندگی خود بلکه زندگی دیگران را مواجهه با خطر می‌کنند. در بدترین شرایط آنها فقط اعتبار و شهرت خود را از دست می‌دهند. (در حالی که برای دیگران مسئله مرگ و زندگی است).
الیس گفت:

- من به‌بخش روان و اعصاب باز می‌گردم. تا بینم به کجا رسیده‌اند. می‌خواستم چیزی را به شما بگویم.
- چه چیزی؟

- امیدوارم، او را بکشند. و بعد به سوی آسانسور به راه افتاد. ساعت هفت شب عمل جراحی آغاز گشت. راس از گنبد شیشه‌ای مشرف به اطاق عمل، موریس را روی صندلی چرخداری مشاهده کرد. بندیکسون^۱ و کورتیس^۲ که هر دو از بهترین جراحان پلاستیک و جراحی ترمیمی بودند انجام این عمل را به عهده داشتند. هیچکس صلاحیت آنان را برای بازگرداندن سلامتی موریس نداشت.

وقتی باندهای ضد عفونی شده را از روی صورت مجروح برداشتند، چهره موریس تکه گوشت خون‌آلودی بیش نبود. یا دیدن این صحنه حال راس بهم خورد. قسمت بالای صورت او در عین رنگ‌پریدگی حالت طبیعی را حفظ کرده بود، اما قسمت پایین آن به شکل قطعه گوشت خونینی در آمده بود که مشابه آن را می‌توان روی پیشخوان قصابی‌ها مشاهده کرد. دهانی برایش باقی نمانده بود.

پیش از این و در بخش فوریت‌ها الیس بر بالین او رفته بود. ولی حتی از دور هم، قلب راس با مشاهده او به درد آمد.

1- Bendixon

2- Curtis

در طی مدتی که سر و اندام موریس را با ملحفه می‌پوشاندند، جانت
برجای خود ایستاد. جراحان روپوش مخصوص به تن و دستکش جراحی
به دست آماده بودند. میزهای مختلف ابزار جراحی، در دسترس و
پیرامون آنها قرار داشتند. پرستاران در انتظار دستورات و آغاز عمل
ایستاده بودند. مراحل شروع جراحی، بدون عیب و نقصی، با نظم و
ترتیب و به گونه مؤثری اجرا می‌شدند. راس به خود گفت:

- فوق‌العاده است، آنقدر کامل و بدون نقص بود که کسی حدس
نمی‌زد، آنها همکار خود را تحت عمل جراحی قرار خواهند داد. فرآیند
تغییرناپذیر بیهوشی بیمار، به‌روال عادی و همیشگی صورت گرفت.
راس باز هم برای لحظاتی صبر کرد و آنگاه محل خود را ترک نمود.

فصل چهاردهم

راس ضمن نزدیک شدن به بخش روان و اعصاب، الیس را خارج از محوطه ساختمان مشاهده کرد که به وسیله تعدادی خبرنگار احاطه شده بود. او به سؤالات آنان با روحیه‌ای مسلم خراب جواب می‌داد. در گفتگوی آنها، کنترل مکانیزم‌های مغزی واژه‌ای بود که بیش از سایر کلمات به کار می‌رفت.

او با کمی احساس گناه، در ورودی دزورتی را انتخاب کرد و به قصد طبقه چهارم، داخل آسانسور رفت. لفظ کنترل مکانیزم‌های مغزی، او را به اندیشه واداشت، نشریات فوق‌العاده یکشنبه‌ها کندوکاو در این ماجرا را رها نخواهند کرد. سر مقاله‌های جدی‌تر سایر روزنامه‌ها و از آن هم مهم‌تر سر مقاله‌های نشریات پزشکی، با کمال اشتیاق و با جدیت به طرح خطرات و پیشامدهای اجرای نابهنگام و زودرس این گونه تحقیقات خواهند پرداخت.

کنترل مکانیزم‌های مغزی، خدای بزرگ! عجب مشکلی!
در حقیقت مغز هر کس تحت تأثیر فعلی خارجی واقع می‌شود و همه از این وضع راضی می‌باشند. والدین بیش از همه توانایی پرورش و تربیت این فعل را دارند و در عین حال بیشترین آسیب‌ها هم از اعمال غلط آنها

به‌بار می‌آیند. معمولاً نظریه پردازان فراموش می‌کنند در بدو تولد، کودک نه عصبی و نه بیمار روانی است. برای این که دچار چنین احوال شود باید او را به‌این سمت سوق داد. مسلم است والدین عمداً و دانسته به‌کودکان خود آسیب نمی‌رسانند. بلکه با تلقین کردن به‌کودکان، آن دسته از رفتارهایی که به‌اعتقادشان با اهمیت و مفید هستند را به‌آنان تحمیل می‌کنند.

نوزادان رایانه‌های کوچکی هستند که باید برنامه‌ریزی شوند. این نوزادان آنچه را فرا می‌گیرند که به‌آنها آموزش داده شود. همانگونه که قواعد غلط دستوری را یاد می‌گیرند، به‌همان شکل رفتارهای غلط را پیشه می‌کنند. کودکان هم مانند رایانه‌ها فاقد قوهٔ تشخیص می‌باشند. آنها هیچ گونه امکانی را برای تفکیک عقاید سالم از ناسالم در اختیار ندارند. تشابه کودکان و رایانه‌ها امر مسلمی است، شخصیت معصوم و کودکانهٔ رایانه‌ها کاملاً واضح است. بعنوان مثال اگر به‌رایانه‌ای دستور دهید:

- کفش‌ها و جوراب‌هایت را به‌پاکن. قطعاً جواب خواهد داد:

- جوراب را روی کفش به‌پا نمی‌کنند.

کلیهٔ برنامه‌ریزی‌های با اهمیت تا سن هفت سالگی خاتمه می‌پذیرند. رفتارهای نژادی، جنسی، روحی و روانی، مذهبی و ملی از آن جمله هستند. از آن پس کودک از رفتار پذیری ریشه‌ای رها گشته و طبق اراده بشری مسیر مقدر شدهٔ ازی را دنبال می‌نماید: کنترل مکانیزم‌های مغزی. به‌عنوان نمونه، مسئله‌ای ساده مانند قوانین اجتماعی را در نظر می‌گیریم: صدها آیین پیش و پا افتاده ولی ضروری در روابط اعضای جامعه وجود دارند، اگر یکی از آنها را فرق نمی‌کند کدام یک را، حذف کنند، در زنجیرهٔ روابط اجتماعی بی‌نظمی غیرقابل تحملی را به‌بار خواهد آورد.

مغز افراد احتیاج به دریافت تأثرات، دستورات و آموزش‌ها دارد. تا بشر احساس رضایت نماید. در غیر این صورت به‌طور جبران‌ناپذیری سردرگم خواهند شد.

اما این که گروهی از اشخاص، سعی در حل مشکل بزرگ عصر حاضر که همان خشونت افسار گسیخته است را بنمایند، فریاد اعتراض عمومی بلافاصله برمی‌خیزد: کنترل کردن مکانیزم‌های مغزی، عجب افتضاحی!

آیا ترجیحاً این کنترل باید صورت پذیرد یا نباید انجام شود؟ در طبقه چهارم، راس از آسانسور خارج شد. از مقابل مأمورین پلیس که در راهرو حضور داشتند، عبور کرد. و به دفترکار خود رفت. آندرز را در آنجا یافت. او گوشی تلفن را با نارضایتی برجای گذاشت و گفت:

- اولین سرنخ را به دست آوردیم.

- چگونه؟

کنجکاوی بر خشم راس غلبه کرد.

آندرز جواب داد:

- باید از آنچه که دستگیرم شده، اطمینان یابم.

- چه اتفاقی رخ داده است؟

- عکس‌های بنسون را در سراسر شهر پخش کرده‌اند و یک نفر او را شناخته است.

- چه کسی؟

یکی از کارمندان بخش ساختمانی، در عمارت شهرداری، ده روز پیش بنسون را دیده است. بخش ساختمانی شهرداری کلیه مشخصات فنی بناهای عمومی محدوده شهر را ثبت می‌نماید و بر برخی از مقررات ساخت و ساز نظارت دارد. بنسون برای بررسی قسمتی از مشخصات یک ساختمان به آنجا مراجعه کرده بود. او تقاضای دریافت نقشه‌های

تأسیسات برق آن ساختمان را داشت. خودش را به‌عنوان مهندس برق معرفی کرده و مدارک خود را هم نشان داده است.

- دخترانی که در خانه او بودند به‌من گفتند، بنسئون نقشه‌های فتوکپی شده‌ای را همراه خود برد.

- معلوم است، آنها را از بخش ساختمانی دریافت کرده است.

- به‌چه کار می‌آیند؟

آندرز جواب داد:

- به‌کار بیمارستان دانشگاه. او نقشه کلیه تأسیسات سیستم برق این بیمارستان را در اختیار دارد.

- از این حرف‌ها، چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟

و مبهوت به یکدیگر نگرستند.

حوالی ساعت هشت، راس ایستاده چرت می‌زد. سرش درد می‌کرد و ناراحتی گردن، آزارش می‌داد. فهمید دیگر چاره‌ای ندارد، اگر تسلیم خوابیدن نمی‌شد، به‌زودی از پای درآمده و دیگر از جای خرد بر نمی‌خاست. پس رو به آندرز کرد و گفت:

- اگر به‌من احتیاج داشتید، می‌توانید مرا در همین طبقه پیدا کنید. و اطاق را ترک کرد.

بار دیگر در راهرو از مقابل مأمورین اونیفورم پوش عبور کرد، ولی این بار به‌آنها توجهی ننمود، گویی همیشه در همانجا بوده‌اند.

نگاهی به‌داخل دفترکار مک فرسون انداخت. مک فرسون پشت میزش نشسته، سر را در شانه‌ها فرو برده و در خواب بود. مانند مواقع دیدن کابوس، تنفس کوتاه و نامنظمی داشت. راس به‌آرامی در اطاق را بست.

در راه، به‌مرد پرستاری برخورد که فنجان‌های خالی قهوه و

زیرسیگاری‌های پر را جمع می‌کرد.

راس در دل گفت:

مشاهده پرستار مردی، که به امور نظافتی می‌پردازد، مسخره و احمقانه است. این صحنه، اندیشه‌ای غیرمعمول را در او برانگیخت، که قادر به بیان صریح آن نبود. این فکر او را به‌سویه آورد، تا عاقبت موفق شد آن را رها کند.

از فرط خستگی، اندیشه و ذهن روشنی نداشت. به‌داخل یکی از اتاق‌های معاینه رفت. در را بست و روی تختی دراز کشید. بلافاصله خوابش برد.

فصل پانزدهم

در سرسرای بخش، خودنمایی و کنجکاوی بیش از اندازه، الیس را وادار کرده بود تا به تماشای تصویر تلویزیونی خود، در اخبار ساعت یازده بپردازد. گرهارد، ریچارد و کاپیتان آندرز هم حضور داشتند.

در تصویر تلویزیونی، مقابل دوربین و هنگام پاسخگویی به پرسش‌های خبرنگاران، چشمان الیس به طرز نامحسوسی لوج شده بودند. میکروفون‌ها بر چهره‌اش نشانه رفته بودند، اما به نظر می‌رسید آرامش خود را حفظ کرده و جواب‌هایش منطقی و عاقلانه بودند. روی هم رفته، الیس رضایت خودش را جلب کرده بود.

خبرنگاران راجع به عمل جراحی پرسش‌هایی را مطرح کردند و او به‌طور خلاصه ولی واضح به آنان پاسخ داده بود.

از او سؤال شد:

- چرا به این عمل جراحی دست زدید؟

الیس پاسخ داد:

- بیمار از بحران‌های خشونت‌بار متناوب رنج می‌برد. او دچار نوعی بیماری عضوی مغز بود. ما تلاش خود را برای درمان او به کار بستیم و کوشش نمودیم تا از بروز خشونت در رفتار او جلوگیری نماییم.

الیس در دل گفت:

- هیچ کس منکر منطق صحیح این پاسخ نمی شود، و در ضمن مک فرسون هم خشنود می گردد.

- آیا بروز خشونت در بیماری های مغزی متداول است؟

الیس در جواب گفت:

- ما از همراهی متداول این دو پدیده، با یکدیگر آگاهی نداریم. ما حتی از تعداد کسانی که دچار صدمات مغزی می باشند، بی اطلاع هستیم. اما، بر پایه گزارشات معتبر، ده میلیون نفر آمریکایی دچار صدمات شدید مغزی بوده و پنج میلیون نفر دیگر از اختلالات مغزی خوش خیم تر رنج می برند.

یکی از خبرنگاران گفت:

- پانزده میلیون نفر؟ یعنی از هر سیزده نفر، یک نفر.

الیس در دل گفت:

- این شخص ذهن سریع الانتقالی دارد.

و چنین جواب داد:

- حدود دو و نیم میلیون نفر دچار فلج مغزی می باشند. دو میلیون نفر که مصروعین را هم شامل می شوند، از بیماری تشنج عصبی رنج می برند. شش میلیون نفر عقب مانده ذهنی هستند و احتمالاً، دو و نیم میلیون نفر هم اختلالات انگیزشی دارند.

- و آیا همه این افراد گرایش به خشونت دارند؟

- مسلماً خیر، اما قسمت عمده ای از افراد تندخو دچار صدمات مغزی می باشند. منظورم این است که دچار آسیب عضوی هستند. این واقعیت بسیاری از فرضیه هایی که به عنوان علل بروز خشونت شناخته می شوند مانند فقر، تبعیض و بی عدالتی اجتماعی را بی اعتبار می سازد. البته، این

عوامل در بروز خشونت سهم دارند، اما، عامل اصلی بروز آن از ناهنجاری‌های روحی مغز ناشی می‌گردد. و اینگونه ناهنجاری‌های روانی را نمی‌توان با نسخه‌های اجتماعی درمان کرد.

خبرنگاران از طرح پرسش‌های دیگر دست برداشتند و این توقف مایه مسرت الیس گشته بود. او بازی را اداره کرده و در آن پیروز شده بود. - هنگامی که از خشونت صحبت می‌کنید...

الیس ادامه داد:

- منظرم حملات خشونت‌بار فردی و بدون انگیزه می‌باشند. امروزه خشونت بزرگ‌ترین مسئله دنیا است. برای کشور ما هم بیشترین مشکلات را به بار آورده است. در سال ۱۹۶۹ تعداد آمریکاییانی که در ایالت متحده به قتل رسیده و یا مورد حمله قرار گرفتند، از تعداد سربازانی که در طی تمام سالیان جنگ ویتنام کشته و یا مجروح شدند، تجاوز کرده است. می‌توانم آمار دقیق آن را به شما ارائه دهم...

خبرنگاران از صحبت‌های او وحش‌زده به نظر می‌رسیدند.

- در سال ۱۹۶۹ تعداد چهارده هزار و پانصد فقره قتل، سی و سه هزار و پانصد فقره تجاوز به عنف و سیصد و شش هزار و پانصد مورد تهاجم خشونت بار اتفاق افتاده است. بدون این که ذکر این از تصادفات اتومبیل به میان آوریم و حتماً اطلاع دارید که اتومبیل را می‌توان به عنوان ابزار خشونت به کار برد. در این صورت باید تعداد پنجاه و شش هزار مقتول و سه میلیون مجروح تصادفات رانندگی را هم به حساب آورد.

گرهارد خطاب به او گفت:

- شما همواره در ریاضیات قوی بوده‌اید؟

الیس گفت:

- رپر تاژ جالبی از کار در آمده. اینطور نیست؟

گرهارد آهی کشید و پاسخ داد:

- البته خیلی عالیست، اما در این گزارش حالت شما به اندازه کافی اطمینان بخش نمی باشد.

- این حالت عادی و طبیعی من است.

گرهارد لبخندی زد.

در تصویر تلویزیونی، خبرنگاری پرسید:

- پس شما معتقدید این ارقام نشانگر موارد بیماری های عضوی مغز می باشند؟

الیس جواب داد:

- قسمت اعظم آنها را در برمی گیرد. یکی از علامات بیماری های مغزی، خشونت مکرر است. در این رابطه مثال های مشهوری را می توان نام برد. چارلز وایتمن^۱ که هفده نفر را در تگزاس^۲ به قتل رسانیده بود، تومور بدخیمی در مغز داشت. طی هفته های متوالی او به روانپزشک خود متذکر شد که بیشتر مواقع تمایل تیراندازی به سوی افراد در او بیدار می شود. ریچارد اسپیک^۳ قبل از اینکه دست به قتل هشت نفر پرستار بزند، بارها مرتکب جرائم مختلفی گشته بود. لی هاروی اسوالد^۴ به دفعات اشخاص متعددی از جمله همسرش را مورد حمله قرار داده بود. این موارد، نمونه های شناخته شده هستند، در حالی که هر ساله متجاوز از پانصد و بیست هزار مورد اتفاق می افتد که درباره آنها سخنی

1- Charles Whitman

2- Texas از ایالات جنوبی امریکا

3- Richard Speck

4- Lee Harvey oswald

شخصی که به عنوان قاتل جان کندی رئیس جمهور امریکا در سال ۱۹۶۳ معرفی شد.

به میان نمی‌آید. ما در تلاش هستیم تا به کمک جراحی، این عوامل بروز خشونت را حذف کنیم. تصور نمی‌کنم چنین هدفی سزاوار سرزنش باشد. برعکس ما هدف بسیار با اهمیتی را دنبال می‌کنیم که دارای جنبه‌های بلند نظране و با ارزشی است.

- با این حال آیا این کار نوعی کنترل بر مکانیزم‌های مغزی نمی‌باشد؟
الیس پرسید:

- شما تعلیمات اجباری دوره ابتدایی را چگونه می‌نامید؟

خبرنگار جواب داد:

- آموزش.

مصاحبه با همین کلمات خاتمه پذیرفت. الیس با نارضایتی از جای خود برخاست.

او گفت:

- در آخر کار، حالت ابلهانه‌ای پیدا کرده بودم.

آندرز گفت:

- خیر، به هیچ وجه این طور نیست.

بخش پنجم

شنبه ۱۳ مارس ۱۹۷۱

پایان کار

فصل اول

راس از شدت ضربات وارده، به همه طرف غلت می خورد و ناله می کرد.

گرهارد او را تکان داد و گفت:

- جانت بیدار شو، عجله کن. چشمان خود را در تاریکی اطاق گشود.
- عجله کن، بیدار شو.

خمیازه ای کشید و با حرکتی که به خود داد، درد شدیدی را در گردنش احساس کرد.

- چه اتفاقی افتاده است؟

- تلفن با توکار دارد. بشنون تماس گرفته است.

- اهمیت خبر، راس را از جا پراند و سریع تر از آن چه که فکر می کرد، از خواب بیدار شد. گرهارد به او کمک کرد تا از جا برخیزد. جانت برای این که حالش به جا آید، چندبار سر خود را بالا و پایین کرد. در تمام بدنش احساس کوفتگی و درد شدیدی می کرد، ولی اهمیتی قائل نشد و از گرهارد پرسید:

- با کجا تماس گرفته است؟

- با بخش الکترونیک.

راس از اطاق خارج شد. نور راهرو چشمانش را آزرده. مأمورین پلیس هنوز در آنجا حضور داشتند، ولی از شدت خستگی، نگاهشان مات و صورتشان بی حال بود. به دنبال گرهارد، وارد بخش الکترونیک گردید. ریچارد گوشی تلفن را به سوی او گرفت و گفت:

- این جاست.

جانث گوشی را گرفت:

- الو! هاری؟

آندرز در انتهای سالن، از طریق تلفن دیگری به این مکالمه گوش می داد.

هاری بنسون گفت:

- دکتر راس، حالم خوب نیست. می خواهم دیگر تمامش کنم.

- هاری، در چه وضعی هستید؟ صدای درمانده بنسون، با آهنگی کند و لحنی نسبتاً کودکانه، به گوش راس رسید و او را به یاد موش هایی انداخت که پس از بیست و چهار ساعت تحریک الکتریکی مداوم از پای درمی آمدند.

- من در وضع خوبی قرار ندارم، خیلی خسته هستم.

- ما به شما کمک خواهیم کرد.

بنسون گفت:

- این احساس کردن های متوالی دیگر مرا خسته کرده اند. فقط همین دلم می خواهد متوقف شوند.

- هاری، باید بگذارید تا به شما کمک کنیم.

- تصور نمی کنم، قادر به این کار باشید.

- هاری به ما اعتماد کنید.

سکوتی طولانی درگرفت. آندرز از سوی دیگر اطاق به راس نگاهی

کرد و او هم شانه‌ای بالا انداخت.

- هاری؟

بنسون گفت:

- دلم می‌خواست هرگز این کار را با من نمی‌کردید.

آندرز ساعت خود را نگیست.

- کدام کار را؟

- همین عمل جراحی را می‌گویم.

- هاری، ما به شما کمک خواهیم کرد تا حالتان خوب شود.

- من باید خودم به خودم کمک کنم و به حال اول بازگردم. صدایش

آوای کودکانه داشت.

- می‌خواهم سیم‌های الکتریکی را از جا درآورم.

راس با نگرانی سؤال کرد:

- آیا تاکنون به تلاشی هم مبادرت کرده‌اید؟

- سعی کردم، پانسمان‌ها را بردارم، ولی خیلی دردم گرفت. من از درد

کشیدن خوشم نمی‌آید.

او واقعاً اخلاق کودکانه‌ای پیدا کرده بود. راس از خود می‌پرسید، این

رجعت به‌کودکی در نتیجه وحشت و خستگی به او دست داده و یا

پدیده‌ای خاص اوست.

- کار خوبی کردید، آن‌ها را برنداشتید.

بنسون گفت:

- ولی من باید کاری صورت دهم. باید این احساسات را متوقف کنم.

من قصد تنظیم رایانه را دارم.

- هاری، شما نمی‌توانید دست به این کار بزنید. باید ما به این کار

رسیدگی نماییم.

-نخیر، خودم آن را تنظیم خواهم کرد.

راس آرام و مادرانه گفت:

-هاری، از شما خواهش می‌کنم، به‌ما اعتماد داشته باشید.

از آن سوی خط جوابی نیامد و فقط صدای تنفسی به‌گوش می‌رسید. پیرامون راس، چهره‌ها، همه گرفته بودند و اطرافیانش در انتظار توضیحات او به‌سر می‌پردند.

-هاری، خواهش می‌کنم، به‌ما اعتماد کنید، فقط همین یک‌دفعه. همه چیز مرتب خواهد شد.

او با لحنی خشمگین جواب داد:

-تاکنون، فقط دروغ تحویل داده‌اید.

-هاری، این‌طور نیست. شما در اشتباهید. اگر الآن، به‌این‌جا بیایید، همه چیز مرتب خواهد شد.

سپس باز هم سکوتی برقرار و بدنبال آن صدای آهی بلند شد.

بنسون گفت:

-متأسفم. عاقبت کار را هم به‌روشنی می‌دانم. من مجبورم، خودم این رایانه را تنظیم کنم.

-هاری...

صدای گذاشتن گوشی از آن طرف خط بلند شد و ارتباط قطع گردید. راس هم گوشی را گذاشت. بدون فوت وقت، آندرز با مخابرات تماس گرفت تا رد تلفن بنسون را بیابد. اکنون، راس دلیل نگاه‌های آندرز به‌ساعت را می‌فهمید.

آندرز با عصبانیت گوشی را گذاشت:

-آن‌ها کم‌ترین ردی ندارند. حتی عرضه ندارند حدود ناحیه‌ای که تماس از آن‌جا برقرار شده است را، پیدا کنند. عجب احمق‌هایی!

سپس روبه‌روی راس نشست.

راس گفت:

- بنسون، دقیقاً مثل یک کودک رفتار می‌کند. و سر خود را با ترخم تکان داد.

- منظور او از تنظیم کردن رایانه چه بود؟

- حدس می‌زنم، او قصد دارد سیم‌های الکتریکی متصل به شانه‌اش را از جا بکند.

- مگر، او نگفت سعی خود را به کار بسته است؟

- معلوم نیست این کار را کرده و یا نه. زیرا، همه چیز را با هم قاطی می‌کند و در حالت توهم می‌باشد. او ساعت‌هاست که تحت تأثیر تحریکات بی‌شمار الکتریکی قرار دارد و دچار بحران‌های روحی متوالی می‌گردد.

- آیا از لحاظ فنی، امکان از جا کردن سیم‌ها و رایانه‌ی الحاقی را دارد؟
- بله، دست‌کم میمون‌ها موفق به این کار می‌شوند. راس پلک‌های خود را با دست مالید.

- قهوه داریم؟

گرهارد فنجان قهوه‌ای برایش آماده کرد.

راس ادامه داد:

- بیچاره هاری، او باید وحشت کرده باشد.

- آیا تصور می‌کنید که او واقعاً دچار اوهام شده است؟

- در این مورد اطمینان دارم. و جرعه‌ای قهوه نوشید.

آندرز پرسید:

- آیا فکر می‌کنید، او قادر به ایجاد اختلال در رایانه‌ها باشد؟

- منظور شما را از این سؤال متوجه نمی‌شوم.

آندرز گفت:

- او نقشه‌های تمام میستم تأسیسات برق بیمارستان را در اختیار دارد. رایانه مرکزی که به کمک آن جراحی صورت پذیرفت، در زیرزمین بیمارستان است.

راس فنجان قهوه را بر زمین نهاد و به آندرز خیره شد. سپس اخمی کرد و دستی به صورتش کشید، فنجانش را برداشت و دوباره آن را بر جای گذاشت. در آخر، گفت:

- نمی‌دانم.

آندرز گفت:

- هنگامی که شما خوابیده بودید، کالبدشکافان پزشکی قانونی با من تماس گرفتند. آن‌ها به این نتیجه رسیده‌اند که بنسون، آن دختر رقاچه را با ضربات آچار پیچ‌گوشتی به قتل رسانیده، سپس مرد مکانیک و بدنبال آن موریس را مورد حمله قرار داده است. او نسبت به دستگاه‌ها و کسانی که به نحوی با ماشینها سر و کار دارند، عداوت می‌ورزد. در ذهنیتش، ابزاری را که به او متصل شده‌اند با موریس ارتباط داده است.

راس لبخندی به لب آورد:

- فکر می‌کردم روان‌پزشک این‌جا من هستم.

- من فقط سؤال ساده‌ای کردم. آیا امکان دارد ...

- بطور حتم، امکانش هست.

صدای زنگ تلفن دوباره برخاست. راس به تلفن پاسخ داد:

- بخش روان و اعصاب، بفرمایید.

آوای مردانه‌ای از آن سوی خط، گفت:

- من از مرکز مخابراتی پاسفیک تلفن^۱ تماس می‌گیرم. ما رد تلفن مورد نظر را بار دیگر پی‌گیری کردیم. آیا سروان آندرز آن جاست؟
- لطفاً، یک لحظه صبر کنید. و اشاره‌ای به آندرز نمود تا گوشی دیگر را بردارد.

- من سروان آندرز هستم. در سکوت به صحبت آن مرد گوش داد، آنگاه گفت:

- لطفاً، تکرار کنید. در حین گوش کردن، سر خود را تکان می‌داد.
- در چه ساعتی این بررسی صورت گرفته است؟ متوجه شدم و متشکرم.

گوشی را گذاشت و بلافاصله شماره‌ای را گرفت و در عین حال از راس پرسید:

- لطفاً، مرا در جریان جزئیات داستان این باتری اتمی قرار دهید.
- چه چیزی را می‌خواهید بدانید؟
- می‌خواهم بدانم، در صورت قطع سیم‌ها، چه اتفاقی رخ می‌دهد.
آنگاه، با شماره‌ای که گرفته بود، آغاز به سخن کرد.

- قسمت خنثی‌سازی مواد منفجره؟ من سروان آندرز از بخش جنایی هستم. چند لحظه گوشی را نگه دارید تا جزئیات لازم را به شما بگویم.
سپس رو به سوی راس کرد و آماده شنیدن توضیحات او شد.

- بنسون حامل سی‌وهفت گرم پلوتونیوم رادیواکتیو، پی‌یو ۲۳۹ می‌باشد. اگر این مقدار منفجر شود، تمام کسانی که در پیرامون او حضور دارند، تحت تأثیر تشعشعات شدیدی واقع می‌شوند.
- اجزاء ساطع‌شونده آن از چه نوع می‌باشند؟

راس با شگفتی او را نگریست.

با مشاهده تعجب او، آندرز با خنده گفت:

- پس چه خیال کردید، من نه تنها خواندن و نوشتن می دانم، بلکه باید به شما بگویم که به دانشگاه هم رفته ام. تعجب کردید؟

راس جواب داد:

- اجزاء آن از نوع آلفا می باشند.

آندرز دوباره گوشی را برداشت و خطاب به مأمور خنثی سازی گفت:
- فوراً، یک اتومبیل و تجهیزات لازم را به بیمارستان دانشگاه بفرستید.
ما با خطر پخش تشعشعات رادیواکتیو مواجه می باشیم. امکان آلودگی از ناحیه ماده ساطع کننده اجزاء آلفا پی یو ۲۳۹ می باشد.

به راس نگاه کرد و پرسید:

- آیا امکان انفجار آن می رود؟

- خیر.

آندرز به مأمور گفت:

- انفجاری در کار نیست. فقط سعی کنید، هرچه سریع تر افراد و ملزومات به این جا برسند. آنگاه گوشی را گذاشت.

راس پرسید:

- مایلید به من هم بگویید چه خبر است؟

آندرز جواب داد:

- شرکت مخابرات، ارتباط تلفنی بنسون را پی گیری کرده است و آن ها تأکید دارند هنگام تماس بنسون، هیچ ارتباطی از خارج بیمارستان با این جا برقرار نشده است.

راس روی خود را در هم کشید.

آندرز چنین ادامه داد:

- و این درست همان چیزی است که حدس می‌زدم. بطور قطع، او از داخل بیمارستان تماس گرفته است.

راس از پنجره طبقه چهارم پارکینگ بیمارستان را زیر نظر داشت. آندرز در محوطه پارکینگ، دستوراتی برای بیست نفر مأمور پلیس صادر می‌نمود. نیمی از آن‌ها داخل ساختمان اصلی بیمارستان شدند و بقیه به صورت دسته‌های کوچکی در محوطه بیرونی مستقر گردیدند. ناگهان، یک اتومبیل پلیس با صدای گوش‌خراشی از راه رسید. سه نفر مرد با اونیفورم‌های خاکستری رنگ از آن پیاده شده و با قدم‌های سنگین به سوی آندرز آمدند. او پس از صحبت کوتاهی، به آن‌ها کمک کرد تا وسایل خیلی عجیب و غیر معمولی را از اتومبیل خارج کنند. پس از تخلیه تجهیزات، به بخش روان و اعصاب بازگشت.

گرهارد نیز در کنار راس به تماشای این صحنه ایستاده بود.

- فکر نمی‌کنم، بنسون جان سالم به‌در برد.

راس گفت:

- می‌دانم. ولی از خود می‌پرسم، چه گونه می‌توان او را خلع سلاح و یا بی حرکت کرد. آیا می‌توانیم یک فرستنده دستی امواج میکرواوند فراهم کنیم؟

گرهارد جواب داد:

- فکرش را کرده‌ام. ولی این کار عاقلانه‌ای نیست. زیرا، شدت تأثیرات آن را روی دستگاه بنسون، نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم. در ضمن، این امواج، باعث از کار افتادن باطری‌های قلب بیماران قلبی بستری در بیمارستان می‌گردند.

- پس هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آید؟

گرهارد به علامت نفی، سرش را تکان داد.

- ولی، راهی باید وجود داشته باشد.

در این هنگام، آندرز وارد اطاق شد و اعلام کرد:

- ما آماده هستیم. مقابل هریک از ورودی‌های زیرزمین، دو نفر مأمور نگهبانی می‌دهند. دو نفر از درب ورودی و دو نفر دیگر هم از بخش فوریت‌ها مراقبت به عمل می‌آورند. برای هر یک از سه دستگاه آسانسور هم دو نفر تعیین شده‌اند. من مردانم را از طبقات مخصوص بیماران دور نگه داشته‌ام، تا از ایجاد آشفتگی و اضطراب بین آنها اجتناب نمایم.

راس از این حسن توجه او سپاس‌گزار شد، ولی حرفی بر زبان نیاورد. آندرز ساعت خود را نگاه کرد.

- ساعت دوازده و چهل دقیقه می‌باشد. باید رایانه اصلی را به من نشان دهند.

راس با دست ساختمانی را نشان داد، در زیرزمین آن جاست.

- مایلید، راه را نشانم دهید؟

راس با بی تفاوتی گفت:

- البته، مسلماً. این موقعیت بفرنج، در نتیجه تصمیم‌گیری آنها، برای عمل جراحی بنسون، بوجود آمده بود. او دیگر، تسلطی بر روند اوضاع نداشت. هرچه باید بشود، خواهد شد.

وی راهرو را به همراه آندرز طی کرد و در این حال، ناگهان و بی اختیار به یاد خانم کرایل افتاد. امیلی کرایل^۱، سالها قبل، زمانی که در سمت دستیار روانپزشک کار می‌کرد نخستین بیمار او بود. وی زنی پنجاه ساله بود که شوهرش او را ترک کرده و فرزندانش هم بزرگ شده بودند. این زن

در افسردگی کامل و در مرز خودکشی به سر می‌برد. جانت راس مورد این بیمار را با جان و دل دنبال می‌کرد، زیرا خود را شخصاً مسئول می‌دانست. با جوانی و شور و شوقی که داشت، در مقابل انگیزه‌های بیمارگونه خانم کرایل مبارزه می‌کرد و مانند ژنرالی که در جبهه جنگ، تمام امکانات خود را جمع‌آوری و طرح‌های سوق‌الجیشی‌اش را هدایت می‌نماید، او نیز همه جوانب این نبرد را در نظر می‌گرفت. در طول دورهٔ معالجه، خانم کرایل دوبار دست به خودکشی زد. عاقبت راس خسته شد و به این نتیجه رسید که توان، مهارت و شایستگی‌هایش حدودی دارند. خانم کرایل نه تنها پیشرفتی نمی‌کرد بلکه به حیل‌های ماکیاوول^۱ گونه‌ای دست می‌زد تا بتواند اقدام به خودکشی نماید و عاقبت هم در این راه موفق گردید. اما، خوشبختانه راس، مدتی قبل از این واقعه از این بیمار دست کشیده بود. همان‌گونه که اکنون از بنسون دست کشیده است.

به‌انتهای راهرو رسیده بودند که صدای فریاد گرهارد از بخش الکترونیک شنیده شد:

- جانت! جانت! هنوز آن‌جا هستی؟

راس به بخش الکترونیک بازگشت، آندرز هم از روی کنجکاوی بدنبالش رفت. در آن‌جا، گرهارد توجه آن‌ها را به‌رایانه جلب کرد:

صفر پنج، صفر چهار، صفر سه، صفر دو، صفر یک، صفر صفر

تغییر در برنامه ریزی"

گرهارد گفت:

- این چه مفهومی دارد؟

- ما دستوری در این رابطه برای رایانه صادر نکرده بودیم.

- این برنامه جدید چیست؟

گرهارد جواب داد:

- اطلاعی از آن ندارم. ما هیچ دستورالعملی را برای این تغییر برنامه

به دستگاه نداده بودیم.

راس و آندرز به صفحه رایانه نگاه کردند:

- برنامه جدید

فقط همین. هیچ عبارت دیگری روی صفحه نمایشگر به چشم

نمی خورد.

آندرز پرسید:

- این چه مفهومی دارد؟

گرهارد گفت:

- نمی دانم، با این فن آوری زمان بندی، با این که امکانش نیست، ولی

شاید، دستورالعمل دیگری، این برنامه ما را حذف کرده باشد. تا جایی که

من خبر دارم، فقط برنامه پایانی ما می تواند دستورات تغییر برنامه ریزی را

به رایانه بدهد.

در این موقع عبارات جدیدی روی صفحه نمایشگر نقش بستند:

"برنامه جدید، عملکرد اشتباهی را در دستگاه نشان می دهد. پایان

هرگونه برنامه ریزی، پایان. پایان. پایان....."

گرهارد با تعجب گفت:

- امکان ندارد. و به زدن کلیدهای دستگاه پرداخت. ولی بزودی از این کار دست برداشت. دستگاه دیگر هیچ دستورالعملی را نمی‌پذیرفت. - چرا.

- باید اختلالی در رایانه اصلی که در زیرزمین بیمارستان است رخ داده باشد.

راس به آندرز نگاه کرد.

سروان پلیس گفت:

- بهتر است، هر چه زودتر، محل این رایانه را به من نشان دهید. هنوز نگاهشان به دستگاه رایانه بود که ناگهان صفحه نمایش‌گر و تمام دگمه‌های درخشان آن کم‌نور شده و سپس به‌طور کامل خاموش گردیدند. چاپگر آن هم از کار افتاد.

گرهارد گفت:

- رایانه خود به‌خود خاموش شد.

آندرز در جواب گفت:

- حتماً، آن را دست‌کاری کرده‌اند. آن‌گاه با راس به‌سوی آسانسورها روان شدند.

شب مرطوب و سردی بود. آن‌ها به‌سرعت طول پارکینگ را به‌قصد ساختمان مرکزی پیمودند. آندرز اسلحه کمری خود را امتحان کرد. راس به‌او گفت:

- باید بدانید که تهدید بنسون با این سلاح فایده‌ای ندارد. او واکنش مناسبی نشان نخواهد داد.

- چون این مرد یک دستگاه است؟ و بدن‌بال این سؤال پوزخندی زد. - اگر او دچار حالت بحران شود، نه تنها، اسلحه را نخواهد دید، بلکه حتی متوجه هشدار و خطر هم نخواهد شد.

آن‌ها وارد سرسرای بیمارستان شدند و به پشت آسانسور اصلی رفتند.

- باطری اتمی در کجای بدنش کار گذاشته شده است؟

- زیر پوست شانه سمت چپ.

- دقیقاً کجای آن؟

راس با انگشت مستطیل کوچکی را روی شانه خود ترسیم کرد و

گفت:

- این جا.

- همین اندازه است؟

- بله، به بزرگی یک بسته سیگار می‌باشد.

- بسیار خوب.

در آسانسوری که آن‌ها را به طبقات زیرین می‌برد، دو مأمور پلیس با

حالتی هیجان‌زده، دست بر سلاح کمری خود گذارده و خبردار ایستاده

بودند. آندرز اسلحه‌اش را به آن‌ها نشان داد و سؤال کرد:

- تاکنون با این مدل تیراندازی کرده‌اید؟

- خیر، قربان.

- هرگز؟

- هرگز، قربان.

دیگر حرفی نزد. در آسانسور گشوده شد. هوای زیرزمین خنک بود.

راهروی طولی با دیوارهای سیمانی در پیش روی داشتند که لوله‌های

تأسیسات در طول سقف آن امتداد یافته و نور مهتابی‌ها آن‌جا را روشن

کرده بود. در آسانسور، پشت سرشان بسته شد.

آن‌ها لحظاتی بر جای خود ایستادند تا به صداهای پیرامونشان گوش

فرا دهند. صدای دیگری بجز صدای خفه ژنراتور برق شنیده نمی‌شد.

آندرز با صدای آهسته پرسید:

- آیا، شب‌ها کسی به زیرزمین می‌آید؟

- بله، کارکنان مسئول مراقبت و گاهی هم پاتولوژیست‌ها.^۱

- آزمایشگاه‌های پاتولوژی، این‌جا در طبقهٔ زیرین قرار گرفته‌اند؟
- بله.

- رایانه کجاست؟

- از این سمت.

راس او را در طی مسیر راهرو هدایت کرد. رخت‌شوی‌خانه درست در برابرشان قرار داشت. شب‌ها، در ورودی آن را می‌بستند، اما مقابل در، تلی از کیسه‌های بزرگ ملافه روی چند چرخ‌دستی انباشته شده بودند. آندرز با احتیاط کامل آن‌ها را جستجو کرد. بعد، به سوی آشپزخانه رفتند.

در آشپزخانه نیز کسی حضور نداشت. با این حال، چراغ‌ها روشن بودند و ردیفی از چند اطاق با کاشی‌کاری سفید رنگ دیده می‌شد. در این اطاق‌ها، میزهای فولادی با روکش کروم، پشت سرهم چیده شده بودند. راس گفت:

- ما از یک مسیر میان‌بر عبور می‌کنیم.

صدای گام‌هایشان در فضای آن‌جا طنین می‌افکند. آندرز هفت تیرش را در دست گرفته و به جلو می‌رفت. آن‌ها آشپزخانه را پیمودند و به راهروی دیگری داخل شدند. آندرز که از پیچ‌وخم راه سردرگم شده بود، نگاه پرسش‌گری به راس کرد. دکتر راس به‌خاطر می‌آورد که چندین ماه طول کشید تا خود او با مسیر راهروها و نقشهٔ زیرزمین آشنا شود.

- به سمت راست بپیچید.

آن‌ها از مقابل اعلامیه‌ای عبور کردند که بر آن چنین نوشته شده بود:
- کارکنان موظف می‌باشند هرگونه حادثه را به اطلاع مسئول قسمت
برسانند. کمی دورتر، اعلامیه‌ای دیگری بود. در صورتی که به‌وام احتیاج
پیدا کردید به اتحادیه خود مراجعه کنید. سپس، دستگاه‌های توزیع کننده
قهوه، ساندویچ و انواع شکلات و آب‌نبات را مشاهده کردند. راس
بازهم، به‌یاد سال‌های دوره اترنی افتاد. در آن دوران، وقتی کشیک شب
بود، برای پذیرایی از خود و استفاده از این دستگاه‌ها، در نیمه‌های شب
به طبقه پایین می‌آمد. در آن زمان، این تصور که روزی پزشک خواهد شد
و سهمی در پیشرفت‌های آینده علم طب خواهد داشت، او را غرق در
شادی و شعف می‌نمود.

آندرز نگاهی به این دستگاه‌های توزیع انداخت و زمزمه کرد:
- به این‌ها نگاه کنید.

تمام دستگاه‌ها شکسته و خرد شده بودند:
آب‌نبات‌ها و ساندویچ‌ها، در میان قهوه‌ای که بر کف زمین جاری گشته
بود، پراکنده بودند. آندرز دستی بر وسایل درب‌وداغان شده، کشید و
گفت:

- باید از تیر استفاده کرده باشد. بر شیطان لعنت، از کجا این وسیله را
بدست آورده است؟

- از محل کپسول‌های اطفاء حریق.

- من این‌جا تبری نمی‌بینم.

راس هیچ پاسخی نداد. آن‌ها به‌راه خود ادامه دادند و به‌راهروهای
باریکی رسیدند.

- اکنون، باید به کدام طرف برویم؟

- به سمت چپ، دیگر به محل نزدیک شده‌ایم.

روبه‌روی آن‌ها راهرو پیچ می‌خورد. بعد از این پیچ، بایگانی بیمارستان در گوشه‌ای و جنب رایانه مرکزی قرار گرفته بود. چون در نظر داشتند، تمام پرونده‌های بیمارستان را به سیستم رایانه‌ای منتقل کنند، به این جهت، رایانه مرکزی را در جوار بایگانی نصب کرده بودند.

ناگهان، آندرز بر جای خود خشکش زد. راس نیز ایستاد و گوش فرا داد. صدای گام‌ها و زمزمه‌ای را شنیدند. آندرز به نشانه سکوت، انگشت بر لب گذاشت و به راس اشاره کرد تا حرکتی ننماید. او به آرامی در راهرو پیش رفت. آوای زمزمه‌ها مشخص‌تر گردید. او ایستاد و با احتیاط به اطراف خود نگرست. راس هم بی حرکت، نفس خود را حبس کرد.

صدای مردانه‌ای بلند شد:

- آهای! آندرز به یک خیز، بازویش را دراز کرد، مردی بر زمین غلطید و جلوی پاهای راس افتاد. راس کارسند پیر قسمت نگهداری را شناخت.

- چه اتفاقی ...

- هیس! و به او کمک کرد تا از جا برخیزد.

آندرز به عقب بازگشت و خطاب به پیرمرد گفت:

- زیرزمین را ترک نکنید، به آشپزخانه بروید و آنجا منتظر شوید. و با

لحنی آمرانه و محکم دستور داد:

- تأکید می‌کنم، مطلقاً از آنجا خارج نشوید.

راس این طرز برخورد را درک می‌کرد. زیرا هر کس سعی در خروج از زیرزمین نماید، در معرض خطر شلیک مأموران مراقب قرار خواهد گرفت.

پیرمرد، وحشت‌زده، از این جریان چیزی سر در نمی‌آورد.

راس به او دل‌داری داد:

- ترسید.

- ولی، من که کاری نکرده‌ام.

- در این پایین، مردی پنهان شده که باید او را پیدا کنیم. صبر کنید تا ما

کار خود را خاتمه دهیم.

آندرز تکرار کرد:

- حتماً، در آشپزخانه بمانید.

پیرمرد دستی به کلاهش برد. لباس هایش را تکاند و پیش از ترک آن‌جا، بار دیگر به پشت سر خود نگاهی انداخت. راس و آندرز به راه خود ادامه دادند تا عاقبت به قسمت بایگانی رسیدند. بر دیوار نوشته بزرگی به چشم می‌خورد: پرونده‌های بیماران.

نگاهی میانشان ردوبدل گردید و بدنبال اشاره راس داخل شدند. آن‌جا اتاق وسیعی بود که بیش‌تر به سالن کتابخانه بزرگی شباهت داشت. پرونده‌های بیماران در قفسه‌هایی که تا سقف می‌رسیدند، روی هم انباشته بودند. آندرز شگفت‌زده برجای خود ماند. - عجب آماری! آیا سوابق کلیه بیماران بستری شده در این‌جا موجود می‌باشد؟

- خیر، فقط کسانی که ظرف پنج سال گذشته در بیمارستان بستری شده‌اند. سایر پرونده‌ها، در جای دیگری نگهداری می‌شوند. در سکوت، ردیف قفسه‌ها را دنبال نمودند. آندرز اسلحه به دست جلوتر گام برمی‌داشت. هر چند قدم مکث می‌کرد تا فاصله‌ای که در بین قفسه‌ها و برای گذر به سوی دیگر ردیف‌ها وجود داشت را بازرسی نماید. هیچ کس آن‌جا نبود.

- این‌جا، نگهبان هم دارد؟

- معمولاً، باید کسی باشد.

راس پرونده‌ها را از نظر می‌گذرانند. این سالن بایگانی، همواره او را تحت تأثیر قرار می‌داد. به عنوان یک پزشک فعال با تعداد بی‌شماری بیمار سروکار داشته، صدها نفر از آنان را مداوا و درمان نموده و هزاران نفر را نیز معاینه کرده است. اما پرونده‌های بیمارستان حجم میلیونی دارد و تازه این ارقام متعلق به یک بیمارستان می‌باشد. در سراسر جهان صدها میلیون نفر مریض می‌شوند.

آندرز گفت:

- ما نیز در اداره پلیس شبیه این مکان را داریم. تا به حال، اتفاق افتاده پرونده‌ای مفقود شود؟

- همیشه پیش می‌آید.

- ما نیز به هم‌چنین.

در این هنگام، ناگهان، دختر پانزده، شانزده ساله‌ای ظاهر گشت او تعداد زیادی پرونده در بغل داشت. آندرز بلافاصله، اسلحه خود را بالا برد. دخترک با دیدن این صحنه، بار خود را بر زمین ریخت و بنای جیغ کشیدن نهاد.

آندرز با صدای آهسته گفت:

- ساکت شوید. صدای فریادها فوراً خاموش شد و نجوایی شکوه‌آمیز جایگزین آن گشت. چشمان دخترک نوجوان، از فرط وحشت گرد شده بودند.

آندرز کیف جیبی خود را درآورد تا دخترک نشان شناسایی پلیس را ببیند، و گفت:

- من مأمور پلیس هستم. این اطراف، با کسی برخورد نکردید؟

- منظورتان کیست؟

- این مرد و عکس بنسون را به او نشان داد.

دخترک آن را نگاه کرد و سرش را بالا انداخت.

- اطمینان دارید؟

- بله... یعنی، نه، فکر می‌کنم...

راس گفت:

- بهتر است سراغ رایانه برویم. او از ترسیدن دخترک کمی آزرده شده بود. بیمارستان برای انجام کارهای دفتری در بایگانی، دانش‌آموزان دبیرستانی را با حقوق اندکی استخدام می‌نمود. آندرز موافقت کرد:

- بسیار خوب، از کجا برویم.

راس راه را به او نشان داد. آندرز به طرف دختر نوجوان که پرونده‌هایش را از زمین جمع می‌کرد، بازگشت.

- خوب به من گوش کنید. اگر این مرد را مشاهده کردید، با او حرف نزنید. هیچ کاری انجام ندهید، اما تا جایی که فکتان اجازه می‌دهد، جیب‌های گوش‌خراش بکشید. خوب فهمیدید. دخترک با سر اطاعت کرد.

آن‌ها طول راهرو را پیمودند و بالاخره به محل رایانه رسیدند. این بخش از زیرزمین، تنها بخش بازسازی شده آن بود. کف زمین از موکت آبی رنگی پوشیده شده بود. یک دیوار را برداشته و پنجره‌های یکپارچه شیشه‌ای را جایگزین آن کرده بودند. دستگاه‌ها و ابزار رایانه در پس این دیوار شیشه‌ای قرار داشتند.

راس به یاد آورد، در هنگام نصب این دستگاه الکترونیک، او صرف هزینه برای این پنجره‌ها را بی‌هوده تشخیص داده و نظر خود را هم به مک فرسون ابراز کرده بود.

مک فرسون در جواب گفته بود:

- بهتر است مردم آن‌چه را که می‌گذرد، به چشم ببینند. باید درک کنند که رایانه چیزی بیش از یک ماشین نمی‌باشد، فقط پیچیده‌تر و پرهزینه‌تر از دیگر دستگاه‌هاست. باید مردم به آن عادت کنند، نسبت به آن بی تفاوت نباشند، ولی در ضمن از آن بتی هم نسازند. باید آن را در ردیف سایر وسایل روزمره به شمار آورند. فقط همین.

با این حال، هر بار راس از برابر رایانه می‌گذشت، احساسات کاملاً متفاوتی را تجربه می‌کرد. کف‌پوش گران‌قیمت و تمام وسایل لوکسی که مختص محل استقرار رایانه بودند، جنبه‌ای خاص، غیر معمول و منحصر بفرد به این دستگاه می‌بخشیدند. به عنوان مثال تنها قسمت فرش شده بیمارستان، ورودی کلیسای کوچک آن در طبقه اول بود و با فرش کردن سالن رایانه، راس فکر می‌کرد که آن‌جا هم حکم محراب عبادت‌گاهی را پیدا کرده است. یکی از پرسش‌هایی که در این رابطه برای راس مطرح شد، این بود، آیا رایانه نسبت به کف فروش و یا غیرمفروش حساسیت نشان می‌دهد؟

در هر حال، کارکنان بیمارستان واکنش شخصی خود را نسبت به‌نمایشی که از پس پنجره‌های شیشه‌ای بخش رایانه‌ای معلوم بود، بروز دادند. آن‌ها نوشته‌ای را روی پنجره‌ها چسباندند که مضمون آن قفس حیوانات کمیاب، باغ وحش‌ها را تداعی می‌کرد: «لطفاً از دادن هرگونه خوراکی و آزار رساندن رایانه خودداری فرمایید.»

راس و آندرز در کنار دیواره زیرین یکی از پنجره‌های بزرگ چمباتمه زدند. آندرز با احتیاط داخل سالن رایانه را نگاه کرد.

- چه چیزی می‌بینید؟

- به نظر می‌رسد خود اوست.

راس درحالی که مضطرب بود و قلبش به شدت می‌تپید، سر خود را

به آرامی بالا آورد و از گوشه چهارچوب پنجره نگاهی به داخل سالن انداخت.

شش عدد دستگاه ضبط ریل، یک کنسول بزرگ برای دستگاه مرکزی، یک ماشین تایپ، یک دستگاه خواننده کارت‌های پانچ و دو عدد جعبه دیسک بلندگو، در گوشه و کنار سالن قرار داشتند. نور لامپ‌های فلوئورسنت، تالو و جلوه درخشانی به این وسایل بخشیده بود. هیچ‌کس را نمی‌دید. فقط، منظره این ابزار و ادوات جدا افتاده و در انزوا، او را به یاد ردیف ستون‌های استونهاژ^۱ می‌انداخت.

بعد، ناگهان چشمش به آن مرد افتاد. او از فاصله میان دو دستگاه ضبط عبور می‌کرد. روپوش سفید پرستاری به تن داشت و مویش سیاه رنگ بود.

راس گفت:

- خودش است.

آندرز پرسید:

- در ورودی کجاست؟

راس با اشاره انگشت در ورودی را که در سه متری آن‌ها بود، به او

نشان داد.

- این‌جا در ورودی و یا خروجی دیگری هم دارد؟

- خیر.

1- Menhirs Stonehenge

از آثار باستانی انگلستان متعلق به دوره برنز و اواسط هزاره دوم قبل از میلاد که در ناحیه ویل‌شایو قرار دارد. این آثار شامل ستون‌های سنگی یکپارچه‌ای هستند که دایره‌وار بدنبال یکدیگر قرار گرفته‌اند. دانشمندان حدس می‌زنند، آن‌جا قربان‌گاه و عبادت‌گاه اقوام آفتاب‌پرست بوده است.

هنوز قلب راس به شدت می‌تپید. نگاهی به آندرزو سپس به اسلحه‌ای که در دست داشت، کرد.

آندرز به او گفت:

- بسیار خوب، همین‌طور چمباتمه بزنید و سرتان را بالا نیاورید. بعد به حالت خزیده خود را به‌در ورودی رساند، زانو زد و روی خود را برگرداند تا راس را ببیند. راس با حیرت فهمید، آندرز می‌ترسد، خطوط چهره‌اش سخت گشته و بدن او به شکلی عصبی به هم جمع شده بود. راس در دل گفت:

- همه ما می‌ترسیم.

آن‌گاه آندرز خود را با تمام هیكل به‌در کوبید. آن را درهم شکست و با جهشی داخل سالن پرید. راس صدای او را شنید که فریاد زد:

- بنسون. بلافاصله به دنبال آن، صدای شلیک یک گلوله بلند شد.

بعد صدای دومین و سومین شلیک را شنید. نمی‌دانست کدام یک از آن‌ها شلیک می‌کنند. سپس پاهای آندرز را جلوی در دید، او روی زمین دراز کشیده بود. دود خاکستری رنگی به آرامی در راهرو پیچید. باز هم دو شلیک دیگر و صدای فریاد جگرخراشی که از درد بلند شد. راس چشمان خود را بست و صورت خود را به‌موکت کف راهرو چسباند.

آندرز نعره زد:

- بنسون! خود را تسلیم کنید.

- آخر مگر، آندرز متوجه نیست، هشدارهای او هیچ فایده‌ای ندارند؟

شلیک گلوله‌هایی که ردوبدل می‌شدند بیش از پیش شدت می‌یافت. پنجره‌های بالای سرش خرد شده و تکه‌های بزرگ شیشه بر سر و شانه‌هایش فرو می‌ریختند. در کمال حیرت، بنسون را دید که از پنجره

خود را به راهرو افکند و در کنار او بر زمین افتاد. ساق پای بنسون مجروح شده و شلووار سفیدش غرق خون بود.

- هاری...

صدای راس از ترس گرفته بود. وحشت کرده بود. او می دانست، به حکم وظیفه، حق ندارد از این مرد بترسد. نباید مسئولیت حرفه ای خود را فراموش کرده و آن اعتماد به نفسی را که لازمه حرفه پزشکی است، از دست دهد. ولی با این همه، می ترسید.

بنسون با چشمانی مسخ و بدون حالت به راس نگاهی کرد، بی آنکه واقعاً او را دیده باشد، سپس به سوی زیرزمین دوید.

- هاری، صبر کنید...

آندرز گفت:

- دخالت نکنید. او نیز از سالن خارج شد و در حالی که اسلحه اش را محکم در دست می فشرد، به تعقیب بنسون پرداخت. حرکات مأمور پلیس به نظر راس مضحک بودند و او هوس خندیدن کرد. صدای گام های شتابان بنسون در راهروی باریک منعکس می شد. آندرز هم به تعقیب ادامه می داد. صدای قدم ها، دیگر طنینی دوردست داشت.

در حال حاضر، راس تنها بود. از جای خود برخاست. احساس گیجی و مریضی می کرد. او از عاقبت این کار آگاه بود. بنسون مانند جانوری تحت تعقیب، در جستجوی راه فرار به سوی یکی از درهای اضطراری خواهد رفت. به محض این که خارج شود، مأموران پلیس به طرف او شلیک خواهند کرد. از کلیه درها مراقبت می شد. فرار او غیر ممکن می نماید. راس نمی خواست شاهد این صحنه باشد.

او داخل سالن رایانه شد تا گشتی بزند. رایانه اصلی داغان شده بود. دو عدد از دستگاه های ضبط ریل واژگون گشته و تابلوی کلیدهای کنترل

که بر اثر شلیک گلوله‌ها سوراخ سوراخ شده بود، جرقه‌هایی را به اطراف و به کف زمین می‌افکند. وی بیم داشت برخورد این جرقه‌ها با موکت ایجاد حریق کند. پس به جستجوی کیسول اطفاء حریق پرداخت. در گوشه‌ای، روی موکت، تبر بنسون را یافت و بعد اسلحه را هم دید.

از روی کنجکاوی، اسلحه را برداشت. این سلاح به طرز خارق‌العاده‌ای سنگین بود. هرگز تصور نمی‌کرد که چنین وزنی داشته باشد. و سردی آن را در دست این‌گونه حس کند.

این اسلحه بنسون بود، زیرا آندرز سلاح خود را همراه داشت. راس به طرز غریبی اسلحه بنسون را برانداز کرد. گویی می‌تواند اطلاعاتی از آن، راجع به بنسون کسب نماید.

چهاربار پیایی، صدای گلوله از انتهای راهروی زیرزمین شنیده شد و طنین آن‌ها در پیچ و خم دالان‌های زیرزمینی بیمارستان انعکاس یافت. راس در مقابل پنجره‌های شکسته ایستاده بود تا بلکه چیزی ببیند، اما هیچ چیز ندید. گمان کرد همه ماجرا خاتمه یافته است. صدای جرقه‌ها باعث شد تا روی خود را برگرداند. در ضمن صدای یکنواخت و مداوم برخورد دو چیز با یکدیگر شنیده می‌شد. نوار یکی از دستگاه‌های ضبط از جا در رفته بود و لبه نوار در حال گردش به سوزن فلزی آن برخورد می‌نمود. راس نزدیک دستگاه رفت و آن را خاموش کرد. بعد، نگاهی به سوی صفحه یکی از نمایش‌گرها انداخت، روی صفحه تا بی‌نهایت نوشته شده بود:

- پایان، پایان. باز هم، صدای شلیک دو گلوله را شنید، اما نسبت به شلیک‌های قبلی، صدای آن‌ها از فاصله نزدیک‌تری بلند شده بود. پس هنوز بنسون زنده است. راس در کنار رایانه متهدم شده، به انتظار ایستاد.

گلوله‌ای دیگر شلیک شد، این دفعه فاصله‌اش خیلی نزدیک بود. راس پس از شنیدن صدای گام‌هایی که نزدیک می‌شدند، خود را پشت یکی از دستگاه‌های ضبط پنهان ساخت. در این بین، او جنبه طنزآمیز موقعیتش را نیز از نظر دور نمی‌داشت. زیرا در نوبت قبل، بنسون در پس رایانه‌ها خود را پنهان ساخته بود و حالا اوست که در پناه این ستون‌های فلزی مخفی شده است. گویی آن‌ها می‌توانند از او محافظت نمایند.

یک نفر نفس نفس می‌زد. صدای گام‌ها متوقف گشت. در سالن گشوده و بعد بلافاصله همراه با صدای درهم شکستن شیشه خرده‌ها بسته شد. راس کماکان در همان گوشه کز کرده بود و آن‌چه را که می‌گذشت، نمی‌دید.

صدای قدم‌های شتابان شخص دیگری، مقابل سالن رایانه طنین افکند و درحالی‌که صاحب این گام‌ها مسیر خود را در طول راهرو دنبال می‌کرد، طنین آن رفته رفته خاموش شد. حالا همه جا ساکت بود. در این موقع، تنفس صدا دار همراه با سرفه به گوش او رسید. راس از جا برخاست.

هاری بنسون با لباس‌های سفید پاره پاره پرستاری و ساق پای چپ خون‌آلود تکیه به دیوار داده و پاهایش را بر زمین دراز کرده بود. تمام بدنش پوشیده از عرق بود. تنفسی پر صدا داشت. با نگاهی وحشت‌زده، مستقیم روبروی خود را می‌نگریست، بی‌آن‌که حضور شخص دیگری را احساس کند.

راس هنوز اسلحه را در دست داشت. برای لحظه‌ای امیدوار شد که شاید به‌طریقی قادر شود اوضاع را بهبود بخشد. حالا که او کشته نشده و • به‌دلیل اقبالی غیرمنتظره با راس تنها مانده است، بهترین فرصت را دکتر

راس در اختیار دارد تا بنسون را زنده تسلیم نماید. این فکر باعث خوشحالی راس شد.

- هاری...

بنسون به آهستگی نگاه خود را به راس انداخت و در نظر اول او را نشناخت. ولی پس از لحظه‌ای، لبخند زد:

- به، دکتر راس، این که شما هستید.

لبخند بنسون، لبخند خوشی بود. چهره مک فرسون در ذهن او نقش بست. از هم‌اکنون می‌توانست، مک فرسون را با آن موی سپید مجسم کند، که در مقابلش سر فرو آورده است و او را به‌خاطر زنده برگرداندن بنسون و در نتیجه نجات پروژه طرح بزرگ مورد تشویق قرار می‌دهد. در ضمن، خاطره‌ای غیرمنتظره از پدرش در ذهن او شکل گرفت. پدرش ناگهان مریض شده بود، به‌همین علت برای مدتی در مراسم دانشکده پزشکی شرکت نمی‌کرد، و دقیقاً این دوران مصادف با برگزاری امتحانات فارغ‌التحصیلی جانت بود. راستی چرا، در چنین موقعی به‌یاد این خاطره افتاده است؟

راس با لحنی اطمینان‌بخش گفت:

- هاری، همه چیز درست خواهد شد. می‌خواست او را دلگرمی دهد، ولی در عین حال، حرکتی نکرد و بر جای خود، پشت ابزار رایانه و در آن سوی سالن باقی ماند.

هنوز تنفس بنسون خیلی پرمعده بود و برای مدتی، حرف نزد. نگاهش سراسر سالن را در نور دید و روی رایانه خرد شده، ثابت ماند. من این کار را کرده‌ام، همین‌طور است؟

- هاری، بزودی بهبود خواهید یافت. راس نقشه کاملی در سر طرح می‌کرد. امشب، در بخش فوریت‌ها، ساق پای او را عمل خواهند نمود، و

فردا ارتباط رایانه‌اش را قطع کرده، الکترودها را دوباره برنامه‌ریزی خواهند نمود و همه چیز مرتب خواهد شد. به این ترتیب، از وقوع فاجعه جلوگیری خواهند کرد. این اقبالی باور نکردنی است. الیس خانه جدیدش را از دست نخواهد داد. مک فرسون هم، در بخش روان و اعصاب به تجربیات تازه‌تر و جسورانه‌تری دست خواهد زد. همه از راس قدردانی خواهند نمود و نقش برجسته او را در حل این ماجرای مصیبت‌بار تأیید خواهند کرد و اهمیت آن چه را...

- دکتر راس... بنسون از درد به خود می‌پیچید و سعی داشت از جایش برخیزد.

- تکان نخورید، در جای خود بمانید.

برقی در چشمان بنسون درخشیدن گرفت. دیگر لبخندی بر لب نداشت.

- به من، هاری نگوید. نام من آقای بنسون می‌باشد. مرا، آقای بنسون بنامید.

راس نمی‌توانست خشمی که در صدای بنسون موج می‌زد را، نادیده بگیرد. او تنها کسی بود که هنوز هم قصد کمک به بنسون را داشت. آیا او از این موضوع آگاه بود؟ سایرین راضی به مرگ او بودند.

بنسون به تلاش خود برای ایستادن ادامه می‌داد.

- هاری، حرکت نکنید.

آن‌گاه، اسلحه‌ای را که در دست داشت، به او نشان داد. این عمل ناشی از خشم، حرکتی خصمانه بود. راس می‌دانست، نباید نسبت به او خشمگین شود ولی بنسون باعث شده بود تا از کوره در رود.

بنسون با خنده‌ای کودکانه، گفت:

- آه، این هفت تیر من است. من آن را می‌شناسم.

- حالا دیگر، من آن را در اختیار دارم.

او هنوز لبخند بر لب داشت، لبخندی زهرآلود. عاقبت، موفق شد بایستد و به دیوار تکیه نماید. نگاهش متوجه لکه خونی شد که بر اثر جراحات ساق پایش روی فرش نقش بسته بود. من زخمی شده‌ام.

- از جای خود تکان نخورید، چیز مهمی نیست.

- او به سوی من شلیک کرد... و نگاه خود را به راس انداخت، باز هم لبخند می‌زد و به او گفت:

- با این حال شما که از این وسیله استفاده نخواهید کرد؟

- چرا اگر مجبور بشوم، استفاده خواهم کرد.

- ولی شما پزشک من هستید.

- هاری، همان‌جا که هستید، بمانید.

- من که باور نمی‌کنم شما از آن استفاده کنید. و نشان داد که می‌خواهد به او نزدیک شود.

- هاری، نزدیک نشوید.

هنوز لبخند می‌زد، تلوتلو خوران و بدون زمین خوردن، قدمی به جلو برداشت.

- نه، فکر نمی‌کنم به سوی من شلیک کنید.

راس از حرف‌های پسنون به‌هراس افتاد. هم از به‌قتل رساندن پسنون وحشت داشت، و هم می‌ترسید او را در قرار آزاد بگذارد. او در یکی از دشوارترین موقعیتهای قرار داشت. پیرامون او پر از قطعات شکسته رایانه‌ها بود.

راس فریاد زد:

- آندرز! آندرز! صدایش در فضای زیرزمین پیچید.

پسنون با نگاهی خیره به او می‌نگریست و قدم به قدم نزدیک می‌شد.

در راه سکندری خورد، روی یکی از دستگاه‌ها افتاد و پیراهنش پاره شد.
با صدای بی‌حالی گفت:

- یک پارگی کوچک.

- هاری، همان‌جا بمانید و حرکت نکنید. راس احساس می‌کرد با یک
جانور سخن می‌گوید، گویی شیری را در یک سیرک رام می‌کند. با
حیوانات، نباید با خشونت رفتار کرد.

بنسون لحظه‌ای برجای ایستاد به کنسول تکیه داد. به سختی نفس
می‌کشید.

- سن هفت تیرم را می‌خواهم، آن را لازم دارم. هفت تیرم را بدهید.

- هاری...

او با خشم غرشی کرد، از کنسول فاصله گرفت و پیش‌روی به‌سوی
راس را از سر گرفت.

- آندرز!

بنسون رو به‌او کرد و گفت:

- دکتر راس، فایده‌ای ندارد و من هم دیگر وقتی برای از دست دادن
ندارم. آن‌گاه، مردمک‌هایش گشاد شدند، معلوم بود یک تحریک به‌او
دست داده است. لبخندی زد و گفت:

- چه قدر فوق‌العاده است.

شوک محرک چنان لذتی به‌او بخشید که برای مدتی او را از حرکت
بازداشت. صدایش نرم و آهسته شده بود.

- می‌بینید، آن‌ها در تعقیب من هستند و رایانه‌های کوچک‌شان را علیه
من به‌کار انداخته‌اند. او را تعقیب کنید، او را بکشید. این دستورالعمل
برنامه است. برنامه اصلی تعقیب و قتل است. می‌فهمید؟

بنسون فقط چند قدم با او فاصله داشت. راس محکم اسلحه را در

دست می‌فشرد ولی برخلاف آندرز، دستش می‌لرزید.

- خواهش می‌کنم، هاری، خواهش می‌کنم جلوتر نیایید.

او لبخند زد و قدمی دیگر به جلو برداشت.

به راستی راس گیر کرده بود و نمی‌دانست چه کار کند که ناگهان ماشه را فشار داد و گلوله شلیک شد. صدای شلیک تیر بلند شد، تکان آن چنان شدتی داشت که راس به دیوار پشت سرش کوبیده شد و کم مانده بود بر زمین بیفتد.

بنسون خنده کنان گفت:

- آن قدر که به نظر می‌آید، آسان نیست.

راس محکم اسلحه را در دست گرفت. سلاح گرم شده بود، آن را بالا آورد. ولی دستش می‌لرزید، پس با کمک دست دیگرش از لرزش جلوگیری نمود.

بنسون نزدیک می‌شد.

- بنسون، نزدیک نشوید، من شوخی نمی‌کنم. در این بین، تصاویر بسیاری به دیدگان راس هجوم آوردند. بنسون را با همان تصویر روزهای اول آشنایی در نظر آورد. مردی بی‌خطر و سلایم که درگیر مشکل وحشتناکی می‌باشد. تصویر تمام معاینات، تمام تست‌ها و معالجات را دوباره می‌دید. بنسون موجودی بی‌گناه و هراسان بود. در هیچ یک از این وقایع، تقصیری ستوجه او نبود. مسبب این وقایع آن‌ها بودند. الیس، مک فرسون، موریس و خود او. بعد، صورت خرد شده و خونین موریس مقابل چشمانش ظاهر شد.

بنسون گفت:

- دکتر راس، شما پزشک من می‌باشید و به من آسیب نخواهید رساند. حالا، او کاملاً نزدیک راس بود. دستانش را دراز کرد تا اسلحه را

بگیرد، هنوز چند سانتی متر با لولهٔ اسلحه فاصله داشت. تمام بدن راس می لرزید.

راس از فاصلهٔ نزدیک شلیک کرد. بنسون به هوا پرید، گویی با چالاکی بی نظیری جاخالی داده است. راس نفس راحتی کشید. او ترجیح می داد بنسون را سالم برگرداند. آندرز تا لحظاتی دیگر سر می رسید. آن ها با کمک یکدیگر او را مهار کرده و برای جراحی به اتاق عمل خواهند برد.

بدن بنسون به دستگاه چاپگر برخورد کرد و آن را واژگون ساخت. بنسون به پشت غلطید. خون از سینه اش فوران زد و او نیفرم سفیدش به رنگ قرمز تیره ای درآمد.

راس گفت:

- هاری؟

بدن او تکان نمی خورد.

- هاری؟ هاری؟

آن چه که بعداً رخ داد را به روشنی به خاطر نمی آورد. آندرز سر رسیده و اسلحه را از دست او خارج ساخته بود. آنگاه راس را به کنار سالن انتقال داده بود. در همان حال سه نفر مرد خاکستری پوش داخل شده بودند، آن ها یک کیسهٔ بزرگ پلاستیکی را همراه برانکار با خود آوردند. کیسه را گشودند. لایهٔ دو جدارهٔ آن از مادهٔ عایق غیر معمولی تشکیل یافته بود. آن ها جسم بی جان بنسون را از زمین بلند کردند و مراقب بودند لباس مخصوصشان خونین نشود. سپس کالبد بی جان او را داخل کیسه نهادند و دهانهٔ کیسه را به طرز خاصی قفل کردند. دو نفر از آن ها جنازه را با خود بردند و نفر سوم همراه یک دستگاه پرتونگار گیجر دور تا دور سالن را پیمود. عقبهٔ پرتونگار با نوسان پرصدایی می لرزید. این صدا، راس را

به‌یاد فریادهای میمونی که خشمگین گشته، می‌انداخت. آن مرد به‌سوی او آمد. راس چهره او را از پشت شیشه دودی‌رنگ ماسکی که به‌صورت داشت، نمی‌دید.

مرد گفت:

- بهتر است این‌جا، نمانید.

آندرز بازویش را دور شانه‌های او انداخت و راس بنا به‌گریستن نهاد.

پایان

کتاب‌شناسی (منابع)

- 1- Wiener, The Human Use Of Human Beings: Cybernetics And Society, Boston, Houghton Mifflin. 1954.

نخستین مقاله در باب روابط انسان و ماشین

- 2- Wooldrige, The Machinery Of The Brain, Newyork, Graw Hill, 1963

توضیحاتی است کاملاً واضح، دربارهٔ مکانیزم‌های مغز که به وسیلهٔ نویسنده‌ای با اطلاعات جامع در علم فیزیولوژی نگاشته شده است.

- 3- London, Behaviour Control, Harper & Row, 1969. Perennial Paper- Back, 1971.

مقاله‌ای که به روشنی جراحی اعصاب را در ردیف دیگر جنبه‌های کنترل رفتاری قرار می‌دهد.

- 4- Wolstenholme, Man And His Future, London: Churchill, 1963.

به فصل مربوط به هوگلند در باب پرسیکتیو متفاوت کنترل رفتاری مراجعه شود.

- 5- Koestletler, The Ghost In The Machine, New York, Mac. Millan, 1967.

به فصل شانزدهم راجع به سه مغز مراجعه شود.

- 6- Delgado, Physical Control Of The Mind. Toward A Psychocivilized Society, New York, Harper & Row, 1968.

مقاله‌ای کامل درباره تحقیقات گذشته و دورنمای آینده جراحی اعصاب که توسط یکی از محققین و مدافعان این روش تنظیم گردیده است.

- 7- Mark & Ervin, Violence And The Brain, New York, Harper & Row 1970.

نویسنده صرع روانی را در ردیف اختلالات موجد خشونت قرار داده است - کتاب جامعی همراه با تصاویری از روش‌های جراحی اعصاب می‌باشد.

- 8- Calder, The Mind Of Man, New York, Viking, 1970.

خلاصه‌ای از تحقیقاتی که در رابطه با مغز صورت گرفته می‌باشد. جالب توجه و حاوی تصاویر بسیاری نیز می‌باشد. هیچ نوع اطلاعات علمی را به دست نمی‌دهد ولی پاره‌ای از موارد به‌طور سطحی نگاشته شده است.

- 9- Apter, The Computer Stimulation Of Behaviour, New York, Harper Colophon 1971.

بسیار جامع - در پاره‌ای از موارد پیچیده - و مرجع قابل استنادی به‌شمار می‌رود.

صرع روانی

- 1- Delgado, Intracerebral Radio Stimulation And Recending In Completely Free Patients. Nervous And Mental Disease, 147 (1968), 329-340.

گزارش بسیار بااهمیتی راجع به روش‌های تحریکات الکتریکی روی مغز می‌باشد و روش‌هایی که ظرف سال‌های گذشته اجرا شده‌اند را معرفی می‌نماید.

- 2- Fenton (et autres), "Homicide. Temporal Lobe Epilepsy And Depression: Un Exemple", Brit T.Psychiatry, III (1965) 304,306

رومانی مشابه سایر داستان‌های ادبی می‌باشد.

- 3- Kenna, "Depersonnalisation Dans" Lepilepsie Du Lobe Temporal Et Les Psychoses Organiques", Brit. Psychiatry, III (1965)- 293-299.

- 4- Hollowach, "Crises Psychomotrices Dhez Les Enfautes- Etude Clinique De 120 Cas", Pediatrics, 59 (1961), 339-345.

مقاله جالبی راجع به بیماری و علائم آن در کودکان می‌باشد.

- 5- Seraffetinides, "quelques observations sur les alterations de la memoire apre's lobectomie du teporal dans des cas d'epliepsie", J.Neurol. Neurochirur. psychiat 25 (1962), 251-255.

- 6- HOMMES, "Epilepsie psychomotrice: Lh'yserie Vue sous l'angle de la neurologie", psychiat. Neurol. Neuroc hir. 67 (1964) 493-519.

نشانه‌های غیرمتداول پنج نفر بیمار تشریح شده است.

- 7- SERAFFTINIDES, "L'agressivite chez les epileptiques du lobe temporal et ses rapports avec la Dissociation cerebrale at les facteurs de L'environnement", Epilepsia,

6 (1965), 33-42.

این مطالعه که روی یک صد نفر مصروع ناحیه گنجگاهی صورت گرفته، نشان می‌دهد که سی و شش نفر از آنها رفتاری خشونت‌بار داشته‌اند. و تقریباً کلیه آنها از آشوبهای رفتاری رنج می‌برند.

8- GREENBERG, "Formes du sommeil dans L'Epilepsie du lobe temporal", comprehensive psychiatry, 9 (1968) 194-199.

9- GREEN, lobectomy du temporal.

10- FALCONER, "Traitement Chirurgical de L'Epilepsie du lobe Temporal", New Zealand Med, 66 (1964), 539-542.

11- CHASE, "Troubles des automatismes de la parole", Nervous and Mental Disease, 144 (1967), 406-420.

12- ELLINWOOD, "psychoses amphetamine: Consequences theoriques", International J. of Neuropsych, 4 (1968), 45-54.

این مقاله تشابه بین جنون ناشی از داروهای روان‌گردان و جنون صرع ناحیه گنجگاهی را به بحث می‌گذارد.

13- WEISS "psychodiagnostic de huit cas de lobectomy temporale" 3-4 (1962), 259. 266.

14- HIERONS, "l'impuissance des malades atteints de lesions du lobe temporal", Lancet, 2 (1966) 761-763.

15- FALCONER, "Problemes de neurochirurgie: I. Epilepsie du lobe temporal", Trans. Med. Soc. London, 82 (1967), 111-126.

- 16- FALCONER, "Epilepsie du lobe temporal due a des lésions anciennes. Deux malades ont ete gueris a la suite de l'operation" Brain, 85 (1991). 521-534.
- 17- SERAFFTINIDES, " Les effets de la lobectomie temporale chez les malades epileptiques atteints de psychose", J.Ment. Sa. 108 (1962) 584. 593.
این مقاله نشان می دهد که حالات آشوب روانی با از بین رفتن صرع، بهبود یافته و یا حتی هم زمان با آب از بین می روند. اما این نوع معالجه در مورد جنون شیزوفرنی به کار نمی آید.
- 18- REIHER, "Electro-encephalographie et sono-enaphalogiphie, associees daus L'epilepsie du lobe temporal", Neurology, 19 (1969).
- 19- BISHOP, "Auto-excitation intercranienne chez L'homme", Science, 140 (1963). 394-396.
- 20- BLOCH, "Aspects etiologiques de la psychose ressemblant a la psychose shizophernique dans L'epilepsie du lobe temporal", Med.j. Australia. 66 (1969), 451-453.
- 21- ANASTASOPOULOS, "Boutimie et anorexie passageres et hyper. sexualite apres une pneumo-encephalographie chez on epileptique psychomoteur", J.Neuropsych., 4 (1963), 135-142.
- 22- FENYES, "Eplepsies temporales avec fovers prolonds: Evolition postoperatoire", Archives of Neurology, 4 (1964), 559-571.

- 23- ADAMS JOHN, "L'Avenir de la chirurgie stereo taxique", J.AM.MED.ASS, 198 (1966), 648-652.

خلاصه‌ای از سایر معالجات این روش جراحی می‌باشد.

- 24- RAND, "implantation stereotaxique constante delectrodes en profondeur pour Lepilepsie psychomotrice" Acta Neurochirurgica, 11 (1958) 609-630.

مقاله‌ای جامع در مورد روش‌های استریوتاکیک

- 25- STENENS, "Consequences psychiatriques de L'epilepsie psychomotrice", Arch.Gen. Psych 14 (1966), 461-471.

- 26- BENNETT, "Desordres mentaux accompagnant L'epilepsie dulobe temporal", DIIs of the Nervous System, 26 (1965) 275-280.

- 27- KOLARSKY, "Deviation de la sexualite chez L'homme. Correspondant aux premieres atteintes du lo be temporal", Arch Ger Psych, 17 (1967) 735, 743.

- 28- CRANDALL, "Applicitions cliniaues cles etudes faites sur L'implautation Stereotaxique des electredes daus Lepilepsie du lobe temporal", J.Neurosurgery, 20 (1964) 827-840.

- 29- WALKER, "Lobectonaie temporale", J.Neurosurgery 96, (1966) 624-649.

- 30- GLASER, "le probleme de la psychese chez les epileptiques psychomoteurs du lobe temporal",

- Epilepsia 5 (1964) 271-278.
- 31- HUNTER, "Apparition de l'épilepsie du lobe temporal à la suite d'une habitude du travestissement et du fétichisme: Un exemple", Epilepsia, 4 (1963) 60-65.
 - 32- DUFFY, "Interactions psychiques et somatiques dans l'épilepsie psychomotrice", Psychosomaties, 7 (1966). 353-356.
 - 33- STROBOS, "Mécanismes des crises du lobe temporal", Arch Neurology (1961) 48-57.
 - 34- STEVENSON, "Épilepsie psychomotrice s'accompagnant d'un comportement criminel", Med. J. Australia, 60 (1963) 781-785.
 - 35- ROTH, "L'épilepsie du lobe temporal et le syndrome angoisse-dépersonnalisation", Comprehensive psychiatry. 3 (1963).
 - 36- ATRD, "Antécédents de L'épilepsie du lobe temporal", Arch. Neurology, 16 (1967) 67-73.

الالكترونيك

- 1- YATTEAU, "Echec d'un pacemaker marchant au radar et fabriqué sur commande", New England, J. Med 283 (1971).
- 2- CARLETON, "INFLUENCE du milieu sur les pace-makers implantés aux malades du cœur"

J.Am.Med.Assn 190 (1964).

- 3- PICKERS, "Diminution d'activite avec un pace-maker. Il se produit des interférences avec l'équipement de contrôle par les transmissions de fréquences radio." Brit med 2 (1969).
- 4- MORMAN, "pace-makers atomiques cardiaques implantables" New England J.Med 283 (1971).
- 5- KNAPP, "Sources d'énergie nucléaire électrique pour applications bio-médicales", travaux de la quatrième conférence sur la conversion de l'énergie, Washington, Dc 22-26 septembre 1969.
- 6- SLOTNICK, "L'ordinateur le plus rapide" Sci.AM 224 (1971).